دیوان عرفی ۱

... ور ابود ... [illegible] که آفتاب درد [illegible]

... من قضا [illegible] گذشت در [illegible]

[illegible] که کشتی در [illegible]

... زد کی من قبول [illegible] شکافت [illegible]

... من [illegible] [illegible]

... ی انعامات [illegible] دو [illegible]

[illegible] چنانکه [illegible]

[illegible] که از [illegible]

[illegible] چه گویمت که دلم [illegible]

... رد دو حرفی [illegible] چه [illegible]

... که مرگ سنگین دل [illegible] نگه [illegible]

... بهای روحانی [illegible] که چشم از سوس قطره‌ای بچکد

... شد که مرگ [illegible] سیاه پوش [illegible]

... باشت [illegible] بزد عقل [illegible] آن [illegible]

... ادمان و صد [illegible] همان که رفت [illegible]

... از خوب آن خورشید [illegible] چه کنجهای سعادت [illegible]

... چراغ کم کرد [illegible]

... قضا [illegible] برد [illegible] آمد

[illegible] یک با ستان آمد

... گوش [illegible] که [illegible] شد و فلان آمد

... شر [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] جالینوس زمان حکیم [illegible]

١

هما سایه [illegible] بر تو میمون باد ٣٧ عید [illegible]

هر جایی که [illegible] نسبت است — [illegible] روز [illegible] تو

[illegible] باد و دور است — آستین [illegible]

امتناع حصول شوکت تو — [illegible]

منقطع [illegible] دشمن تو — جو [illegible]

[illegible] است — [illegible]

[illegible] است — [illegible]

[illegible] است — نوع [illegible] نیز [illegible]

[illegible] — عقد [illegible]

[illegible] — عدل تو [illegible]

[illegible] عیسی را — کلک دانشور تو [illegible]

دوره روزگار دولت تو — جسم [illegible]

[illegible] دشمن تو — رقم [illegible]

[illegible] بعهد حیات — [illegible]

[illegible] — صدر ایوان [illegible]

[illegible] تو — کاف [illegible]

[illegible] — قائم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] پای [illegible]

[illegible] تو — [illegible]

٢

زهی [illegible] جاه تو زینت امکان — زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

[illegible] مرتع جاه تو آهوان [illegible] — [illegible] خلق تو گر [illegible]

[illegible] مقدم اندازه [illegible] چشم تو [illegible] — غبار [illegible] آوازه تو گوش [illegible]

[illegible] تو [illegible] — کند [illegible]

[illegible] جاه [illegible] — [illegible] امید [illegible] نقش مراد

[illegible] بعد حصول مراد [illegible] — همان که بعد نظام [illegible]

[illegible] طبع تو [illegible] — چنانکه [illegible]

[illegible] تو گردد [illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] بعد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — صعف [illegible]

[illegible] — که چون [illegible] تو [illegible]

[illegible] — [illegible] شرف [illegible]

[illegible] — که شمع خلوت اسرار [illegible]

[illegible] صاحبت [illegible]

[illegible] کلام تو [illegible]

[illegible]

بسوی کاتب اعمال اینک بزد و بگفت | که ای رقم کش کردار [illegible]
بشوی نامه عرفی که ایزد متعال | زبنده گان خودش بر گزیده [illegible]
اگر نه بندگی صاحبت بخاطر آمد | سبب چه بود که چون [illegible]
من از [illegible] بشرم غوطه زدم | [illegible] تیغ اندیشه رنگ [illegible]
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است | بر آستان تو باید نشست یا [illegible]
کرم تو بنده شمردی زخواجگی منه سر | وگر قبول کردی زناکسی [illegible]
بگوهرم مفشان آستین [illegible] مباد | که شیخ راغ شود بی صفا ز [illegible]
بگویم انکه نویش اگرچه بی شریعت | که در حضور رها سر کنم ستایش [illegible]
ز دود و مان [illegible] چنین که اهم [illegible] | که شرم این سخنم خوی ز جبه [illegible]
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا | چنانکه تا بقیامت بطبع [illegible]
اگر نه شرم [illegible] بودی | تزادی ز [illegible]
طراوه که بهر هیچی [illegible] کس هرگز | که شناس [illegible]
[illegible] جاه تو یارب چه [illegible] | که هیچ کج [illegible]
بر صحیفه علمی که زاده از طبعم
[illegible] ولی [illegible]
[illegible] ناز اگر [illegible]
[illegible]

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

وله

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
[illegible] بوار زدم [illegible] که در کوچه تنگ | تنگ رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم شنو | بچه سامان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
رفتم از کوی تو خسته [illegible] | آمدم مست سراسیمه و حیران رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز | شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان [illegible] که رفتم ناکام | دشمنان خوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست | که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که [illegible] دل کردم داغ | تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف [illegible] که بازار مصر | تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن [illegible] که در باد خزان | خنده بر لب کرد و سر بگریبان رفتم
[illegible] نشود | منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
دل و دین خرد و هوش و زبان [illegible] | تا بگویم [illegible] بسامان رفتم
آمدم [illegible] از لب [illegible] | در رگ ریشه دل [illegible] بیماران رفتم
نور پیشانی صبح [illegible] | که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل [illegible] | که دل آشوب تر از غمزه جانان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج | هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم
منم آن [illegible] روحانی اندیشه غذا | که در آب زدم بر اثر نان رفتم
منم آن میوه [illegible] زنده بستان خیال | که بدست [illegible] دهن دایه از آن رفتم
بودم از قد ترنج زر برو زدلی | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم

[illegible] بودم و از صورت آن بو مانم | جان معنی شدم و صورت بجا بگذارم رفتم
زان نگشتم که بدنبال [illegible] ام | در شب تیره شکن زلف پریشان رفتم
رفتم ای غم زده [illegible] شتابان رفتم | [illegible] شتاب ار طلبی [illegible] رفتم
مشتاب ای غم دنیا که نکردم [illegible] | [illegible] از دود دو اهم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید [illegible] کجا دوم | کز صنم خانه جان [illegible] جان رفتم
الهی ای [illegible] بوی دوست | [illegible] از خوش بوی خوش [illegible] رفتم
درد همه دوش [illegible] غم [illegible] | [illegible] تسلیم به [illegible] رفتم
نامه [illegible] که [illegible] است | پیش [illegible] غم [illegible] پنهان رفتم
هوس [illegible] داد [illegible] | رگ ابری [illegible] رفتم
از حکومت همه عدالت [illegible] | باد [illegible] سلیمان رفتم
هر [illegible] دنیا دیدم | چون بجانم که ده کبر و مسلمان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم [illegible] | [illegible]
کس جان [illegible] | باد در میکده [illegible] رفتم
[illegible] | رفتم آخر [illegible] زندان رفتم
باری [illegible] | بدر [illegible] جان [illegible] رفتم
[illegible] | نیک [illegible] کافر [illegible] مسلمان رفتم
آفتاب [illegible] زیر سرم بالین [illegible] | چون [illegible] از حسرت جانان رفتم
صفحه [illegible] از آن نسخه خلد [illegible] دوش | [illegible] الوان رفتم
هر [illegible] نوی بشنیدم | جستم از درد [illegible]
[illegible] جان [illegible] | بدر [illegible] جلاد [illegible] خوان رفتم
[illegible] از من [illegible] | که [illegible] صدر کان رفتم

هرگز زمین رزم را چون کشته خشک
از بسکه خنجر تو ببارید [illegible]

نشاط ولایتش از زیب کشور
ز اعجاز عیسوی کند ارشاد [illegible]

مست غرور کرده عروسان خلد را
دعوی بلبل باغ لطف [illegible]

آن گیسو که بروری که زخمش تو دم زند
وان خون که زفت [illegible]

با تیغ روزگار که قصد کار [illegible]
با قهر که [illegible] نبید این همه قدم

هر شاه که کار از مهر خاوری
رنگ بقم گرفت سپهر [illegible]

چون سرکشی ز حکم تو آید گروه
خونش بخنده هم [illegible]

حفظ تو گر ستون نشود [illegible]
از تیغ بادجاه [illegible]

ای طرف بارگاه تو بر ابر شرف
وی دودمان جاه تو همسایه قدم

شاها منم که از دو غم و غصه متصل
آیندم [illegible]

تا برکنار خان وجود دست جای
پرورده روزگار مرا از نعم

[illegible] گرده بتحویل [illegible]
از بهر دیگران که اکنون [illegible]

عرفی شکایت تو نهایت [illegible]
این قصه را باید [illegible]

تا خامه خیال که نقاش [illegible]
[illegible] صحیفه [illegible]

خصمت که هست صورت عصیان [illegible]
گریان چو [illegible]

وله

۴۸ مباد دیده زهر سو که ای خواص و عوام
می نشاط حلال و شراب [illegible]

فضای عالم هستی بعرصه تنگ آمد
مشابه دل عاشق [illegible]

هوای روضه [illegible] شکفته شد [illegible]
که نوبهار خط [illegible]

قضا نهاده بکام زمانه مجنونی
که بهر ساختن او [illegible]

بشاشت دل اطفال در شب نوروز
نشاط خاطر صایم [illegible]

۵

هم از رو ریخه امکان نمود صورت این
چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

هم از نتیجه افیون امن شاه تیغ
نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارفه صوت عدم رسید [illegible]
بچشم حادثه سیل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع بود [illegible]
شود مطیع شاهین بزرگ بچه حمام

ببایه از دهن [illegible] بردن
زبان کبک علم [illegible]

زبانه دل [illegible] عافیت قرار گرفت
چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

درازنای سخن مختصر کنم تقدیر
زبانه برد [illegible] عدل شاه داد نظام

زیاده شفقت تبر نمیکند ناخن
[illegible] خارش اعضای اهوان [illegible]

[illegible] شانه نمیکند گرگ تا شود همراه
چو موی گرگ شود از باد در تن اغنام

زبان صحبت [illegible] شاه
هلاک میکند [illegible]

نماز شام که از پرتو لوامع مهر
ز رنگ لاله بود لون چرخ ازرق فام

بجرم اگر برات سر [illegible]
قضا بریده سر آفتاب در لب بام

برسم [illegible] اکنون سپهر گرداند
بگرد خط عالم به نیزه بهرام

از آن زمان که سرا پرده معالی او
ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بهوی بستر لیل و نهار [illegible]
هلاک رنج حسد چون مریض [illegible]

وگر چنانکه [illegible] نمکی باور
دلیل طعم اکنون [illegible]

جسود بوشد اگر دشمنش زره [illegible]
نمیکند [illegible] روح او آرام

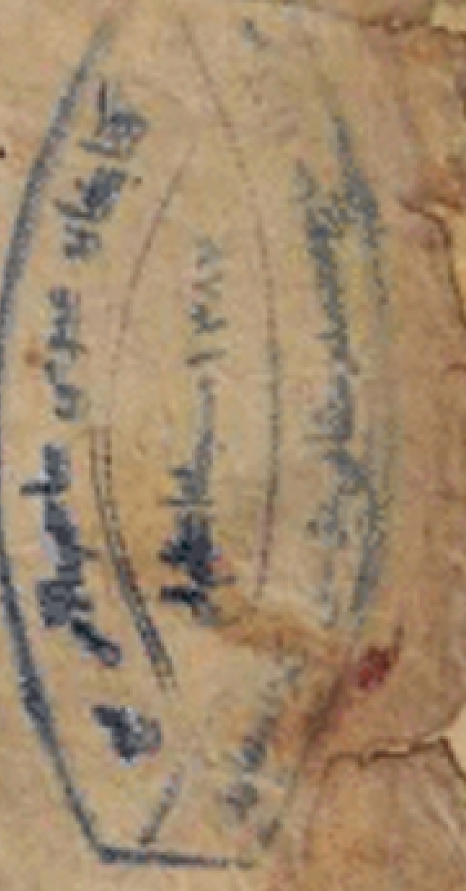
چرغ طایر آبی نماید از طیران
بروی آب زموج افکند صبا [illegible]

تازه [illegible]
که داده [illegible]

زهی رسیده [illegible] آهوی وصال از دام
چنانکه از [illegible] خواب [illegible] آرام

بسوی او نفرستم پیام [illegible]
که بر حکایت مطلع شود [illegible]

بگاه جبروت و شکوه چون بهرام | که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که چون منش نگاه ردش | گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام
ز اضطراب دم های جوشش بلغزد | چو بیر سد بخیال آن نهال سیم اندام
بوییم جرعه چه شورابست در دم گویا | گران لب نمکین رنجه شد فتاده کلام
بود حسرت او جام زهری تو شم | که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق کشتن خونی نخیزم کو جا | چو کینه در دل بهمراد گرفت مقام
زناز باز جو رم تمنده صبر مت | عنان فکنده چو فرمان چو یار انام
زهی وجود سخاوت شخص از کف تو | چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص بنام
بود برات عطایت بدست هر فردی | چو نامههای اجل در حسابگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو یا حکم | چو استقامت [illegible] در خزینههای ابرام
بعهد عدل تو شاید که تو امان نشود | صبیه و صبی اندر شکم ارحام
بنای دولت خصم تو سست و بی بنیاد | چو اتحاد [illegible] اعتقاد عوام
دوام جاه تو آن عالی که [illegible] | ذخیره ابد آید یک دقیقه تمام
درون سطح جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان جادوی [illegible] قضا تواند بست | مگر بخنجر تو بدهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون جادو بر خون [illegible] حجام
بروت [illegible] صوبت | که عکس قاعده بایز فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر کحل شیر [illegible] | بخون گرگ سیاه است دیده اغنام
خلاف قاعده صیاد [illegible] | که برد رند آهنگ صید باز حمام
شها بزم تو چون این قصیده برخوانم | که ملک نظم ز نظم [illegible] نظام
همیشه تا ز دم عنکبوت برد صبح | بود لعاب کواکب تنیده بر اندام



دشمنش از عمر گونه [illegible] باد
باج گیر از کمال ذوالنون باد
تاج بخشش کلام موزون باد
لیلی دور زگار مجنون باد
جادوی [illegible] در افسون باد
عافیت [illegible] طاعون باد
سود [illegible] معجون باد
تا ابد [illegible] در خون باد
سینه دشمن تو قانون باد
نخل تحسینش از تو موزون باد
قطره محمود در مکنون باد
خاک [illegible] فلاطون باد
روی [illegible] تو نیز گلگون باد
من ندانم که گوهرش چون باد
تا حد استماع افزون باد
جاودان [illegible]
سایه بر در و لطف [illegible] باد
[illegible] المدیح [illegible]
ملک [illegible] حضرت نوشته داده باد

لب عدوی تو تیر الکی بر آید که زخمت بجگاه تو خنجر فولاد

در تعریف آب و هوای کشمیر گوید

۴۳

هر سوخته جانی که بکشمیر در آید | گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر ز فیضش چه بشود گوهر گیا | جائی که خزف گردد و آنجا گهر آید
واکرد بچنین فصل که در ساحت گلزار | از لطف هوا جان نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است | او را چه گنه محمل گل دیر تر آید
گل هم چکند با دو صبا خواست که عرفی | آید سوی کشمیر و کلکش اثر آید
کو بغنچه از شاهد گل مجلبه تهی باشی | با بلبل شیدا [illegible] باغ در آید
تا بشکفته گل با بلبل بر برگ شاخی | گر پای بنهم خون [illegible] تا کمر آید
وقت است که گل برفکند معجز ناز | زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
نوتاب گل از هم بشکافد قفس شاخ | سوز رقمه او دست شعر لعل تر آید
فردوس برد از کشمیر رسیده است | گر تنگی دگر نه گذشت است در آید
[illegible] کشمیر گر [illegible] | این بحر [illegible] از آن فلک جلوه گر آید
این [illegible] و این سبزه و این لاله [illegible] | آن شیخ [illegible] که گفتار [illegible]
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | [illegible] سنگ و دهن تیشه بر آید
[illegible] رضوان [illegible] | [illegible] تر آید
[illegible] گل [illegible] خورشید | [illegible] که خورشید بر آید
[illegible] طبعت [illegible] نیست | [illegible] بر آید
[illegible] قطع [illegible] نیست | [illegible] قطع [illegible] آید
[illegible] نخستین | [illegible] شده تا زخم دگر بر اثر آید
[illegible] قرینه که [illegible] | آید چو [illegible]

---

[illegible]

بخند اگر [illegible] زمانه دل [illegible] | ز [illegible] سلیمان [illegible]
که ام شوت [illegible] آبای [illegible] | [illegible] از رحم امهات [illegible]
که روزگار [illegible] دشمنان [illegible] | [illegible] نه [illegible]
چراغ [illegible] مرد [illegible] | بروم [illegible]
چه [illegible] | که ز مهر [illegible]
و گر [illegible] | که [illegible] چشمه [illegible]
که ام [illegible] | که روزگار [illegible]
گرفتم [illegible] | که [illegible]
[illegible] بی [illegible] آن گنه [illegible] | که ضعف [illegible]
[illegible] | [illegible] مصلحت [illegible]
[illegible] هنرهای خود [illegible] | که [illegible] ازین شیوه
[illegible] | [illegible] چشمه خون [illegible]
[illegible] | که [illegible]
ازین که بعد [illegible] تمام [illegible] | که [illegible]
بچشم صدق نظر [illegible] | [illegible]
که در مدایح [illegible] | [illegible]
کنون که [illegible] | که [illegible]
حکیم [illegible] ابو الفتح آفتاب [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طاووس مثالی که نیفشاند پر و بال — هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسی که نیفزوده جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب‌ترش می‌نگرم باز — بگشای بغل تا که در آغوش [illegible]
یاد آر روشش خود کنم و [illegible] — هر گه که هوا در چمنش جلوه‌گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد — با نکهت گل باد صبا در [illegible]
هر گه که [illegible] از شوق تو عرفی — آید [illegible]
[illegible] کند آتش جهت آغاز [illegible] — کاین فصل و سه فصل دگرش [illegible]
یک ره ز ره خدمت [illegible] طرف جنابت — چندان بکند نکته که وقت [illegible]
کشمیر [illegible] — اما نه چنان کش دل از دیده [illegible]
کارش همه انباشتن چشمه گریست — هر گاه که سیمای [illegible]
زینسان که درین [illegible] از شوق تو [illegible] — خون جگرش گل شود و [illegible]
از بس که [illegible] صفت [illegible] و هوایش — [illegible] که گه سحرش بی اثر آید
حکم تو آتش آورد [illegible] و گرنه — [illegible] گل [illegible] خاک بدان خاک [illegible]
می‌آید و [illegible] زین رنگ که کشمیر — چون یافته که آید بکجا بر اثر [illegible]

ولہ

سری در عهد ما شاهان ندارد ١٩ — کسی گر آب دارد نان ندارد
[illegible] ارش جهت [illegible] — که در دست [illegible] نان ندارد
[illegible] سخاوت جان [illegible] — کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است [illegible] درین عهد — که هر [illegible] آب و [illegible] ندارد
ز قحط نان [illegible] عیسی — بجز یک نان فلک [illegible]
هنر و زمان کجا یابد [illegible] — بجز دون رفت و [illegible]

همه این یک عیش [illegible] است — دگر نه دل حق پایان ندارد
زمینی هیچ شیخ پاکدامن — که داغ فسق در [illegible] ندارد
کو این ساده زن [illegible] باشد — که [illegible] چادر از [illegible] ندارد
چنان کرسند در عصیان که دوزخ — [illegible] بیکاری شیطان ندارد
چرا دستی نگه دارد زمانه — که هر دل بشکند تاوان ندارد
[illegible] کام و ز [illegible] — جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی [illegible] هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود — که این شهر غولستان ندارد
زنا [illegible] ناشکری حق — هزاران عید یک قربان ندارد
معاصی باعث خذلان [illegible] — درین معنی سخن [illegible] ندارد
کسی داند که او مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد
جهان [illegible] زری [illegible] — که پنداری نه زر ایمان ندارد
همین گفتن بگو آید [illegible] — بگو بشنو که گوش آن ندارد

فی المدح حکیم ابوالفتح

عشق گو تا [illegible] در اندازد ٨٩ — خود شوقی بمجمر اندازد
در [illegible] دلم [illegible] — عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان [illegible] — که اگر پر زند پر اندازد
صد دل [illegible] بند کسی — که اگر [illegible] کند سر اندازد
[illegible] غمزه در جانم — که سنان نگاه خنجر اندازد
از متاع وفا عجب دلم — نه ز [illegible] اندازد
شاهدی گو [illegible] — بدل درد بر [illegible] اندازد

هر نکهتی که از دم گل بر دمد    بو از زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشهٔ طلبد    آفتابی به ساغر اندازد
در شراب افکند دل گرم    دوزخی را به کوثر اندازد
نور خورشید لی پرتو شفق    بر سر خاک اخضر اندازد
باده روشنی که لمعهٔ آن    نور از چشم اختر اندازد
قهقه شیشه طبل کوچ زند    هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم    همه در نبض مزهر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن    موج در نغمهٔ تر اندازد
تا رگ در ریشه از غمم بکشد    رعشه در جان غم در اندازد
نه غلط کردم این گرداب    گر تو یم کس به معبر اندازد
گشتیم در میان بحر سکت    که به دریا شناور اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد    ور شش در کام اژدر اندازد
هر دم از شرم    عقده در راه رهبر اندازد
دست توفیق کو که شهریی    بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد اکبر    در ره دشمنان به سر اندازد
یوسف آنکس بود که از چیز    هم برادر به چه در اندازد
او به تیر لباس خود خواهد    که به جیب برادر اندازد
واعظم سنگ سستی گو    که شکستش به منبر اندازد
ذوق وعظم نمانده می‌خواهم    که سخن را به سمع دیگر اندازد
سر به سر شکوه است گردد    رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز بیکسانی دل    به نظرگاه دلبر اندازد



کو ادای نکو فا کرشمهٔ تو    شور تا کی به بر سر اندازد
...ش بین که مساز بیانگی    مهره ناکرده ششدر اندازد
تا شکی این شکیب هم سهل است    که شکایت به محشر اندازد
رود بدل جوهرش مباد آن است    زهر آفت به ساغر اندازد
روز تشنه بهانهٔ ...    ریسمش عقل رهبر اندازد
دل شکایت چگونه بپالاید    هر رگ کوشش در اندازد
شیر تو تیغ گر سیاست    غمزه زهره خنجر اندازد
ضمیرش کند نثار قبول    آسمان چتر انور اندازد
نامه فخر ای چین شود هر گو    قلمش نافه تر اندازد
ملتزا گشت چو دشمن ارمغی    چند و دد گلو در اندازد
بچو سیمرغ آسمان بپرد    ز زمین بیضه زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری    جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان    جای فرشش به منظر اندازد
باز انتقامش مظلومان    گرد ماتم ... اندازد
آشیان خراب کرده باز    بیضش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر    نام رستم به خون در اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او    لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی    که روا رو به لشکر اندازد
نیزه‌ها تا زنیزه فعل کند    جمله را بی‌محابا سر اندازد
تیغ ... به آفتاب زند    ... سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک بکشد    نیزه در ناف اختر اندازد

حلهٔ مطرا بر چاک زند | زره زلف در بر اندازد
ترکتاز کرشمه وام کند | طلبهٔ جور و شعبده اندازد
تیغ سیماب گون در آینه | سپر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او | جوشن حوت در سپر اندازد
بگریزد بزیر پایهٔ گاو | گرز را چون بیغو اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بس که عام شود | چون بمیدان نگاه در اندازد
رمح فولاد جز ز موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا ببخشد متاع بازویش | آنکه زین بیش جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوی قیصر اندازد
گر خشت دار نو در آن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر گشد باز همت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
فلک از سایه افکند تنگ | چین در ابروی کوثر اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی غرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلعت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر جانم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو بطالب فشانی و جانم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت بس که همت بخل سرشت | لمعات از نظر در اندازد
فعل از آن اشتقاق تو اگرد | چون تقطه سوی مصدر اندازد
گفتم مردی تو گر مریم | مهر آسا بسر در اندازد

۱۰

…رنت تا تو شبیت | بازد رطبی باد در اندازد
…داور الحمن مدح گستر تو | رقص در سبحه در اندازد
…دور الحو داگر ز خلق تو نام | در ته جیب عنبر اندازد
…ار گر خاک نظم تس بابد | در لباس معطر اندازد
…یب لعل خیالم ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
…وشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
…ک دارو مدح گرفتی | در ثنایت عنان در اندازد
…ی جودت شنید از آن قلم | هردم از نطق گوهر اندازد
…وبه طبع از شرم مدحت تو | سر بپایین چو عبهر اندازد
…کند طوطی گرسنه نکو | گر نه خود را به شکر اندازد
…سکی شوق مدح تو | کش بدل مایه کمتر اندازد
…مشکین شوق مدحت تو | علم رنگین بدفتر اندازد
…ون رینجا که در تسلی شوق | طرح کاخ مصور اندازد
…ذری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که درخور اندازد
…مدحت که معنی لایق | در ضمیر ثناگر اندازد
…ی دهنت آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
…گفتم ز شرم تحسینت | به کرم مرغ سخن پر اندازد
…ب دلی ابهت دادهم | روز و شب زاب زر اندازد
…خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

فی مدح اکبر شاه

۱۴۱ الی اکبر

…صبح که سنجی و لا بستار د | ۹۲ روانی نظر از نظمها مبارک باد

بخیزد نغمه شور عشق تو گر امروز ... نغمه تری تنها مبارک
فشانی از نفس گرم دود در ملکوت ... بچشم معنویان توتیا مبارک
ز بلبل ناطقه کم معانی افشاند ... بگلستان معانی صلا مبارک
ز مخزن حرکت ریزش جواهر سخن ... بجیب و دامن ارض و سما مبارک
کنار روزی لب از موجه دوام برات ... ثمر فشانی نخل دعا مبارک
ز نظم اگه تا آب گوهر نشش ریزد ... سماع مدح و قبول ثنا مبارک

در نعت حضرت ختمی پناه

شنیده ام که ز دم آتشین پنجه شور ... ۱۰۱ شنیدم آیه استغفره عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد ... که ای تمام وفا و ز وصال [illegible]
زهی اطاعت حسن ادب رهی طاقت ... که با اجابت پای وصل [illegible]
زیاده زین نه حلاوت دو ربی [illegible] ... اگر تو صلح نازی ور ابرم [illegible]
طلب بیا دو داد در سماع مدح کلیم ... بساط عذر مبار اگر [illegible]
اگر کرشمه مقصود دست عشوه ها ... شکست ساغر [illegible]
نکو نهی و خطا بود عشق [illegible] ... که بر کرشمه ما تنگ بود [illegible]
تو در معابد معطو ستاع مخر ... که ما صحیح بود و سعی [illegible]
در طاقت آستان شاد ما دم دما ... آستان طلب آن سعیکم [illegible]
بیا که در طلب [illegible] از صمد برر ... بیا که بهر تو بر صفحه سرای [illegible]
چو عشق تو همه زیبایی است شاهد وصل ... چو حسن ما همه آرایش است [illegible]
کی مشاهده از ان [illegible] میکده ها ... تو در شقت زنغ [illegible]
بیا بنوش که در شربت شهید کنم ... که هست قابل رحمت [illegible]
بگرد در [illegible] ... همان اثر که با هل فنا کنند [illegible]

[illegible] محو را ... ز صد سپر که در بن کمس باد محو
[illegible] بزیر بال [illegible] ... منزه از اثر سعی کام و سیر [illegible]
[illegible] وران ما کرم ... با دین قدم اسباب عند و [illegible]
[illegible] بل ستیز چه از دست ادب ... بسعی بازوی دل [illegible] شدم [illegible]
[illegible] به لطف آستین کشانم زرد ... بزرده [illegible] کی بود رنگ سایه و نور
نثار کرد ابیاز ان بزم سیر دل کرد ... ز نور حسن لباب زد [illegible]
بساط انجمن افتاد تو شهای لطیف ... زگونه گونه عبارت ز اطلس [illegible]
کاهی چمن و بسیار مهد وصال ... که هر کی ز سعادت گرفت [illegible]
فنعن مردم دو دار اسباب ابود ... چکیده از نفس [illegible]
[illegible] مستور کامیت مسکین ... بلوح ناصیه اتحادشان مسطور
برین از تشاهد و جمع [illegible] ... که بود در صف اصحاب قرب صدر و صدر
جمال صدر نشینان نور چهره او ... چو انجم از شاه اختران مستور
نرو شدم بتحیر که یارب این که بود ... که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم [illegible] تحفه اثر ... ز شاه راه تحیه نکرده بود عبور
کرگفت شاهد تنهانشین مسند جم ... زد او لطف که ای ذره [illegible]
کدام اهل که مرفتی از هدایت [illegible] ... هنوز دیده معنیت آستانه [illegible]
بر آستانه ما هست کی ای زره [illegible] ... که ذره ذره از آن خورشید چشم نور
اخاز قدم او بیار ما بدم [illegible] ... که زیر منت این تیغ [illegible] دیده [illegible]
که از حضور [illegible] یم این آیت ... که با برد ز ازل ناظم تو و منظور
ز آستین [illegible] ... اگر نه گوهر او داشتی هوای [illegible]
ز صورت و معنی محمد عربی ... که نطق ما بادب نام او کند مذکور

بصورت آیت حسن الهی [illegible] روان

کنون که موفقت حاصل است زود بیار [illegible] باستعانت

بعون لطف الهی بجمله گفتم

قصیده که بود مطلعش سخن دستور

زهی لوای نبوت [illegible] منشور — فراخ عشق ز [illegible]

بنور سایه چو [illegible] — زمانه فاصله باید میان [illegible]

بباغ طبع تو در اوج [illegible] — همای عقل طلبکار [illegible]

هدایت تو نماید بچشم صورت [illegible] — چرا که در حرم ایزدی [illegible]

شعاع شعله مهر تو گر فتد بسحاب — [illegible] ز برق شود سر [illegible]

ز نور نام مبارک ماه اگر ضیا گیرد — [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] — گنج صنع خانه [illegible]

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم [illegible]

اگر [illegible] که در [illegible] وجود — [illegible] صفات [illegible]

عداوت [illegible] بحث [illegible] — [illegible] حلم خداوند [illegible]

که این کلاه [illegible] — که در دو کون توئی [illegible]

بعهد امر تو حکم قضا جهان [illegible] — که از نزول کلام [illegible]

اگر ز روی [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]

تنها توئی که ز کوه [illegible] — دو کون [illegible]

ستم که کرده ام از رنگ [illegible] — نصیب [illegible]

ز روزگار [illegible] — [illegible]

تنزل [illegible] نسیم [illegible] — [illegible]

ز حوض نعمت عصیان [illegible] — بدو قیام کند نفس [illegible]

[illegible] روی [illegible] — که [illegible] از چهره شب [illegible]

بس است صاحب [illegible] — چه احتیاج [illegible]

نعوذ بالله اگر روز حشر [illegible] — شفاعت تو [illegible]

ز شرم کثرت عصیان [illegible] — حسابگاه قیامت [illegible]

[illegible] که [illegible] سوال شود — عنایتی که چو عصیان [illegible]

اگر [illegible] خورشید [illegible] — بجای خوی [illegible]

[illegible] امید مغفرت [illegible] — نه ز آنکه عفو الهی [illegible]

ز طول معصیت استغفار [illegible] — که گرد [illegible] ذیل عفو [illegible]

[illegible] — که با ولای تو [illegible]

بعون نعت عشق تو [illegible] — نه جوی [illegible]

[illegible] وفات [illegible] — اگر برفتن دوزخ [illegible]

[illegible] — ز دود آتش دوزخ [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] — [illegible]

[illegible] — کند [illegible] طبیعت [illegible]

[illegible] حرف [illegible] — که در حرم [illegible]

زهی ز عدل تو [illegible] — [illegible]

عدالت تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — کند [illegible] دفتر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

محبت تو نهاده به سینه ام داغی | که زینت گل الماس و معنی [illegible]

همیشه تا جگر خون چکان [illegible] | بود [illegible] شوم [illegible]

ز رایه دل مجروح است [illegible] | ز نو شد [illegible] الطاف باطن [illegible]

چو این قصیده رساندم بسمع [illegible] | که ای ز نظم تو منظوم لولوی [illegible]

عطای جایزه خسروی بعهده ما | جواب صد [illegible] بغیر [illegible]

اگر ز همت [illegible] مسند بود [illegible] | طباع اهل شهود و ذوات اهل [illegible]

زهی معالی که از غیر [illegible] اول | از قبول نمودی طبیعت [illegible]

دو [illegible] کنند ز بون [illegible] علویه [illegible] | یکی سمند صبا و یکی [illegible]

اگر جهات تو تخته بهشت شود | توان فرو [illegible]

شبی ز دولت دنیای [illegible] | علم ز هوش [illegible]

[illegible] این قصیده [illegible] | که شاخ و برگ [illegible]

[illegible] برد گر برای [illegible] | ز اصل خواب [illegible]

[illegible] بود حکایت دراز کردم | حالیکه حرف [illegible] گفت [illegible]

تو دیگر کرده [illegible] زروی [illegible] | [illegible] رایت [illegible]

[illegible] | بسی بیاید شکسته [illegible]

اگر ز نشاء طبع اثر [illegible] | سبوی می [illegible]

منم که از اثر طبع من بود قلمی | که بر صحیفه کند رازهای [illegible]

برون کند [illegible] | دمی که شاهد نظم کند [illegible]

[illegible] لباس [illegible] گوهر اول | ز ازدحام معانی زکبریای [illegible]

[illegible] آن اهل [illegible] | که منت [illegible]

[illegible] این قصیده که [illegible] صورت [illegible]

اف ز سر نوشت [illegible] | تر ز نقابان آفرینش

باشی شوق [illegible] | [illegible] خبر ان آفرینش

در مغز دماغ او خبر نیست | [illegible] دهان آفرینش

دعوی مکن [illegible] لایق تو | رسوای جهان آفرینش

دار و بعبارت تو [illegible] | حیرتی زبان آفرینش

بر [illegible] گر شور [illegible] خوانش | ای فتنه [illegible] آفرینش

## وله

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش | ازل درد از داغ و ابد جه خیابانش

اگر بر در هوا گرد و کسی یاری و دامان [illegible] | که گردد [illegible] کنعانش

نثار گریان باغ عشق [illegible] | که درد و داغ [illegible] بستانش

فشانم [illegible] کردی [illegible] | که [illegible] عالت [illegible] خیابانش

اگر طفل [illegible] | [illegible] پستانش

دلی [illegible] خواندش که در بازار [illegible] | خریدار [illegible] صد زلف [illegible]

دلت [illegible] است و ز زنجیر الماس [illegible] | [illegible] دوشش [illegible]

مسلمانی [illegible] | زهر [illegible] جوانی مسلمانش

کتاب [illegible] علم [illegible] حکمت آموزی | که [illegible] ساده [illegible] دبستانش

صفا [illegible] قصر دلی [illegible] | که انواع پریشانی بود [illegible]

حرامست اهل معنی را چشیدن [illegible] | که [illegible] سینه گرم و دل [illegible]

دماغ آن [illegible] بوی محبت عطر [illegible] | که [illegible] عود عافیت [illegible]

ازان [illegible] اهل [illegible] | که [illegible] کودکی [illegible] دبستانش

وفا [illegible] دست [illegible] | [illegible] شیشه [illegible] بیابانش

بران عاشق که بد چشمه معنی چو جوی / فشانی قطره ذوق افکنده در نوش
چراغ دل بنور زنده در بزم سپردی / که شمع آفتاب از دود میرود در شبستانش
زامان دولت [illegible] جان دهد [illegible] / که بر بسته حرز کفر بازوی ایمانش
بدرس عشق خوندی کر خلیل [illegible] / برون که به در زاری بیابد ذوق [illegible]
بروح انبیا بخت احسن آفتاب ما / مگر [illegible] کردش [illegible]
بر بخوردی کسی از وی که مرکه ببرد از شادی / درآن مردن بود صاحب [illegible]
وصال آفتاب کسی یابد که از برکات / سهیل و زهره در چرخ [illegible]
نثاری کن آن گوهر که خاک دی تو آید / نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
[illegible] عشق و امان گورستان که چون دارا / نثار [illegible] در جیب و دامانش
بمیزان [illegible] سخن [illegible] / که در افشانی کی جوهر تو بود بار احسانش
بحث و درس معنی گوید افلاطون [illegible] / که [illegible] دگر [illegible]
فغان از حرص [illegible] که برکو کز چراغ / نکرد آرایشی بهر بود باغی هوای [illegible]
که این آورد بر سبزه چنید نعمت [illegible] / که سد نوبت همی اندیشه [illegible]
بابن برکی دی قیمتی آن [illegible] / که [illegible] آفتاب این آب [illegible]
اگر بیتیم تحصیل ازرش بیکیم صبری / رسید هنگام آن کس قطره [illegible]
ثمر ازین نخل گر چینی بیاد دوستی [illegible] / که نقش لوح محفوظ [illegible] اعصانش
دلم آهنگ افغان دارد [illegible] غم کوبد / لبی خواهم که [illegible] باستقبال [illegible]
لب [illegible] دستی کی [illegible] سینه [illegible] / دل تنگم هماناگر [illegible]
ولی [illegible] اسباب پریشانی طلب [illegible] / پریشانی [illegible] بخت من جمعیت سامانش
زبس که هر سر موی [illegible] چشم خونی / بود فواره خون جگر طوق گریبانش
سلامت را چه دارد دوستی [illegible] شاهی / که فرمان میبرد در کشور [illegible] ویرانش



تو [illegible] از وفا خویشتن [illegible] / اگر کافر دم از [illegible]
کسی کز لذت طاعت بود محروم [illegible] / که گر آزاد [illegible]
بسنبل میرزند چوگان زلفی [illegible] / که نافه آهوی چین می تراشد گوی میدانش
[illegible] فوج میدان [illegible] / زبام [illegible] که رنگین [illegible]
امام شهر معنی هادی [illegible] مردن / شهادت بر زبان رانده مبارک باد ایمانش
[illegible] نقصان میبری [illegible] / ازین آهسته تر زیرا که برهم میزنی [illegible]
[illegible] گل دور [illegible] / [illegible] این رنگین [illegible]
کسی کز علم منطق دم زند [illegible] / که [illegible] انتساب فیض [illegible]
بنازم [illegible] برهان را که [illegible] / بطوق گردن شیطان [illegible]
بمیدان [illegible] خورشید [illegible] / خسوف جاودان [illegible]
[illegible] که بپروانه [illegible] / [illegible] زمهریر [illegible]
[illegible] / برنگ [illegible] دستی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] صورت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برنگ لاله [illegible] جام [illegible]
[illegible] / برون [illegible] بیستون [illegible]
[illegible] / بخندد [illegible]

بجوشش آرد اگر آینه گردد کفر و الحاد را
بچشم هم امام و برهمن گردد عبیر آتش

بیا بین ای که گر تیغ است در شیرین نگارش
ببرگ و بین اول گلشن کن و بشمار ریحانش

و گر از حرمت امه تیشی بیا با حکم نمایم
ز سلطان شریعت لیک تمامی نگاهش

شهنشاه سر بر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی بعد برم قوت ازمانش

شهنشاهی که زاشان بزم او بصد بهشت
بذوق عرش سر بر زند گردون ایوانش

شهنشاهی که هست از غایت درویشی حیرت
وجود خود فراموش و علم لشکر فراوانش

بجنگ رایت نصرت جاوید بستانش
سواد دیدگان ریزد بنوک خامه احسانش

شهنشاهی که چون آماده شد جاروب حیاتش
ز دو بستند از عرش برین گلکوب ایوانش

در آن جا که برزد کوشش بر نوک بر بابش
بود بال همای جوهر اول مگس رانش

نسیم فیض او چون همه سازد گره نادانی
صفای جوهر عقلست تا دامانش

بنازم عزت و شان او که در ایوان سلطانی
علی آید بدرش زدست جبرئیل دربانش

جهانی را همای فیض او در زیر پر دارد
کرمی نازد ز راغی چه هر روح سلیمانش

بهشت این تربت از گشت او دارد که بر سر نعمت
ز طوبی باغ جنگیرو وی باز بچه ریحانش

کسی کو خوان ناز آبش نعمت خورد شاید
خلال از شعله آتش بستند هر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
صف امکان بود حق ناشناس شیر خوانش

عتاب و خشم کی بود که هر کاهش برانگیزی
غبار مرگ خیزد آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی
گل مقصود در ماند رخسار بارانش

زهی رحمت که بینت ز نوح معصیت گردد
بر آن نامه که بسم الله کند رقم عنوانش

زهی رحمت که بشنود ای گلی آبرو دلی
که ابر زود نقاب حسن خود شسته عنوانش

کسی کز راه او لاوت ترکان خار بر چند
نو بسید باغبان بوسه بر طوبی گلستانش

شهابی عنبرین بر مرده رحمی کن کرمی با
جهان تجربه زده باغی دریشی زین اخبث



دهانش چشمه زهر است حق داری مکش
که شیرین کام سازد میوهای باغ احسانش

دل او و هوای عالمی قدس است و من رانگی
که چون رفت از جهان شود توان نغز سلطانش

دلم بر هرزه گرد بیابان آن که راه بیرون زد
جهل زین مشتر گرشته هوای صفوانش

هلکم برو بخن و بیک صد تهمت فاش میکوید
که افلاطون بود غنی دشیر از دبستانش

دمم عیسی نشاه تخت خاقانی که بر خیزد
نامبدا صبا اینک و فرستاده ببر دوانش

بهدار دو ساده زین کشتی که بهم لافی کان اسرار
گذارد قافیه که تنفته ببلبل لسانش

بمشرق میبرو در سم که روح انوری تاکر
برآه از تکلف بستی آورد ملک و احسانش

میان تی دانوری ارجمند کی نسبت
حدیث ما بحسب عرض دارد با ثنا پاکش

و گر نشنیده است این قصه رابعه از سکر خیزی
بگو از خالت یوسف شماری کرد اخوانش

فکنده ام جو خویشتن آوازه بر در شن نام خود
که تشکا قد بمیدان قیامت سخن سحبانش

بباغ نظم خود تی تازم آخر چون نشان زدگی
که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بکل داده زین اسکی که حسد عیبش کنند لیکن
زبان لفظ و معنی میکند تشنه ریحانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که بفروشم
بتحسین تنگ چشمان و احسان نیسانش

بیکباره زین گرانش بیشمارم که بستانی
دهد که نومن بر آسمان نشمار از زر افشانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم خشم
نه اسکندر که زلف میکرزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخلست این آب خضر تو سر
که بی تحریک می‌ریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد و ضعفش قاصر آمد این شمار
که تاکان بجواهر نام کرده اند لعل و مرجانش

در مدح حکیم ابوالفتح

صبحدم کز دریچه ادراک
تکمرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع ز بسته در سر تخت
نیم پوشیده حله و بی باک

صادق

گاه اندیشه مند و حیران و دش / که وصیت نور دو زمره تاک
گاه بر جبین حسن داد زنا یافت / ذره در فهم لطیفه ادراک
گاه ابر دکش ده وز دریافت / قول شکر خوانده را در راک
صد نقطه ز قد معنی / صدر دانش دو عقل کرده چاک
گوهر نیم سفته را هم دم / سوزنش از گره خرق کرده پاک
رفتم آهسته پیش و بنمودم / خواهش را در مغاک اسرار پاک
خنده آمیز و چین در ابرو گفت / کای کهین محرم سر ادراک
هیچ کس زین چنین دم آمده باشد / که نقش راست او نشد ادراک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست / از تو دوری باحتمال هلاک
تو بی امروز در مسالک نظم / ای که از طبایع دراک
نطق با گوش دگری با تو راست / یا که رفتی بنطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود / طره دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه بگو و بپوش / محرم خود تو ار که داری باک
نغز نشد گفت این حدیث الحق / از نمک لاف فضل تا بسماک
این نه عیدات و من بماند هیچ / او نه صراف نظم و من سباک
روشن است این که بی شناس امروز / کار اندیشه می کشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده / کای توکل از فضل دانا خاشاک
لطف کن تا ببینم آن همچون / لذت افزون ز نیست پاک
بپذیرفت چون از آن نکته / اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گویا بلند نبود / چک در بیت اسم زد چالاک
میر ابو الفتح اگر از فلکش / تو توآید بردن چو خوشه تاک

ادنی

۱۶

گوهرش دست برده از دریا / سایه اش نور بسته در فتراک
قهر او پی ستم را انگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق ننماید / نام حاتم ز نامه امساک
چون دهد لطف او در آتش دم / ماهی از کوره برکشد سکاک
کند نام او نگاتم نقش / خامه زد و عطارد از حکاک
نوشش در فخرنامه قدرش / آستان زا گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عزمش / حرکت را نوشته از افلاک
رحم او گر امل عدل است / کرده اندام ظلم را اشتاک
بخت او گر نژاد توفیق است / زر و سیم مراد را امساک
چیره دستش بپوشد آن نعلین / گوز قوس النهار یافت شراک
آسمان در زفافت عزمش / صد تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش مکفت / نیست بهرام رزم او در راک
دست مظلوم را چو کرد دراز / صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار / وی عمل را بعلت استمساک
بزمگاه تو خیمه یوسف / رزمگاه تو شانه ضحاک
از خم مدت تو جام تخت / جرعه دور آخر افلاک
از نشاط زمانه تو محل / گشته روز اول تریاک
بذل گوهرش است از خدمت / شورش محشر مسکع اک
فقر را آرزو دشنه اکنون پس / کاوشش کان کان کاو و کاک
بر حسود تو رحم واجب بود / گر نبی بودی احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن امید / کهنه دلق فلک بکرد چاک

سرفی از ثنای تو رفت	از حضیض سمک باوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد	که سوی چرخ زگرد و دشش افلاک
زود دان بحر غوطه گزارش	بو الفتح را کلوث شد لناک
مدعا میرود کنون که دهد	خصم را از بهر دولت ارناک
توان گفت زهره را رقاص	تا تو در کنگره [illegible] بزمی ک
رقص عیش تو باد گردش چرخ	کو ز خصم تو باد خنده و خاک

هم مدح حکیم ابو الفتح

۱۸

چهره پرداز جهان رخت کند چون گل	شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش	دیده روز شود نیز برآید اول
مردم دیده آن زاده دریا بسفت	بیضه دیده این زاده شود مایل
خون سودای شب آید و خامه زرد	لاجرم نشتر دو رشش گشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه در خویش تنید	هر چه شب رو کند از صحبت او [illegible]
بعد ازین چهره روز شود صاف چو گل	بر ازین شربت بکن [illegible] کند جبل
وقت آنست کنون کز ره عیش و نشاط	[illegible] کجه بصراحی و صراحی بجبل
جام یاقوت و می لعل بهم بالایند	از زمانه چون لاله دو داغش بشکل
نامیه چون چمن سبز [illegible]	تا نفس از کار که آمد [illegible]
وقت از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	اکثر از لطف هوا سبز شود در [illegible]
چمن آید بکفش بر کاشای بهار	بلبل آید ز بلبل تمنای غزل
[illegible] هوا هیچ چرا [illegible] دارد	خصم او بوده الماس کند در [illegible]
بر که هر خار [illegible] گره عجب بنیت کر	یا سمن [illegible] از نشتره [illegible]
[illegible] باغ و چمن و هر گونه گر رنوان	[illegible] غنچه بین [illegible]

صورت باغ ازین غلغله نغمه نماید	سیرت این چمن از نغمه [illegible]
حور گیسو بیان بسته در آید بچمن	تا ابابیل که از سنبل [illegible]
بلکه از سنبل گل یافت مغاز [illegible]	کز پی بوسه [illegible] را بیم آرد [illegible]
شاید از عذر پرستار [illegible]	بس که بر داشت صفا [illegible]
انبساطیست درین فصل که [illegible]	شاید از باز شود عقده [illegible]
بلبل از گوشه گل نغمه دست [illegible]	یا بود [illegible]
خاسد از زار شوم زین [illegible]	[illegible] بلبل شده [illegible]
ای شب [illegible]	چشم روح القدس از شوق جمال اول
[illegible]	تا صباح [illegible] تماشای اجل
از دل [illegible]	[illegible]
بوذاب [illegible]	این [illegible]
[illegible]	[illegible] سلام [illegible]
چند ازین [illegible]	ای [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
لب او خنده اگر چشم جهان [illegible]	دست او [illegible]
[illegible]	[illegible] کلاه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] عدل [illegible]	راز دار [illegible]
[illegible] روی [illegible]	ضرب [illegible]

۱۸

داد کف شهر ز عرض بستانی خبر … / گر نه در نشر … صورت … مجمل

پیکر … که با من … ز دم / این گمان داشت که … [illegible]

هم … که صد جهت بلند / … طبع … [illegible]

هر سر مویش که باز نگاری … / سوسنان … چه بدیعت … [illegible]

… خویش … / هر چه خواند ز … ارباب دول

… دریا … / حکمت آموز عقول … علم و عمل

دعوی … از شرم حسان … / … اگر جا به … مجمل

گر … نهد … شعبان / … خورشید … [illegible]

… / … ده … [illegible]

… / آنکه آن نامی … مستقبل

هر که با او … / صلح و تحسین و خوشامد … [illegible]

آنچه ابیات بلند … که از طبعش زاد / … دیوان سخن … [illegible]

وانچه … / همه خورشید شود … [illegible]

دارد از غیرت اصل … / ای … [illegible]

… شهید … / ور نه … از … [illegible]

او اگر نام … / شعر از غیرت او … [illegible]

شعر از … / … این با تو غلط … [illegible]

اینکه … عهد … / همه … [illegible]

… / جوهر … چون … [illegible]

… چون … / آن یکی … [illegible]

… این حسن … / خود تو دانی که … [illegible]

---

آسمان گشت … / صورتش … از صورت … مجمل

… چون روز … / صبحدم دولت او … [illegible]

زین سخن جوهر فعال … / کای … فهم … علم و عمل

هم … خاصیت کیمیای او / که هیولی … صور مستقبل

ای … جهان … / وی … اجمل

… سلطان … / جودت … قابل

فلک … تو هر دم بجهان آرای / آفتابی … اجمل

تا … / جود حاتم … [illegible]

… / گر تو … افلاک … مستعمل

چون دماغ فلک … / عیسی … [illegible]

گر … / بلبل از … [illegible]

… سنگ … / این جواهر … [illegible]

… / … کف … [illegible]

… / … شوخی … [illegible]

… / … ابرو … [illegible]

… / … آسایش … [illegible]

… خوی … / آید از … منازل … [illegible]

… از شوخی … / حرکات فلک … [illegible]

… / تا … [illegible]

… / طی شود دایره بر دایره … [illegible]

… اشارت … / تا … فلک از بهر … [illegible]

او که در [illegible] دست [illegible] بیمار | او که [illegible] عیش است [illegible]

[illegible] زبان [illegible] | برستایش کرت این [illegible]

[illegible] داوری [illegible] | صلوه [illegible]

[illegible] | گر چه کاتب چو [illegible]

[illegible] | این نگویم که [illegible]

در شا [illegible] گهری [illegible] | زان با خلاص تو [illegible]

عرفی [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] که اجابت [illegible] | گرچه محتاج دعا [illegible]

تا ز تحویل [illegible] گردد | تا ز بول از عمل [illegible]

[illegible] | تا بحدی که [illegible]

[illegible] | تا برون تاخت از علم چو از علم علی

وله

نوبهار [illegible] گل | چون نهال عالم [illegible] در چمن [illegible] گل

[illegible] | گل پی عزت بهار آرد [illegible] بازار گل

[illegible] طبع کاینات از حرمت [illegible] | [illegible] مانده [illegible] محرمان [illegible] گل

بعد ازین از فصل رنگ آمیزی فصل بهار | خار [illegible] رنگ ریزد [illegible]

از زمان [illegible] | گر بجا [illegible]

[illegible] | [illegible] گل چمن [illegible]

در چنین فصلی [illegible] | در زمین شوره [illegible]

[illegible] دعا [illegible] | ریزد از [illegible] نور [illegible]



[illegible] چشم [illegible] | که تا بدین سر [illegible] مژگان رفتم

[illegible] آن [illegible] | [illegible] خوش [illegible] نگار [illegible] رفتم

[illegible] کنج ازل بودم [illegible] | [illegible] جنس [illegible] رفتم

گر چه بودم [illegible] لعل صبا | ای [illegible] که بیابان [illegible] رفتم

چون [illegible] چشم بود ولی | چون [illegible] خایف [illegible] بیابان رفتم

[illegible] مقصود دلی [illegible] | [illegible] که بمقصد [illegible] رفتم

ذوق [illegible] | [illegible] رفتم

آخر این [illegible] که توان گفت [illegible] | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

[illegible] جانم [illegible] | که با فسانه بیهوده به پایان رفتم

[illegible] | با دف و چنگ [illegible] گلستان رفتم

[illegible] | رفتم این راه ولیکن [illegible] ایشان رفتم

[illegible] | [illegible] جولان رفتم

[illegible] | سر [illegible] ساخته [illegible] مغیلان رفتم

[illegible] | [illegible] بستان رفتم

[illegible] | تهنیت گو به سر خاک شهیدان رفتم

[illegible] صاحب [illegible] | که بگوید [illegible] خاقان رفتم

نوبهار [illegible] گلستان [illegible] | [illegible] جانان رفتم

تیغ [illegible] | که [illegible] رفتم

[illegible] اگر صلح و گر جنگ [illegible] | [illegible] جبهه خاقان رفتم

هر که اندیشه [illegible] از جای بود | چو نسیم صبا [illegible] سنبل و ریحان رفتم

[illegible] | از قبول خرد [illegible] سحبان رفتم

بس که عیسی نفسان توبه راهم داده | هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان زده‌ام
بال اندیشه ز بردار شکستم صد بار | تیر بی ظن که بهوش سخن آسان زده‌ام
السلام ای فلک النظم برون در رخسار | چون نوا را اگر ناظم شده دامن زده‌ام
آهنین تخته نقش با جل گفت که کن | فوج در فوج سر [illegible] چو [illegible] زده‌ام
باد طوفان سحابش بصبا گفت که کن | موج در موج شکستم چو [illegible] زده‌ام
ابر ج اهر که نثار قدمش برچیدم | کس نگوید که چه در یوزه دکان زده‌ام
وادم این قافله را سرمه خاکی راه | تیر بی ظن که تا رایج صفاهان زده‌ام
داوری او دو شش و بش قمر را اندر ره غیر | با ثنای تو نعون حسودان زده‌ام
راه نعون حسودان تو رستم لیکن | آن بپرزد که بکویم [illegible] زده‌ام
راه بی صدقهای تو سپردم دین | جنت راهی که تو ان [illegible] سامان زده‌ام

ای تلف صبا ز رحد دردم
٤٢ ای در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سبک دوی [illegible] | کش خنده [illegible] از بم
تازی طلب قفا پرواز | زانگونه که [illegible] تکلم
از کام شمر خط نگاری | بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
آموخت شتاب تو از آن که [illegible] | سبع وجود خویش انجم
بشنم فلکی و در زمانه | چون روشنی علم کنی دم
دالت که روی طبع عرفی | راند سبک تغلم
اول قدم رایش [illegible] | آخر چمن بهشت هشتم
نشست مگر بوی تو [illegible] | دریای معانیئی از تلاطم



در هم شکنند بکار حمله | صد نوع معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد | طوبی طلبد از [illegible]
در ابره اطلس فلک دوخت | [illegible] قلم
رضوان ز پی شراب بزمش | انگور به پرورد به طارم
بر خاک در طبیعت او | دریای محیط در تیمم
گردون نظاره ضمیرش | یک دیده آفتاب مردم
از آب نشاطش خوشه بر داشت | نوک مژه چون درخت گندم
عرفی تو بتیغ خودستایی | هشدار مباد ره کنی گم
داد صفت بره که خردند | معنی و عبارت از تظلم
نان شعرم مکن ثنای خود کو | تا باشی حسود در تبسم
شایسته تو یی بمدح امروز | ای خاک بجا جوق مردم

## در مدح شاه اولیا علی مرتضی علیه التحیة والثنا

ای [illegible] نسبت ذات تو نشان علم | ٤٣ کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم
ای بانیان حصر معانی تحسن عقل | نادیده بی تو تو در کاروان علم
عطشان بن علی که ز نسبت کال اوست | هرگز که یافت نقش شاد از کمان علم
جیب و کنار عدل ز گوهر نابت | تا باز کرده لب گوهر فشان علم
سالک تحول دقتم جواهر یاد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
بیش از وجود حاصل ملک بود دانش | در بطن صنع نادره زا تو امان
امکان گر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات بستون [illegible] | انجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو واحد اول سلیمان خراج قدر    عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد نگاه جهالت بهر قدم    دست هدایت از نکنی در میان
بر گوش فطرت تو ز اول قدم نبرد    هر نکته که داشت لب داستان علم
انجا که دانش تو نهد رسم تقویت    ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین گشت    از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان حلم ضمیر تو آفتاب    اما سپهر اولین آسمان علم
این پایه روشنی که بعلم است جهل را    ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه    نقد تربیت نشدی گر ضمان
از زان متاع ردی دکان هستی است    انجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا بوم خاکبوس حریم فطانت    دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام    صد بوسه برده بر لب دهانها علم
کی منع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت    تا سازد امتیاز تو خاطر آن علم
الا در آستان حریم فطانتت    ذیل بلا زدت ز دوی میان علم
روزی ز روی نسبت اجزا بکه کرد    ترتیب وادی تصور جهان علم
در دل خیال ساختم طبع بلند تو    گفتم که این سپهر دو صفت آسمان
آشفته گشت طبع غیورم که ای فلان    زین بی غلط مکن که بلند است شان علم
گر ساز طبیعت او بمسطح هست    آن ذره ایست که بود لامکان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعت    سازد نو بهار بدل خزان علم
اندوخت گشت طبع تو [illegible] بس    بر خوان فضل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعون ایزدی لطف    بخشی وظیفه ز نعم جنان علم
مسند نشین خاک در دانشم کنی    ای فضل پایه بخش تو سلطان نشان علم

21

یا ای که دست بسته میدان دانشم    گر نامرد کنی کف بی عنان علم
چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم    سرهای جهل را ز کرم بر سنان علم
تا دم ز کاف جهل بسیط و مرکبت    زخم دلیل قطعی تیغ زبان خصم
باد ابدا [illegible] که نگارد [illegible]    تیغ زبان جوهر باز [illegible] علم

وله طیب الله مضجعه

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ۴۸ ببرد ناطقه ام تحفه الی تعظیم
منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود    با وجودم نتوان گفت باندیشه سقیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود    قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر باد سخنم عود در آتش مانند    خشن اصوات شود هر طرف از نسیم
از مجاب سخنم بس که عرق داد درون    صورت تشنه بر آورد ز لال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله که طبع منست    حامله مریم دوشیزه [illegible] عظیم
نوع نوع معانی هم و بر دواز    همچو مرغان اولی اجنحه در [illegible]
عجز آرند سحبان سخن عار کند    گر کنم طعنه ز سخن باد صبا را تعلیم
ور بگیرد ز دوم صورت دیواجات    مایه فطرت از دو ام کند طبع حلیم
آن خردمند حکیم که بسا عقل    گیرم اندر حرم جوهر کل [illegible]
چون ببارنجه شوم عزم ارباب کلام    خنده جوهر فرد دست و دلیل تقسیم
هر نفس فاقد در دلم از عالم عقل    [illegible] جهت [illegible] همه عمر و سلیم
ز هنر خندی کند اخیمه طبع بهشت    در دکان حلاوت بگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم [illegible] مرا    بس که انصاف شده خالی و ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده [illegible]    که گرش هجو کنم این بود دشمنی علیم
گر چه صد قرن دگر همه [illegible] کند    معل اول بر این بینش تقدیم

هیچ ازین لیک طرا نبود گرد ملال      گرچه این واقعه بسیار خدا [illegible]
زانکه از مشک سخن شاد و ز استماعش      حالت جمله کند منکشف از لطف [illegible]
دو دش برود دش نبی از شرف داعلیت      که عدیت علی ملش تو جهانید [illegible]
انکه با مر به همت او اوج حضیض      وانکه با نازکی طبع وی اندر [illegible]
آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر      متاز شود از برق عنایش [illegible]
خانه زاد خرد دش جوهر اول بادی      گفت کای دانش من در علم تو [illegible]
ای که نسبت بجلال هم از بی دو همت      گر فلک نام شکوه تو برد با [illegible]
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر      بنظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم احول صفت دیده احول گردد      گر حسام تو نگاهش بنگا فکند دو نیم
گرم رفتار رخدیت که دود انگیزد      گذرد در کف جوشش کام [illegible]
گر بهان گرد [illegible] نبود رهنمای      ما سبب مردمک دیده شود در [illegible]
هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر      در بدنها شود از [illegible]
گر بعصر ابد انجام تو سنجد بطول      بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم
آنکه از روضه فیض تو شود لطف پذیر      که بود غیرت فردوس [illegible]
گر بشمشیر سیاست [illegible] نغمش سازند      نشود تا ابدش [illegible]
ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر      دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم
گفت و گوی که بتاز انبساط میان آید      چیز از دل عاشق شود [illegible]
کی دهند اهل زیارت [illegible]      که ستانند عوض [illegible]
شبهه [illegible]      من [illegible]
ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ      پای نصب از حرکت [illegible]
آسمان [illegible] شکوه تو کنند      در میان کمر دایره [illegible]

داورا ای که سزای تو همین تعظیمست      که غلامی عدلت چو خداوند علیم
طمع کوته چشمیت مرا از تو و بس      ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت      زان ندارد بدلم دست جفا بیم و چه بیم
شکر بنده [illegible]      همه اعمال فصیح آید و افعال ذمیم
گو بصد حیله کنم راه اگر در زر [illegible]      دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه بعضی کنم از شغل نهادن [illegible]      ور چه بر صدر نشینان [illegible]
عرفی این طول سخن چیست بهنگام دعا      دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل و کرم طبع سخی      منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

وله

من کیستم آن سالک کونین سپرم      کز تحفه جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلالت [illegible]      در پرده تقدیر جمالست نظیرم
انجا که حسن کشد جام صفا [illegible]      چون عشق [illegible]
ور دولت عاشق شکن [illegible]      ور غمزه معشوق کشایش ده تیرم
انجا که وفا تشنه شود چشمه خونم      وانجا که جفا [illegible] آب غدیرم
[illegible]      در مزرع [illegible] نظیرم
کوزه [illegible] چشمه [illegible]      در کاسه کودک منشان جرعه شیرم
انجا که ادب نغمه طراز است سمیعم      وانجا که هنر جلوه فروشست بصیرم
[illegible]      دست [illegible] کام فقیرم
چون [illegible] گرم شود [illegible]      چون تیغ [illegible]
[illegible]      [illegible]
[illegible]      [illegible]

در خانهٔ مجنون که خرابات عالم      در مجلس لیلی که بهشت نعیم

با ناطقهٔ گل زرم و با سامعهٔ گل چین      با واهمه با بالغ و با عاقله پیرم

در دل تو ام گر چه با آن [illegible]      در دین غنیم گر چه با اظهار [illegible]

از کلک تنان لوح [illegible]      در تیغ زبان خامه ترا شنده [illegible]

در کندی شمشیر [illegible]      در پرده اندیشه خرد [illegible]

در اوج سخن بهر فرود آمدن [illegible]      بر داشتم این نغمه که [illegible]

[illegible] گفت [illegible]      در دام [illegible] قضا کرده [illegible]

بر جوهر خود می نشانی که [illegible]      از گوهر من شرم بکن [illegible]

بر نافه [illegible] سخنم [illegible] طبیعت      بر کردم ازین ره که [illegible]

[illegible] تارک ارباب [illegible] کلاهم      در صفحهٔ اصحاب [illegible] نقش [illegible]

در آب و هوای چمن خلد [illegible]      در [illegible] و کش و در [illegible]

[illegible] چو صورت [illegible]      تحقیق چو معنی [illegible]

میگویم و اندیشه ندارم ز [illegible] جهان      من [illegible] را [illegible]

سر بر زده ام [illegible]      معشوق [illegible]

هنگام [illegible] احکام [illegible]      بر جیس [illegible]

آن چشمه [illegible] که [illegible]      [illegible] در آید [illegible]

[illegible] کجا میبردم این راه [illegible]      [illegible] جهان [illegible]

آشوب [illegible]      نای قلم نغمه [illegible]

مدیح شاهزاده سلیم [illegible]

صباح عید که در تکیه [illegible] نعیم      [illegible]

[illegible]      [illegible] اطفال [illegible]

٢٤

بساط مجلس و هر انجمن نشاط آموز      که دست را [illegible] تعلیم

[illegible] معانقه [illegible]      لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم

[illegible]      گشادی از اثر انبساط [illegible]

ز خوان [illegible] شد دست [illegible]      بکام و معده [illegible]

[illegible] فیض شکفته [illegible]      [illegible] چهره [illegible] داشت صورت [illegible]

جهان چنین خوش و من [illegible] جهان      نشسته با خرد اندر [illegible] تعلیم

که ناگهان [illegible] رسید [illegible]      چنانکه از چمن [illegible] نسیم

بلطف گفت که ای [illegible]      بلطف گفت که ای [illegible]

[illegible]      [illegible] لب را [illegible]

زلال چشمه خورشید [illegible] شاه      طراز دولت [illegible] شاهزاده سلیم

ازین [illegible] دلم شد شکفته و شاداب      چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

[illegible] خجان [illegible]      که دست [illegible] کرم در نثار [illegible]

[illegible] رسیدم [illegible]      زمانه طوف [illegible] تعظیم

رسیدن من [illegible] آن [illegible]      [illegible] موافق [illegible]

[illegible] سخن [illegible]      [illegible] کاه [illegible] تقدیم

[illegible] استاد      بلطف خاص [illegible]

رموز [illegible] تسلیم [illegible]      [illegible] مردم دانا [illegible]

[illegible] که [illegible]      [illegible] تسلیم

[illegible] شنودم [illegible]      که در بیان [illegible] زبان [illegible]

[illegible] خویش [illegible] باز [illegible]      [illegible] در موج [illegible]

[illegible] گفت که در [illegible] شاه [illegible]      که رفته نام تو [illegible] با هفت اقلیم

همین که دختی ازین آستان نوشته بیار … گزیده نسخه از زاده‌ای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار سخن گلستان شد … زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو بازگشتم ازان آستان خرد بومی … نوشته داد که این تحفه کلک و نوسیم
بگیر و زود بیا با قصیده که بود … بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدامین قصیده را خوانم … بلحمو که دمد روح در عظام رمیم
من و نمودن بطلان جهد های عدم … بذکر منقبت جهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد شیر دهر آن کرد … که با طبیعت آتش ز دل ابراهیم
نهیب هیبت او در شیر تقدیر … شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد … زبی‌خرامت تعطیل فارغند [illegible]
کشیده فتنه معزول سر ز بر طاق … دریده ظلم فراموش [illegible]
اگر عیادت مرضی کند عدالت او … جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از سر که آستین بر افشانم … شود نسیم تموج زبان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه … که کرده بذل سعادت [illegible]
همه مراد چو امید در قبول دعا … تمام فیض چو اندیشه در [illegible]
حسود ناز دنعیم تو برد ر طالع … چنان غریب که طامع برآ [illegible]
ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق … شود باهل محبت دل کریم
زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست … ترا زادی و بودی و گر [illegible]
ز بحر و کان کرمت آن نفایس او رخت … که احتیاج نه گوهر گرفت [illegible]
همای قدر تو اوجی گرفت در پرواز … که دام کسب شرف باز چید [illegible]
بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق … که بوی مهر بدر باز یافت طفل [illegible]
خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت … گزین نیاز در پرهیز کرد طبع [illegible]

رزاده



رزاده دل و طبعم اگر شود آگاه … باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
نثار طبع من و مهر طبیعی که جز او … زلال ماء معین است و در دیار جحیم
خوش عرفی ازین ترانه وقت دعاست … برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند … جمیله که شود باید ز بحجله مقیم
هوس دهر بفتوای ذره ما خورشید … حلال اگر شد باد و شاهزاده سلیم

وله

۴۱ باز کباب پریشان میزنم … آتش اندر صد بیابان میزنم
چون گل بر من ببستند و من … سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم … بر سر هر خس جولان میزنم
خون گرم از ریشه دل میکشم … جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال … مرحبایی کو که آسان میزنم
بی که لذت دوستم یک لخت دل … بر بستاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر … بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم … آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم … مهر بر بالای فرمان میزنم
جاه را کو کس جهد او ازکی … برف از بام نسیان میزنم
پای عجزم راه حسرت میخورم … دست عجزم فال دامان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون … از تحرکهای مژگان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی … برف از شاخ عریان میزنم
میکشم در گلشن جنت فغان … نغمه در کنج زندان میزنم
زهره میدزد و نوای خونچکان … زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا یکی هر سو دوم در سومنات      تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می‌فریبندم بسی      شیشه بر سنگ ایشان میزنم
از مسامات تر رود سیلاب خون      تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طور می و جام آفتاب      حیف کین می در شبستان میزنم
کردم از راحت زخم بر من نخند      کین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا      بخیه بر غمهای الوان میزنم
بس کین که پنداشتم نقش درست      خنده بر بازیچه پنهان میزنم
درش راهم دیده عصمت بود      لیک با بر خیش عصیان میزنم
بس که بر خیش است پایم هر قدم      دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی      فال آتشگاه گبران میزنم
من که سلوی بر لبم ریزند و من      بر دل صدپاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست      سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد      عطسه اگر مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش      دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر      میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو      زان حبت بر سنگ خذلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل      شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا مژگان تو کرده آشنا      دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات      خیمه را در کاروانستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من      بیستون بر تار رگ جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط      بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از



شیشه از زهر هلاهل شد تهی      کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش      در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام روزگار      نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین      میبرم در ملک گیلان میزنم
در بیت پرسد کسی در گوشش دل      این نوا از عود و برهان میزنم
کان ولایت مولد و منشور نیست      کاوش از نامش بایران میزنم
میر ابوالفتح که [illegible] آتشش      بر سر انعام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم با نخبه      در صفات باغ رضوان میزنم
نام جود دستش میبرم یا دشنه      بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت و گفت      دهر میدانست جولان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت      آفتابم گوی چوگان میزنم
نقش میگوید کل الجباد او      بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید به پیر چپ او      بر دو رخ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد      چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند      سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید به دورانش که من      بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم      خنده بر خورشید تابان میزنم
تا حیات آموز تن لطف تو شد      طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام      طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه زرین چشم فطرتم      خنده بر کس صفاهان میزنم
آب را رام که هر جا از زند دم      تیشه اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد — بر سر غلمان رضوان میزنم
تو ز نم عرفی نیم آخر چرا — بر نوای خود پرستان میزنم
در حضرت گر دعا گویم چه سود — گوید از تزویر و دستان میزنم
ساکتم وین غنچه را در نم شب
هر دم مرغ سحرخوان میزنم

سجده‌ام چون برده دل صومعه‌نشینان ای من — آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من
گوشش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم گرفت — شیونم تا برکشید آهنگ هایاهای من
مصر ویران گردد و در وادی ایمن فتاد — رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود میزنم — کآشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان طلب چون کس نجوشند ز هر موی که هست — چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای بوالعجب حلوای من
در خمار احتیاج زانکه از دو دور دست — باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه کرده و آفتابش کرده‌ام — لعلی از آن در بزه گردش شب یلدای من
نیلگون گردیده دوشش زین آفتاب گرم — بسکه هر سو گشته کوهستانی از غمهای من
منت از آنچه عیسی کشم بهر حیات — از هوشش مردن به پرسی نفس مرگ آرای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آن جبین — شوق بی‌هنگام یا همت ناپروای من
من که مستی کردن از خون جگر دانسته‌ام — ننگ هوشیم با دگر جز خون بود صهبای من
شاهد عصمت تلاش صحبت من می‌کند — خون حیض دختر رز نوشد از تنهای من
من که از دل تا دهانم چند ره تنهای برآ — چون شوم مخمور کی خالی شود مینای من
مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — بری را بر ده بالا فنس عیسی زای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس — کآمدی چون عشق و در رفتی ز سرتا پای من



من بهشت معنیم گر چه سبزه‌ای‌ست هنوز — خدمت طوبی بود چین بر آستین
من قیامت دارم عشقم دیده گر تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من
تیغ صور آید بجای لحن داود هنوز — رقص معنی میکند طبع سخن‌آرای من
تاج بخش ملک استغنا ولی رانندگم — دود و دامنهای هوس در ملک استغنای من
دامنی تر کرده طوفانی گر دم می‌گسست — موجه دریای و موج خار ای من
نور ظلمت را بر ویک پایه در تابندگی — آن ز روی آفتاب و این گل از سیمای من
بس که در معنی بطفلی نازنین گر دم — در حساب ای شمار و غفلت فردای من
آیه تقنطوا من رحمة الله شد که — بر زبان جبرئیل از فرط عصیانهای من
معنی جهان من آرایشش پست افتاد — گر شبیه دیر باشد صورت چیدای من
لوح دل نقشش چه دارد چه چه کار سازد — یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب وعده رضوان برد — تا بیاز دم روحه در موسم گرمای من
امن من از دودمان نوع انسانی گرفت — حور غم رضوان در دست آدم و حوای من
جوهر اول گر فرزندم زپاکی سرشت — آن زمان سجده عیار گوهر یکتای من
گر جهان از شرب ارم دوری دو گوشش — مرحبا ای نی گو مرقد مولای من
گر گزیند سر بر خاک از هش مژگان چو باز — چنگل اندازد به زاغ دیده بینای من
تشنه دیبای جانش کفت بشوو گیم — آسمان کشاطر از حلهٔ خضرای من
موج دریای طبعش بانگ گوهر کرد و گفت — تشنه‌نشین ای فدای زاده دریای من — [illegible] هم
مردم اندیشه قدر تو بشکافد ز بیم — حلهای علم بر دوشش دل دانای من
ماه من کج من در ملک هستی است — سایه تو در عدم پیغمبر همتای من — [illegible] هم
از خوشی آب چشم از ... نسبت گرفت — مردمک حکم سنبل در دیدهٔ بینای من
امکان و عدم بر عالم فطرت محیط — تو آیت بر تابد بکر جوزای من

دو دهان عشق داد ز من گرامی تر زاد / جوهر من کرد روشن جوهر آباد
ز بزرگش سعدی کشتی خاک شیراز زنده / گر بنو دادگه کرد دو مولد و ماوای
این کتاب آتش جان و شراب پر دل / کشش سخن نامست که تیز دلی
من پریشان کو و سودا ز نیش و سودای / من سبو و آهم و ماند من سو

حالت عشاق چیست مجلس غم داشتن ۲۲ حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر جان در موج جلادت زدن / بر در میدان دل نوح ستم داشتن
همه غم و محنت در دو بر لب دل و دو ختن / شهر و داغ باغ جان وقف الم داشتن
نغمه و آه و دار بر لب شیون زدن / آتش افروز در باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بند کی آموختن / با دل پی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان ساختن / از ازلی هیچ درد سود و سلم داشتن
حسن عباد داتر آبرو ترسیان شدن / در کشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دو تیغ زد و وقت جرعه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن / زاویه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گشت عطر کن ساختن / هم تراز وی دو بن سنگ هم داشتن
در دهن بخت پیش ناوک لذت زدن / در کمر دو رس عشق دست نم داشتن
در جگر اشتهای آب هوس سوختن / ور اثر امتلا درد شکم داشتن
تا بتری آب چشم از پی هم ریختن / تا جنگ و تیغ دل بر سر هم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست / صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
زین دو دل و عمر جان جلد بسیلاب ده / دشمن در ویشی است خیل و حشم داشتن
خامه ز آتشی تم نامه فراقی کناه / ساده و بیزخم به لوح و قلم داشتن

27

نیست کرم بیطمع بر شبابت لیک / به زر و زینت بود قامت خم داشتن
بهر غم هشت قامت یزدان مکن / بر لب چون خطاست خشم نم داشتن
با همم انجمن کوزه اب دان ولیک / شرط بود در میان فاصله کم داشتن
در ره وادی دیر عشق بر تو تمام کرم چیست / کام بجز تیغ زدن بس قدم داشتن
روز قیامت دو بیش حسرت نقف کرده را / تا بتر روشن شود رو بعدم داشتن
چند بجز دیر و حرم پرده بکشیده نیست / صورت صبح آمدن معنی دم داشتن
دل اگرم خسرویست ور نه گدایی بود / بهر دو دیر از دهد طبل و علم داشتن
حرف زبانم بربت ور زنش گشتی / گر ز دل درویش پرس ذوق ستم
دم مزن از جور چرخ زانکه در آخر چو وحشت / ز وحشت ز شدن بس کله هم داشتن
این ده کثرت اساس بشکن و اگر پیش / مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن
نیز اگر این باغ را زیر و زبر کن بس است / بر سر گل تا کی منت ضم داشتن
ساده پوسته خدا کی از گهر خویش گیر / تا کی این عز و ناز از آب غم داشتن
مذهب عربی کیمیاست قارون بخیل / گنج گهر رنگین به زر و درم داشتن
اوست مسیحای عهد لیک مسیحی گرست / وز اثر های او معجز دم داشتن
تیغ زبانش بکند بر سر هم مهر و مه / شهرت او را حلال ملک عجم داشتن
طی کنم این نامه را ور نه کنم خون سخن / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

ولـه

ز شهد لطف گران کام جان شود شیرین ۱۴۴ ز وعده که گهی گمان شود شیرین
نغمات ز زهر فرد شنیده غمزه گر را / ز نوش که درو نام جان شود شیرین
کسی که از هوس زخمند او میرد / بکام ما تیا نیش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دم بگوش آرد / ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بس که ذوق سر شمشیر ز خون من تو چشید — دهان تیغ و زبان سنان شود شیرین
ز بس که جور و ملک چون بیان شهد آلود — خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در به دل بحر و کان شود شیرین
بیا بگیر ز نظم بزن شکرخندی — که بر فرشته بسی جان شود شیرین
چنان حلاوت برگ و ریشه ام شاید تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو اشتیاق ز زنبور شهد روز وصال — ز نوش خندهٔ تو کام جان و دهان شود
بشهد حسن اگر خوش بدل کنم مشکل — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر — ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین
قوام شهی که ملک چون کشد ذکر ترا — لب عطارد و کو فرشتگان شود شیرین
ز فیض ابر عطایت کلوی شاخ نگر — نهال نیشکر اندر خزان شود شیرین
ز نوشداروی لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین
چو بر بساط جلالش بتازد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم سکنی کز حلاوت عدلت — دهان راحت کون و مکان شود
بعهد سامی عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل نظر و جهان شود شیرین
ز امن عهد تو گرد و فسانه گو گفته — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز شمع نور جلالت که موم شهد نجات — فضای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذات تو چگونه قضا — لبش ز نفر به کن مکان شود شیرین
زهی حلاوت نامت که وقت بیهوشی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
بر آسمان نگری از فلک کوشش زهر — چو بر زمانه نگهبندی جهان شود شیرین
بجاریست چو در اندیشه مضمر آید — چو نیشکر قلم اندر زبان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد ماه و حج — لباس مرتبش چون زبان شود



ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین
سنم که چون بتکلم لب برزد افشانم — دهان سامع انس و جان شود
چو مشتری ببر آشفته های نظم منش — عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین
اگر بجود منظوم نظم خود سنجم — ز چاشنی کمر ریسمان شود شیرین
چگونه شیرین گردد شکر دو دست — ز کلک من لب حسنی جنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — سزد که قافیه سایگان شود شیرین
بمدح خسرو ازین قند فارسی دارم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
بگفتن غزل دری شیراز کش منم قابل — کمال را ز نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان مدح تو دستان زنم که از کلکم — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
ز کلک بیشتر گر چنین سود شاید — که پنبه در شکم ناکسان شود شیرین
ز زبان نبات ابر بریم از عنایت تو — که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین
دعای دولت خویش بجز ابدا کنم که مرا — ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید این قدر که عرفی — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن کنت کری اهل وفاق — ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین

مدیح شیخ دانی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

ز تف شعشعهٔ مهر سایه پرور باد ۲۴ — سزد که بگسلد از تشنج و باز گیرد
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم — چو عکس ماه نوافشد درین هوا بیمار
ز مری صبا بر تو شهاب وفد — ز بس که تاب بر افروخت گونه زرکار
گمرود آینه آب عکس مهر افتاد — که اشک ز گرما آب بر د نیا

رعایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
همین نه شخص بپناه آورد و بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما بشخص برده پناه
شه سریر ولایت امام خلق شرع — محیط عالم دانش علی ولی اله
زهی فروغ مهر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
بروز عاد ژان گره گو با دل انجم — که ترک چشم تبان باد دل ز خدنگ نگاه
زبحر طبع برآورده پر گهر صدقی — بتحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه
حسود از آن که ز شوق لبت شود جان — چنین که آتشش سودای دل بود جانکاه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — از آن کرشمه نرگس و زان فریب نگاه
شود مثال در اینه مضطرب ز انسان — که اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیا در روی تو چون آه جا کند از چشم — بصورت تو سزد گر بریزد آتش آه
تنی به تیغ و قسم باد از شریعت عشق — که آرمیدن که فرض است و اضطراب گناه
چنان ز لطف تو غفاریکی بهجوم آورد — که عارض تو ز هم نیم ز از دو جام نگاه
زهی بخنده گشوده نگار غنچه گره — زهی بعشوه ربوده ز فرق چرخ کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین — بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
دل زمانه هراسان ز خشم قاهر تو — چنانکه فتنه ز آسیب عدل شامل شاه
زهی امید طواف تو آشنای مراد — زهی بجود جناب تو آب روی جباه
شدم ملاک ز حرمان خویش از آن که شوم — بخاک بوسی کوی تو چون سپهر براه
زهی محبت آل تو پای مزد ورع — زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بر آید درس مراد چه بشر — پناه است اعظم و کریم کرستاده

منم غلام تو عرفی محل بود که ز لطف
بحال من نگشایی لب شفاعت خواه

ایضا



کردم ز شراب ناب توبه ۲۶ از کرده ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج — می پختگی از کباب توبه
در لطف شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
ستاند اگر زو و بنمدم — با هم کند از کباب توبه
گر عرض کشم زمان مستی — از نشأه کند شراب توبه
گردون ندانم بنجید — ز اسیب کند عذاب توبه
ناباده بخواب هم نترسم — شاید که کنم ز خواب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — این باد از شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
هم نغمان و شیون ولیت — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر تراوه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه
از هر گره زاهد شیخ پر سنج — از هر چه نزد در کتاب توبه
گردون کوش و لب به بندد — با هر که کند خطاب توبه
گر حور و ملک سوال لیکن — من کرده ام از جواب توبه
کامال نفس معصیت زای — اکنون دهدش صواب توبه
سی سال گذشت تا کشش گو — گیرم که بود ثواب توبه
با توبه بهر دو دست گیرم — در کشش کشش حساب توبه
این بس که بالی ما کند — ورنه ما کند اجتناب توبه
زان رو که باز گشتم — ناگفت عنان بتاب توبه
ترکرده که توبه روز بیست — عمرش کند از شتاب توبه

در حالت پیری است کاندم / بیدار شو و ز خواب توبه
زاندیشهٔ مرگ توبه کردم / وانگاه کنم حساب توبه
هان توبه کنم که خانهٔ فسق / بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت / از صحبت شیخ و شاب توبه

عرفی چکنی بتوبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

۱۹
ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس کمان مرغ عقل از آشیان انداخته
ارغوان ناجسته در چشم نگیرگرده جا / معرفت گر تیر تکمی بر نشان انداخته
ای بطبع از نخ کون از بهر بان عدد / طرح رنگ آمیزی معنی حسن اشیا انداخته
رفعت اندیشه را افکنده در دامان تیر / عادت عنقا زده در جیب کمان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت گشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته
سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز / در کشش استبرق بر زیر سایه بان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما را سایه بر این استخوان انداخته
ای ذلت داده دایی داده در بازار عشق / عزت و شاه زاده اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر فرمان داده از خشم غم / شادی راحت شان را ز تن انداخته
زین قیامت چون روان ایم گر دل ز غم چون / نو عروسان غمت را در کشان انداخته
عمر گر خوان عشق افکند در کام دل / سایه انگور اجسم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نوش کن / کام تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن عرفی / جوهر اول علم در بستان انداخته
حیرت بزم ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

حسن مع

منت کز لب هر ذره میریزد برون / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
حیرت چون کشایم لب که برق ناکسی / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
با بشم عشق گل را ناوک اندازد از ادب / مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

بست ذوق عزیم گر نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

۲۳
ای ز بار زشتی اعمال تو سیدی گواه / دو درم از حسن عمل چون او سفیدی گناه
صورت آینه ی چشم خواب موج زن / بس که میگیرد ز شرم رخش در نور نگاه
صورت کاه را گویم که در رنگ سینه / کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
بی خمل زشت را باسج من آمیزش است / وین شبیه قبل گرز وت و تکاف آه
رهبیان دری آورده ام از بی توجه / وین بینه چون حریص شهوت ضعف باه
رهنما خوب آمدی باشی تا پروا و هم / گریه گر کی کرد شوید تیرگی را از گناه
بندهٔ نوبهار عجز کز تاثیر تو / معصیت را سینه جنت پرورش از طرف کلاه
آن نمد آسته را ای گروه ناهو / منحرف می تازی و ستی و بار گمت راه
به نظر آن کردن غمی عمر ضایع کرده را / گر ز تو برگ گیاه تازه گرد در برگ کاه
شاه معنی عیان و ما بصورت طفلت / ای درون جعل خون وی بروی تاج ای کلاه
بس کری تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز / کریمای تلخ شام و نامهای صبحگاه
جوانی در صبحی نالم کربی نت نشند / گوهر کام ابد در دامن ماشید آه
عاشقی دادم گر از تکفیر من کافر شود / گر ترا دور از بانم نیس فی ولی سواه
نقصت دور است عرفی گر بر من ره برد / کام نت را اور بی پایه از اورادشاه
تهران عرفی سنه وداور انعامی لقب / صورت مرآت معنی معنی مشنح آه
گر کنی ای آور چسخ گرد مسخ نقد / وای بجوش برو به چشمه خورشید و ماه

در شب معراج کن یکتای بی شبه و نظیر | جامه صورت ز دوش افکند در اندرگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی | تا بود وهم غلط چون در امان اشتباه
ای لوای نسبت ذاتت ولایت منزلت | وی بزیر سایه جاهت نبوت را پناه
سایه پرور وانی انوار سیمایت دین | داور کون نیستی و انوار احسانت گواه
دست حفظت بهر چاک خیری و زیکی | بر میان شعله بربند و نطاق از برگ گاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه و برهم کشید | تا ز باغ همتت خوانیم طوبی را گیاه
شاید عدلت بدست خلق در ایوان دهر | سنبل و ریحان فشانند فتنه را در خوابگاه
ریشه کین انقطاع از ریشه حرص و وجود | خورشه چون ارتفاع از فرع جاه و ترکلاه
از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر | وز نشان آستانت سجده و قصه و ترحیات
بس که دست رحمت آرایش بر چهره کرد | عشق میورزد بحسن پایس آمد اشتباه
با اول گوید ابر کن دامید از ساحل است | گر کند در بحر علت جوهر اول اشتباه
ای که اموالم اکناهی مهیل زین [illegible] مرا | همچو سیم در حصول عفت وی [illegible]
سینه مرا الف بشکافد و پروین چید | چون و را انشای پرشانی نو نسیم براه
یوسف طبع مرا از آسیب اخوان دور دار | کین حسود اق مروت سوز با این بیگناه
با فریب غول نخواهد در راه سلوک | با فنا و گرگ انبار زند در نزد یک چاه
تا اسیران محبت را بجرم گناه دوست | احتمال سجده کردن مغفرت اندر حیات
احتمال رو سفیدی دور باد از آنکه او | جز بدرگاه تو سایه چهره در عذر گناه

کر مردهی ز مروت نشان مخواه ۲۲ صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان و می مجوی | بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی | ماه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه

٣١

ز هیچ تخت و تاج اگر خسروی دهد | بشکن کلاه سنجر و کمر ز کیان مخواه
گر ماه و آفتاب [illegible] | کو تیر و زهر و کشته شو و خون مخواه
شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه | لب را مگو بگیر و ز نفاق امان مخواه
گر بایی شهادت از وفا عشقت روان کشند | تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر شد وصال رسد در زمان پیر | وز بعد مرگ اگر رسد دوست جان
[illegible] سر نقار تیز کن | [illegible] ره ناقه بان مخواه
مجلس نو به گرم کن از نی نوا مجو | خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
بیضه را بسنگ زن ای بهشتی | بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه
گر کوات بزیر لب آرند لب مزن | بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران آبد بان | منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آن عصمت از کمر بزید ز نصیبه گاه | گیرایی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر بخت بر روی هوس ویره وا شود | بهر خراشش تیزی نوک سنان مخواه
آمیز با نیت بکشد در خم غرور | شهد طرف سبزه نشستن مهمان مخواه
دنیا علاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان ای [illegible] فشانی که دلکشاست | از نیک طالع من و زاغ بکان مخواه
از بی گیر عبرت و کب [illegible] | با بخت خود عداوت اهل آسمان
ام [illegible] ابر از فضل خود [illegible] | با تیغ صور [illegible] دو دهان مخواه
غنی چه احتیاج که کریم بود [illegible] | کین از فغان مجوی و زبهمان فغان مخواه

بستن از طلب روش همت و بس
گفتم مخواه نان از و صد داستان مخواه
دی که کشکر غم بر سرشد مجنون خواری ۲۲ وهم بار [illegible] منصب علم و اریب

خراب نرگس مستانهٔ توام کو هست / هزار شیوه و مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتهای زان بیش است / که بعد مرگ بر آساید از جگر خواری
ولی تو چه آن حسن جاودان باید / که فیض نامیه اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره / چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست / که بوالهوس شودش رغبت خریداری
ز خوش بستانی بازار عشق می‌ترسم / که دست حسن بر بندد کساد بازاری
در آن دیار نبوده است دلم که هست / جوی ملال بجز آبله ز بسیاری
ز بس ملال بجای منم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
چو درد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من / نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است / که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که در او / بود بدست خرابی نشان معماری
چنان بعشق تو در شکر دردی تام / که تنگ حوصلگان پر قرار در خواری
ز چشم غم که برابر دهد سرم که طالع من / بنجم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر سخاوت علی که ابر کفش / بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام / کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سپهر اگر صیت عدل او شنوند / نهند برگ تساوی بجیب سیاری
برین که نوک سنان او نکرد / کند بگاه عادت گناه مساری
زهی جواد که تأثیر نام جان بخشت / فشاند گوهر صحت بزرق بیماری
اگر چون سبک روحیت عوارض عشق / ز طبع سلسلهٔ حادثات بر داری
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق / بگاه ترح شود مایهٔ سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / برد ز سوز روغنان سیاری



جهان ز جاه و جلالت بجای پر شد / که آسمان حرکت می‌کند بدشواری
شعاع دین تو آن کس که روی خصم تو دید / کند بآینهٔ آفتاب زنگاری
نسیم خلق ترا در زمان اثر می بود / عجب که دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محیط / که سینه الست لبالب ز مرهم آزاری
بیاد کنه زلیخا و زلف مشکینش / بروی هم شکند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو گر زین چم رنج انیست / کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا کسی راند / دهد ز نرگس ایران بدست بیداری (بیماری)
نهفت اگر بر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود ناله هوسکاری
بدیع گرد سرایت ز شور عشق روا است / که زیرکش از سر زان نیست علت ساری
[illegible] طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بتحت ثری مایهٔ نگونساری
فلک بسوم که داده راه بر در کام / کلید فتح بروی بسته‌اند مسماری
[illegible] شکایت ز غم نمی نشود / چو نظم من [illegible] بی‌نثاری
[illegible] طالع که مرگ ظلم گرای / طول گشته [illegible] دکاری
بزیر تیغ [illegible] کم ز بار در دوران است / که بار منت مردن کشم بسر باری
بروزگار فریم سپهر شعبده باز / تنگ متاع [illegible] از جنسهای عیاری
هزار جرعه زهر از لبم بدل ریزد / بشستی که بطالع کنم بدشواری
نوشش عرفی از این شکوه ملال گفت / زلاف حرص [illegible] و آرزو طی کن این زاری
چنان درون دل است این دعای شکوه خودت / که ای ملال بود با وجود بسیاری
بیست تا نفس گرم نیک بختان [illegible] / پیک [illegible] درون [illegible] اجابت [illegible]

و له [illegible]

حسود جاه تو با دار رحمت یزدان / چنان بعید که تا قرب [illegible] زناری

ز خود کردی بر بندی چگویم کام جان بی ۷۵ همان کز اشتیاق دیدنش ای وای نمانی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بری بنما که گر مس در نمایی کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیارت پیش از آن بر کیمیا بزن که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
چون سلطان غیوری در کمند نفس گوهر بکشش ای شیر خود را که جور آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تنگی دو گرگ میش خور را جگر خای شبان بینی
ز غفلت شاد شو هر گز نمی برگردد ای دل ز غفلت داغ شو هر گز دلت را شادمان
طرب های بی بر سر زن که در جنت [illegible] هم بس را دست بر دل نه که دوزخ را [illegible]
بر هنگامه معنی میهمان شو تا ز استغنا مگس را باد زن در دست جو اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا نبندی سوی عرفان که در ترغیبش پروانه عزل زبان بینی
جهان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان گریزی در شقاوت گر سعادت همان
خرد در آدمی دادکه تو شان قدر و رنج بیا تماد در آشیان اگر تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی [illegible] ترا اول زیب و زینت بر کستوان
[illegible] از خود کردی ای هنگام [illegible] چو بر صید افکنی شهباز دل را [illegible]
بطاعت آن زمان [illegible] چو سر در سجده [illegible] در جهان خود را [illegible]
مزن لاف شجاعت [illegible] عدم شمشیر دل [illegible] جان [illegible]
اگر خواهی که باشی [illegible] که تا هر چه بردی [illegible] آتشش [illegible]
بجنت خوانت [illegible] غذای آتش [illegible]
سر روحانیان داری [illegible] بخواب خود در [illegible] روحانیان بینی
فساد عالمی [illegible] از پیشانی [illegible] ببین در آینه تا آتش صد خان و مان
مخور دم گر ز بان [illegible] که چون فال [illegible]
ز بیرون پنبه نه در گوش [illegible] اگر در [illegible]

۴۲

غزل پرواز [illegible] گم [illegible]
بخواب خود در [illegible] روحانیان بینی ببین در آینه تا آتش صد خان و مان بینی
[illegible] اگر خواهی که حسن [illegible]
[illegible] که حسن [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] تو در [illegible]
[illegible] تو در زیر درختان [illegible]
[illegible] آب دیده [illegible]
تو خفاشی نه [illegible] ترا [illegible]
نظر از [illegible] حقیقت کن تو [illegible]
اگر [illegible] اگر خواهی که حسن [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] فروغ دیده [illegible]
چه نقصان [illegible] چه لذت [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] که خاموشی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] در آتش [illegible]
برای [illegible] که در هر [illegible]
[illegible] [illegible]

دکانی چیده خلقش سر بازار انسانی / که جنت را متاع روی دست آن دکان بینی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش / زبانش عین دل یابی و دلش عین زبان بینی
گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد / بر اندام فلک هر مو سنان خیزران بینی
سمند عزم او را عرصه گردون عنان تنگ / حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با حلمش بسنجی کاه عنبر کهربا سنجی / چو با عدلش بسنجی ماه نساج کتان بینی
چو آمد نسبتش در جهان جان و تن والی بود / ز تن انکان تن یابی ز جان تقویم جان بینی
چو خوانی ای ثنا خوان مدحت گفتار و کردارش / که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
جهان علوی و سفلیست از لطفش در آمیزش / اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در صورتش تا این جهان در آن جهان بینی / ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی
تجرد و دودمان عالم سفلی نکن در جیش / در آن در عالم علوی که فخر دودمان بینی
بمجلس نگذرد از عشرت فراغ الیک در خلوت / بشادی دشمنش یابنده مهربان بینی
برون از تشنگی در آتش است اما درون تنگ / که زهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی
کسا کبری با یان و عجز در وسط یابی / اگر با زور زور دل شوق او را با دبان بینی
اگر عادت بترتیب فصول این بود / ازان راحت بباغ آرد که گل را در خزان بینی
و بیارد ز دولت دایم دوستان تو / ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی
[illegible] بند گردون و غمگین چینست آری / تو خوشتر آی که را احباب دشمن مهربان بینی
[illegible] دارا با ورم نایه / تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه بشنوم و گر کاوی ز روز را / ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی
بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترا هم بس / در شیون زن آخر مردن خود جوان بینی
دولت الماس حکمت بود اگر دو اینی اکنونش / تیغ ز روشت افشار پرویز جهان بینی
نه بینی در مقام نغمه و طبع آسودگی نشین / بهشتم پایه بسند که راحت گاه [illegible]

۴۴

نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی / مکان دل طلب کن تا مکان لامکان بینی
ز حور و سدره هم بی بهره نه دست و دیده / تر این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
ز چنگ دی و فردا رسته بی نشه امروز / تر این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو باغ از گل همی جوئی / من از آتش فغان خیزم تو از آتش فغان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون شوی آگه / حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابر و آفتاب اندیشه است کوتر بود از تو / در از گنجینه دریا و زر از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را / که هر خاری در آن وادی فرش گلستان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی / که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی
دعا [illegible] خوشت با اجابت بست [illegible] / دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی
بروشنی دعای خان خانان نیکی آری / خوش شاه گر ز تا روی حشمت در میان بینی
دعای تو برسم مدحت اندیشان نگویم / که یا رب تا فلان باشد تو جهان در جهان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس همین باید دعای تو / که یا رب تخته بهر خلق اندیشی همان بینی

چه کرد با دلم آن سنگدل پریشانی / که غمزه تو کرده است با مسلمانی
ز غمزه رفتی و مردم همان نفس ز پا / که مثل تو مردم و اگر چنین با سانی
نداشت غمزه اسلام دشمنت کز دور / محبت تو کنم جمع با مسلمانی
کسی که تشنه لب نازنت میدانم / که موج آب حیاتست چین پیشانی
ترحمی بکمند حسن بر دلم کو ... / که در زمانه یوسف نبوده زندانی
اگر گفت مطلع دیگر چنان بیاری گفت / که تازه ساز دو از این مطلع از خوانی
زهی وفای تو سرمایه پشیمانی / گناه کرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده باده دل آشوبی / غم تو طره کش شاکرتن آسانی

متاع لطف ترا سرمایهٔ تهی دستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

گلی کرشمه بخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو چین پیشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر / کسی که عشق تو گزیند بر مسلمانی

چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست / قلم که دست ز من میبرد بگریانی

چو دست در خم اندیشه میزنم دیگر / که در خروش آمده شراب ریحانی

بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد / ز شوق انجمن فهم میرزا جانی

ز فر عدل او که امروز کیمیا دارد / متاع نوشروانی و خان خاقانی

بمن کرمت او بنیاز کاسه تنخ / بچشم آز کند موج کرم سو مایی

ولی که دست برآرد ز آستین جودش / ز فقر تا بغنا نیست بیش دیهانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقل جمعیت از پریشانی

ز بیم او چو غبار درشت ننشیند گرد و شور / فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم / نگاه مستی از او التماس ترخانی

بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد / از آن قلم که چو هلال نور ایمانی

هوای وصف کمندش گرم ز پیچ / کر دست انفعی اندیشه ام ز پیچانی

دل حسود تو ویران تر است از آن مسنح / که در زمانه جود تو بیکس کافی

نهال جود تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاه کشانش کند خیابانی

ز زیب محفل و من چنت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته بیرانی

چو سدره ریشه دوانیده دور زمانش / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

ز حد گذشت حق خدمت فلک بر تو / که زیر مسند خویش گیر ازو شبستانی

زمانه جمع کند آتش جهت بیکجا / اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی

چو رخش کینه بتازی بروز کار نبرد / ببغض جگر شیر شرزه بریانی

بخرق عادت اگر منتفت شوی شاید / که گنج و ثبت ادراک عقل گنجانی

شجاعتی تو ولی نیستی بد گر کند / که گر ز دست رثی بر سپهر افشانی

چو فوق تربیت دی نشاید / که سایه در بغل آفتاب گنجانی

قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسید به انگشت نی جهانبانی

بیان عصای کلیم است خامه تو ولی / صحیح و رقلی دیده تو بیضایی

سند دولت جاوید است که در هر کام / بساط کون و مکان را در دستش میدانی

بر خضر پا و سر آید ابر و بنانش / اگر نشانش بصرف کل بگردانی

بر نام کشان ببین و بیار دشمن تو / که تکنند عمل نیجی رقم زانی

ز بر شدت عدلان او جمال کرده / طبیعت ملکی را بنفس شیطانی

سه گونه جوهر والا نهاد در عالم / که جنس هیولانی و نامی است و حیوانی

از آن میان وجود و عدم فرو آمد / که حرف ور دو تو کشش شود باسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیدی / مثال دیده اول بکار حیرانی

جادوی از حرکت آفتاب در مطلع / بجود عدل تو حسن زمانه فانی

گهر شناسا در پیش پای بین تو سیخ / نثار بین که بزرق تو باد ارزانی

عجب سنج و کهن پایمال نسیانش / بیاد چیده دگر بار بر سر افشانی

سبک بجای نگیری که بس گران گر است / متاع من که نفیسش مباد ارزانی

فشانش دست ز تو شهر و ده زمین مطلب / متاع من همه دریایی است و کانی

زبس که لعل فشاندم بتر داهل قیاس / یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوه حسن کلام من زده تخت / قبول شاهد نظمم کمال نقصانی

کنون که یافت چون سرمه سای شیراز / خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که تا نفس شیر صبح خامی یافت | ز تاب اطلس من شعر بافت شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد آزرنگ | چراغهای ببین از رگ سوخت خاقانی
گرفت روی زمین چو آتش صفت | بعون تیغ زبان شهره تم باجهانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بیرت | که اصل خلقت دارایی است و خاقانی
بخنده ای در و دیوار روزگار خراب | که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
ز شوق بو قلمون حله عبارت من | مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز بحر خانه جادو اثر فرستادم | بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوشش و بکه مدار این شراب جان پرور | که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرامست پاک دامانی
بر آستان تو صیقل شایگان ریزد | چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت | که این قصیده بیاض برد ز دیوانی
ده براوی تاجش مدام کرد آرا | درین قصیده بروز کمال بنشانی
دراز نسبت مدروی کمال غم است | در گذر شعر چه غم دارد از غلط خوانی
مزاج گوهر من از بهر روح سازد و تم | نه آورد به ملک نقلانی دید نه بهانی
زمعانی طبعم بشاعر شروان | بعهد کوه و کیم درس کرده شروانی
کنونکه رتبه حکمت گرفت شعر از من | کند چه نسبت این اعتبار یونانی
هنوز رست امید شکر باید از فیضم | بعون خدمت صاحب قضاب گیلانی
چه صاحب آنکه در اعمال خدمتش بنشیند | قضا ز صورت دیوار عذر پنهانی
تمام گفت ترا با روان افلاطون | خطاب لفظی و با وی تکلم جانی
تمام گر به کمک ازان رو اوای | که نوبهار طبیعت بر بخندانی
تمام فرق فلک را به تیغ بشکافد | گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی



تمام ابر عتابش چو قطره بار شود | جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
تمام نشکند از هیچ دست طرف کلاه | گر از نثار وفاقی بر او بیفشانی
سخن صریح کریم حکیم ابوالفتح است | که رو تسبیح فضایل آورش خوانی
دبیر از آتش پرستم گر از سیاقت او | گرفته بر همنی سیرت مسلمانی
ذخیره نهد از من که ثانی از صورت | تتق برم از وی که صورت انسانی
از آن غریده ثنا گر بیت که می پیچم | ز راه داور یکتن برید جانی
ولیس وحدتم این بس که مدح او نجوانیست | مرا بدیع تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر کنی آنی نظم رنگینم | که مصر عشش جمی کرده بیت بستانی
ضمیر وی بن ایجاز نشان ده هرجا | که تا خنی بزنی با سر که خیابانی
درین زمین دو سه جنی گزیده در جیش | ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده تمام شده و گذرانده میخوانم | که شوق من بثنا خوانیش تمیدانی
تبارک الله ازان گوهر محیط عطا | که ازان ضعف او قطره گود عمانی
ز نفس کلی و دریای گوهر دانش | ز عقل اول و استاد گوهر ثانی
عداوتش بکمر سیمیای مصطفی | عنایتش اثر کیمیای روحانی
بجای دیو ملک را کند به شیشه اگر | کسی بجلوت خلقش کند پریخانی
تخت خورشیت بخنده اگر زان گوهری | چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه زاد و فلک را بوی خطایی بود | نه دوش بود دم اشراق صبح اکمانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج نم | بکام خود بطرازم چنانکه میدانی
سپهر گفت ترانی که تو بن الحمنم | براه عجز برانم چنین که میرانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت | که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی
شکسته بخت وی و دلشکسته طالع خصم | ذبیح میکده وکام جوی وزندانی

زمانه گفت که ملک را کسی بپاید اگر | مراتب کف جود دستش گهرافشانی
فرو گرفت که آری کسی که نقش فلک | جلیل جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناس ادیبی و دیده باشی هم | علو پایه درس علوم ربانی
فلان حریص و من تربیت پذیر این کس | ز فیض خود چه زنم لاف های طولانی
درارشد تخم جای شرم و تن از [illegible] | گرفتم آنکه لا آیتست جمله معانی
طریق دین همه پویم درین جناب که او | که لنگ شد خرد راهمند جولانی
ثنای صاحب و مدح از تو چو شیر و شکر | هم از سرشتم و بگرفت شکل وجدانی
ورای لاف و گذرانی گر سنت شعر است | ز دوم خنیاگر دلم خون شد از پشیمانی
نمی ورزد رجهان باد بر دلم هر گز | که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
تمام عمر سر تا قدم مراد دلم | اگر دهی نستانم دمی چو بستانی
حدیث آب و علف خود نیز دوست | که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
دگر چه ماند دعای کنون بگو که چه کام | طلب کنم که ز تحصیل حاصلش خوانی
همیشه تا بود ثانی اقدم از اول | مدام تا که بود [illegible] ز ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

شکست رنگ شباب هوا از زمستانی | وران دیار که زادی نبود زیبائی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش | عظیم دردی داری و بس شکیبائی
بگیرم آنکه چه دارد و ساخت زین میرود | که عین جهلی و داری گمان که دانائی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | نگاه ذیل در افتی و دیده بگشائی
هزار غلط دارد در آستین نمار | کلاه گوشه دانش بعشوه بنمائی
شکسته اند و دو داشان [illegible] | ز ترس و ریح بر سر پائی افزائی



مگر که جوهر الماس و نصوی شکست | که در پر سنگ بکف حاضر و توانائی
زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان | تو خود ز گوشه سنت فرود می آئی
سپهر معنی عقار برد کنون دریاب | گر تو بدعوی مستی چه تا زشینائی
[illegible] بجز قرب دوست هم احسنت | قدم فراز ترک نه چو کرم سودائی
سپید موی شدی ای عروس طبع [illegible] | بطالع بد من اوفتاده پیرائی
بگو که شده سرت سپید و بیخبری | از آن فضل هوس [illegible] پیرائی
[illegible] چشم در حریم وصال | تو جلوه دستکم پیش [illegible] سودائی
شبیه گوهر از آن بر شماری از الماس | که گوهر اهل نظری بجنس بینائی
از آن حساب تو هر دم تفاوتی دارد | که قد سرو زمینی و سایه همائی
بزیر جامه نهان کرده برص لیکن | بچشم اهل بصیرت برهنه می آئی
چگونه شاه عصمت ز تو نپرهیزد | که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را | بجوش لعاب دهانت که قند بنمائی
تمام عمر بحشر کس فرو نه بیرد | اگر چنین قیامت شکر فروش آئی
بگیر غم اگر آشنا کنی کاست | گمان برم که بر از بیخمان بپاسائی
سبک عنان شو و خود را بکاه علم رسان | از این چه سود که انگشت جهل بنمائی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر بیار | کزین بجاه و مسلم نه که مشهدائی
عصا بکف نه و تسبیح خوان و ورد | که نشنود ز تو صحبت که ناتوانائی
دو شیوه داری و در هر دو [illegible] | که ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن شنوی بس همین که خود دانی
کرشمه هاست که گویم حکم زبانه بود | چگونه [illegible] باز کرده ی پاسخی

دگر ضمیر طبیعت لب از نگاهی ۱۱ جهان ملکوت مجلس‌آرای
بی رود بحر بداری جواهر قدس — ز بهر تحفه کشیده که هر شاهی
شنوده کز عنوان نامه صفتش — حسود او بتصور نوشته تجاهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر — قبول درد تو ز احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو راست — بصدق تو کذب تو پیشهای انواهی
دمی که آبروی خلق تو نافه ... — نجوم ظهر بگیرد زمانه تمامی
حسود جاه تو در تنگنای خشم مدام — فراق نامه نوید برگ ناکامی
فلک ز خشم تو بار در کار دیگر گشت — چو پنبک بازی [illegible]
بیرزد عالی مسیحا ز اوج عرش گذشت — در آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز شبهای زمین و زمان پیمایند — بنا فغان ترا برگ سال و ماهی

[illegible]

وله فی المقطعات

هزاران درخشد ایزد کام ۳ کرده جلوه کبریایی را
ز آن ترا تحفه کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدایی را

[illegible]

ثبت قسمی ز کردگار آید ۸ که بود از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد [illegible] — خنده زیشان چو سر زلفش و بادم برداشت
دور کار آمد و گفتش که تو [illegible] — پرده زین راز نهی باید که خواهم برداشت
گفت از اول غلط افتاد [illegible] — دل [illegible] برد دم غم برداشت
من از این حرف چو شنیدم [illegible] — آنچه بر دل [illegible] از کون و مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من [illegible] — پس چرا باید از این پایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی [illegible] کنند فساد — رخت خود را که از این ورطه سالم برداشت



سم نهفت جمال نو بر ماه و فوت — یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

وله

غنی بحیرت از فلک طالع کرد ۲ تجمی بهیج دو در عبور [illegible]
ابید ز اعیان بکبر امین طرف هم — کز خیل این برادرش فوج فوج [illegible]

دی شنیدم کاندرین ۶ خاک بودن تو بپای چشم گردون بود
آسمانش در خیال فرش مجلس گشت — آفتابش در هوای گرد دامان بود
چون شنیدم این سخن بگرفت خشم عقل گفت — هیچ ازین دافع جای پریشان بود
آن شخص دولت آمد در ره نظم جهان — نه ثبات دولت از احسان خسرو آن
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان — میتوان بودن تو جود و فضل حیوان بود
سایه صاحب نعمت باد کانه [illegible] — جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

وله

دنیا طویله ایست پر از خر چارپای ۱۹ آبادی و خرابی او هر دو [illegible]
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان [illegible]
[illegible] — در زیر [illegible]
[illegible] — جلهای فاخره و علف [illegible]
گردن کشی که [illegible] — [illegible]
و آنکس که [illegible] — [illegible] احسان [illegible]
زانکه آدمی زخری [illegible] — [illegible]
کفه که آدمی زخری زاید [illegible] — این نکته حل کنم که دولت [illegible]
در ملک مردمی نسب جانت معتبر — عقل از نسب [illegible]

[illegible]

در معنی از طبیعت کل پیر شاخ گل | از روی صورت ارچه که از خاک بر سرست
بس آن سفال گر که ز زاد از گهر دو شی | از دوده سفال فروشان ابر سرست
وان جوهری که زاده ز جعل سفال گر | از دودمان جوهریان خبرست
وانم که گفتم آدمی آزار کش فتاد | نه هر کس آنکه کرد غم از دل بشر است
آزاد آن کس است آفت گر چون خزان | معنی چو صورتش بجهان باز برست
الگو ترین عالم معنیست صورتش | در هر دو کون نقش مراد بشر نزاست

ملا فغانی ازین ترهات و ز راز نکات | ۸ گرفتم اگر کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر دم مزن آواز روح قدس شنیع | بگو در آتش او گوهری خلیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکنده | که شعر روی نزاد در زمانه سیلی کرد
مرین مناز که حرفی تو طبع یکتا بی | مدت کرد که این ادعا کرد بسیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش فراز | که صوت تو در این مرحله صهیلی کرد
گرفتم اگر بود نازشت با کرم بعقل | یکانه شد فلکش سعی در دلیلی کرد
اگر بعد بل نژاد داشت کینه گر داشت | سپهر این همه با تو ز بی عدیلی کرد
بخیل طبعی در آن دوست دشمن | که در عدیل تو چو بان کسی بخیلی کرد

وله

عرفی آغاز گریه کن تا شهد | ۱۳ گین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مکر ز تماشیرش | دهر نا مهربان خراب شود
از فغان سینه ریش کردیم | خان و مان فغان خراب شود
منم آن کعبه که خدای من | بیت معمور جان خراب شود
کر بسوی وز دماغ دلم | ثمرات جنان خراب شود



کرشمه ام کند درد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود
هستم گر بساط بر چینند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیا سایم | دار ملک زمان خراب شود
من کجا حبس روزگار کجا | خانه آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر زبان بستم | بشکند این و آن خراب شود
تیشه آسمان بدست منست | گر بغیتم جهان خراب شود

وله

ای که از تهمت مؤثر تو | ۵ عدل با علم متهم گردد
بشنو این قطعه که لطافت او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل حرفی مکر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت ننگ و رعی | زان کل اندام منعدم گردد
که گرش بر فرازی افتد راه | مرده در گور محتلم گردد

یا ای بخت سرگردان و بین | ۶ بزیر سایه سرو گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل | که در روی عندلیبی کرد نا هید
که این باغ باغ وصل یاری | که آبش میرود از جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او | زند سیلی بروی ماه و خورشید
از آن دم گلستان زد بر غم ما | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان مردم از هم میربایند | قبول منت از تا شیر امید

و له

ای بوالهوس که آمده مهمان وعظ ٢ | رفتی بیا که زهر بکامت شکر بود
بر مرده دل زبان نکشایم بموعظه | شمشیر را معامله با جانور بود

هیچ طالب بمرد در نرسید ٢ | که به حد کاملی نرسید
مست خون دلی که پروردم | بحد نشئه اولی نرسید

و له

خوشدلی دارم بسی خوش صحبت اما کو کسی ٢ | آنچنان کز هر سری زخم نامردان خورد
با جوان زاهد اش غم بود و همسو بت | بسکه با خود بجنگ و روز و غم خوردن خورد

دی کسی گفت که سعدی که از فرد سخن ٤١ | قطعه گفته که اندیشه بدان می‌نازد
گفتم این گوشه آن نغمه سزد گفت آری | ابیات از پرده عشاق سوی نو می‌تازد
سخن عشق چرا است آن بیهوده گوی | که چو ده بیت غزل گفت بمدح آغازد
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او | که ز معشوق بممدوح نمی‌پردازد
گفتم این خود همه عیب است که در ره الحق | هر که این لاف زند رخش ز دعوی می‌تازد
لوحش الله ز یک اندیشی عرفی کو را | گر که ممدوح بود عشق مدد بسیارد

و له

فسانه بشنو عرفی از من بیمار ٢٢ | که با شدت خفقان معاشران را هم
ز معاطفت مکافات معصیت دو سه روز | مریض کرده تنم را عداوت ادوار
به آتش دیده ز حرارت همی بدان ماند | که لاله سوده کسی در میان عنبر
حرارت تنم ار عارض تنی شاید | که مستحیل شود آفتاب را جوهر

بیک نیم

٤٠

زنبض جستم از بس تموج یا [illegible] | زنبض موجی توان شناختن بحور
گرفت مالک دوزخ متاع قارورة | که بهر دو رخیان شربتی برد بسفر
زرفته نکسر مو ددو بر سر بالینی | ز نسخه‌های اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدین حال و دوستان فصیح | چو در سر ز بالش نهاده دو گستر
یکی بریش کشد دست که نهد گردن | که روزگار دغا باکرد جان برد
بجاه و مال فرو مایه دل نشاید بست | کجاست دولت جمشید و فر اسکندر
محل رفتن و دل با خدای داشتن است | بخدا مکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بری آواز و گفت و گوی چنین | کند شروع که شد [illegible] جبیره تر
گرفتار من همه را این طریق رفت | تمام زاهد و انیم و دهر راه گذر
جوان پیر بزد اجل یک [illegible] | بریشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در [illegible] رود روزگار ازین عادت | نتازه ردیفی اگر کمند کسی بهتر
یکی بجرب زبانی سخن طراز شود | که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
ز انجم ای [illegible] | که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
[illegible] نوشتن و تصحیح میکنم [illegible] | بدعای تو دیباچه چو درج گهر
[illegible] | چنانکه هست مجموعه صفات بشر
بنظم و نثر در آویزم و فرو ریزم | اگرچه حصر کمال تو نیست حد بشر
خدای عز و جل حیثیتم دهد چندی | که این متاع کاسد چه آورم بر سر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی ٢ | مجمل مباش که من هم ز [illegible] آزاد
ز اقبول بیفتاد و نا قبول این بود | بدین دلیل که گویم مرا قبول افتاد
اگر ز طبع تو بی‌بهره بنده جا گرفت | نه شعر من بود نه طبع نیست که بنیادم

هم از خوشابی و غلطانیست کان گوهر    نمی‌تواند بر سطح مستقیم استاد

و له

صد شکر که غنچه وجود [illegible] ۸    در دامن دایه بقا زاد
دریای تو چه شهنشاه    بنگر که چه دری بها زاد
این دانه شود هزار خوشه    کز کشته رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه    کز چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه    خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال    در دامن آسمان [illegible] زاد
تاریخ تولدش چو پرسی    آداب شه روزگار زاد
از دایه دعا کنم که بخشش    دامان بقا گرفت تا زاد

صباح عید صباحی ز رغبت عرفی ۴    که حسن شاهد معنی ز روی گرفت طراز
بعزم سیر مصلا صلای کام زدیم    که بهشت لمعه خلد برین عشوه و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبه سخنست    در آمدیم بعزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای [illegible]    چو صحن کعبه مصلا فتاده در شیراز

و له

ز هر هنر که زنم لاف امتحان [illegible] [?]    بیا زمای و مکن مدعی ز امتحان انکار
بی کلیم و کلاه [illegible]    بی خلیلم و نا پخته دعوی [illegible]

[illegible] ۴    نشسته بودم و در بزم ناز کرده فراز
که [illegible] زدم ناگهان [illegible]    که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز

۴۱

حکایت خبری کز نهایت شادی    نتیجه‌های ضمیر تو بود انباز
همای اوج سعادت که [illegible]    بنزد دست تو بود از قدر همگنان ممتاز
چو عید شاه حقیقت بدست دولت [illegible]    نکات [illegible] هنر او کن چنگ آغاز
[illegible] از جور و [illegible]    عنان مصلحت [illegible] لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف عجیبه گریه کرد    شکفتم از نفس گرم و گفتم ای دمساز
[illegible] این عید چین [illegible]    [illegible] و تو هم [illegible] ممتاز
این لطیفه دلیل است [illegible]    که رفت در شب معراج و گشت محرم راز
من این بگفتم و اندیشه کرد و گفت    که این لطیفه [illegible] در شبهه راز
[illegible] اول    به دست [illegible] دلیل [illegible]
[illegible] این عین [illegible]    کجا ز سایه یزدان همای ماند باز
[illegible] در لباس [illegible]    بگو تهی و درازی حیات عمر [illegible]
حیات عمر تو چون وعده کرم کوتاه    نشاط بزم تو چون آرزوی بزم دراز

و له

اگر طرازم شعرم [illegible] ۳    ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را [illegible] و [illegible]    بر از ترانه اطفال و ترهات ندیم
و از جهل و خرد را بحکم استعداد    علوم خوانده و نا خوانده [illegible] تعلیم

حکایت که نیز زد [illegible] ۴    ز عهد ماضی و حال آنچه در کتب دیدیم
[illegible]    که عرش از سخن [illegible] دیدیم
[illegible] سوال مکن    که صد ملامت از این [illegible]
[illegible]    که خنده بی لک و گریه بی [illegible] دیدیم

وله

شعر فخر شاه و ان یک جهان از جو می واز ۲ خویش را از زمره این قوم بیرون میکنم
او هر نتوان زنیک جستنش خون میکنم انتقام خویش از این ناقص شرکان میکنم

منم عرفی امروز کز کشت طبعم ۱۲ تو و خرمن افشان کف خوشه چینان
ولی دارم از جنس یکتایی جو تو وحدت خروشی غزل گستران
ولی دارم از آب و رنگ طبیعت گل افشان تر از چهره مه جبینان
ولی دارم از غنچهای نهفته رشته تر از حسن صحرانشینان
ولی دارم از ... دو نام کو داغ بر از داغ چون دامن لاله چینان
کرو هی بصورت صبیح والمعنی تنک روشنایی چو صبح خزینان
چه کلها که چیند ز زاغ طبعم بکوتاه دستی دراز آستینان
ز جذب طبیعت زاوج معانی بر آورده ام چشم کوتاه بینان
ولی دعوی ام کس مسلم ندارد چو دستوری و عشوه نازنینان
باتو دکان جبر خو مبغضانم ۲ به تلخی نفرین پاکیزه دینان
بافهی دمان نامه مینویسم منقش بمهر زمرد نگینان
فشاندم لو شیم چه بیهوده کویم که آنان کدام و کیانند اینان

وله

از خجلت این کنه که عفوش ۲ بر تست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم ز خجلت تو در مطلع آفتاب پنهان

رباعی

ایکه در آیینه ام خود را سبه رو دیده ۶ جنگ بیهوده مکن رو اندیشه نیکی بکن

دیگر نا فهمیده و از وعظم کناره گزیده نی نصیحت فهم را زی کز فرهنگی کن
در نوان و ندان آن چون آسمان تیغ کشت حاکمی اندیشه و ندان شکن سنگی کن
در کان کاو تازی داری ایک حاضر است در نیستان زی ببیدان نیم آهنگی کن
ز عطا کفتم بی بجا و بین جای لب بست چون تو بیهوده سوال از زدن دنگی کن
یابوئی صلح کن کافال ز شست را نوشت یا برو باکاب افال خود جنگی کن

وله

دی نصیحتی کفت کوش داری کوش ۳ تا و او هی آکش مکن صلح چنک خود
با انحلال وحشت اربه بیضانه از رو ست ناموس عشق جوی و مبین نام ننک خود
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را کز خویشتن نهفته خاک آب و رنگ خود

دون معنی اگر حسن و یوسفی داری ۳ ز محبت تو زلیخا شود دل افسرده
ببین شماس کو بصورت نسبت معنی جان اگر بحسن کرد ز آفتاب سر برده
برو بصورت تنها مکن به بیعتی ناز کو دل نرکس نبرد حسن شاه پرده

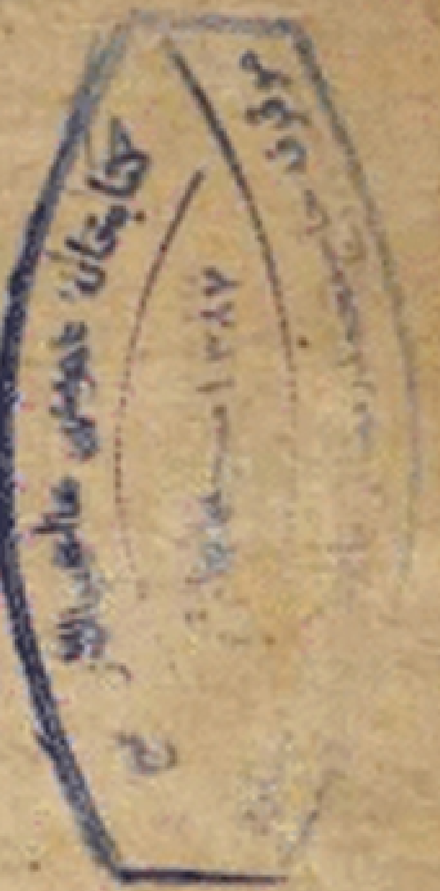
وله

بحضرت تو در التسبیحی است عرفی ۳ بشرط آنکه کند خرده بین سحر کوتاه
بجا باز منم محنت زلیخایی که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت شاه
اگر نفاوتی انه ز میانه یافت شود همین بود که تو در مصری و دری در چاه

ای دل را بزن که از جو شم ۷۹ بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در ظلم بتضییق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم بسر فنا فرستادی

ای که دستی بهر جلوه خویش    بدو عالم مرا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لیک    بعدم زود وا فرستادی
صورتی بود و قف ما کردی    یک مردم کجا فرستادی
آمدی منزلی ز استعداد    روح را ناشناس فرستادی
کوشش کن با کمویت کر غیب    چه گرفتی کجا فرستادی
آب روی که تشنه اش تلک است    به سبوی هوا فرستادی
گنج ریشی که مصلحت ملک است    بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی    بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی    بزمین عطا فرستادی
جای غمزه و ناز کبر و ریا    بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق میلغزید    عقل را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر زد    نزد ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی    بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی    بدیار سبا فرستادی
نغمه زهره سوز لاف و گزاف    بسهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبه قدس    بصنم خانها فرستادی
هرچه جبریل در نهان گفت    بمغان برملا فرستادی
هر کبوتر کت از حرم دادند    نزد چرغ و غلا فرستادی
گاه زرمبه تنور بخشش    بیلان دغا فرستادی
که ز شیون چکیده مرثیه    نزد اهل عزا فرستادی
وز برای ملوک هیچ و دریغ    گفتی و با دعا فرستادی

هر که





هر که آمد بدیدنت زورقی    گر نبود از قفا فرستادی
صد ربانامه ساز کرده مدام    بکبک جا بجا فرستادی
گه بنزد مسایل علما    لم نوشتی و لا فرستادی
گاهی از صوت و نقش بزمها    تنه و رنا تا فرستادی
مجلا هر رهی که سر کردی    خار و رعنا با فرستادی
ریش باسور نفس را چه سبز    پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا شوقی نمود ابلیس    عصمتش را دعا فرستادی
از تقاضای نفس را احباب    فتنه کربلا فرستادی
گه راه مطالب حکما    هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا    مرحبا مرحبا فرستادی
کثرت از دود گر بدرویشی    کاسه شوربا فرستادی
چشم در حله بهشت بود    گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا نغمه میهمانی کرد    صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت و تنعم بود    صد طبق اشتها فرستادی
هر کجا خواست شاهدی بطبع    شوق بی نوع کشا فرستادی
دود های لبهای امید    بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود    بسر مدعا فرستادی
بدنامی گر از کسی سر زد    بشمار خطا فرستادی
ناروایی گر از تو صادر شد    بحساب قضا فرستادی
هر کجا گرد دم نیازی بود    بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز    بچراغ وفا فرستادی

شمع ایمان خانه روشن کن    بحریم رضا فرستادی
از بصید آیت شباب حیات    بجهان فنا فرستادی
آنکه آتش هوای عاریتی    هم ز آب و هوا فرستادی
زان چو ابر که داشتی دارد    هم بدار الشفا فرستادی
هر کرامت دین نبود بان کر بود    کو چه کردی کجا فرستادی
نازم این نامهای رنگین را    که بروز جزا فرستادی
جان روان شو که پیش خانه عشق    خوش بساز و نوا فرستادی
کرد عالم کنی و کر نفرین    برگ ذوق رضا فرستادی
تن زنم بی مروتی نکنم    گر شفیع از کجا فرستادی
بدهم مژده که صیغه عهد    با معنی با معنی فرستادی
ای که خود را ز شاهراه صواب    بره صد خطا فرستادی
بنکردی شفاعت خود را    بلب مصطفی فرستادی
آنکه از حمل نعت او فلک    قد سما را فرستادی
داوری کز لطایف نعتش    علت الحنا فرستادی
وانکه بردی ترد مهرش دل    بس بر کیما فرستادی
آنکه اعدائش را بگوش طعن    سوی تحت الثری فرستادی
وانکه برهان معجزش صدره    بثبوت خدا فرستادی
آنکه از مایه سعادت خویش    سایه بخش هما فرستادی
آنکه از همتش بشیر نعم    بمکافات لا فرستادی
آنکه وقت کند از [illegible]    صبح زد عشا فرستادی
از ولایت به تنگنای دلم    وسعت صد فضا فرستادی

اینچنین قطعه



اینچنین قطعه نیک نغز    زبان ادا فرستادی
خستگان را ز فرد صحت    نکهه دلکشا فرستادی
گرها زا لظلمت خذلان    نور شمع هدی فرستادی
در و صلت زد اهل بهشت    رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا این عداوت دوست    مظهر لافتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل    تحفهای عطا فرستادی
بر عرفی که چشمه هنرا است    آب فهم و ذکا فرستادی
بر من گر هنر تهی دستم    گنج شرم و حیا فرستادی
طلب او خرج تو نکنم گر لطف    بدو عالم صلا فرستادی
بیشتی کی کنی تقصیر    تو که لطفت کجا فرستادی
بلبلم گر چه چشمه ذوق    توش نعت و ثنا فرستادی
لب ببندم که در طریق سکوت    ادبم رونما فرستادی

وله

لطیفه سر صدق گویمت عرفی    بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با اگر ذره خود    ز آفتاب عدم در شعاع میدانی
زکبریای تو دانم که ملک هستی را    مباز خود و ایزد مشاع میدانی

شنیده‌ام که ز شوخی بر آن سری عرفی    که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
لطیفه‌ئی تو گویم که بعد ازین بغلط    عنان طبع بطالت گزیده نگذاری
زگوشش گردنت آنگاه به بود گفتن    که در جهان سخن ناشنیده نگذاری

ای وفا پیشه یار هم‌مشرب گر بپرسی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش گوهر تر دعا فرستادی
عندلیب خوش نغمت گلزار از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی مزن منت که گرفتی بها فرستادی

و له

بحر هنر حکیم ابوالفتح آفتاب فضل یکتای ای آنکه جز بپنج ادیبی نیامدی
هم صورت تو زینت بهشت کند بگل چون نقش بند زینت دنیا نیامدی
کی بود در چمن بچمن در بهشت راه تا رنگ نهال فستقی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک و هیچ گاه از روضهٔ قدس بتماشا نیامدی
تو خود خجسته طبع بهمکس که تو با گنج شایگانش بسودا نیامدی
چون معنی گنجینه مطهر با دل کنم نگر از مجمع نقطه هر اسما نیامدی
در صحن جود تا که فرود آمدی بنام جز تو تنهای چشم ثریا نیامدی
آمد همه ردیف تو بر مسند وجود در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق اندیشه را بمعنی بهشتی نیامدی
بجوشد از دم سخنی گوش کی که تو جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
فردوس منظر افلاک آرای سندا ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
رفتی بعهد همره جمشید روزگار گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز دیر آمدن شدم گویم بدون وعده که فردا نیامدی
در روانم از گرشه دیر آمدن کنی این بسکه پیش آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان فارغ ز رنگ تربیت ما نیامدی

بسم الله الرحمن الرحیم

۳ تحفهٔ مرهم مگیر از سینهٔ افگار ما / سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما
۲ با غمی دارد رواج سبحه کوته رو گو / تا ببیند صد گره بر رشتهٔ زنار ما
مالب آلوده بهر توبه بگشاییم لیک / بانگ عصیان می‌زند ناقوس استغفار ما
آتش از دود تب عزم و کس برگزید / جوش تمثال شجاعت بر لب زنهار ما
مرحبا ای چاره آسان بیکسانی کار ما / با غمی سر تیز داری رخنه در کار ما
ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه هست / جبهٔ نور صفا در سایهٔ دیوار ما

و له

گفت‌وگوی غم یعقوب بود چشم ما / بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندر آن بیشه که ما شیر و هم آهو ست / روبه از بچگی رم کند از بیشهٔ ما
۲ گر بکن صنعت ما داشت ولی در بیست / قوت بازوی دل بیطلبد تیشهٔ ما
۱ در دل ما غم دنیا غم معشوق بود / باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما
عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت / بد الحمد که آزاد شده از پیشهٔ ما

۲ نوشدارو نشناخت علت مهد برجان ما / در خمار معجزه افکند عیسی از دوران ما
۳ آب روی شمع را بیهوده نتوان ریختن / صد شب ظلمانی است در هر گوشهٔ زندان ما
۱ ما نجل اما سخن در صنعت مشاطه است / گر تو نو کفر دارد شاه ایمان ما



رخنها برداشتیم و فتحها کردیم لیک / هر گز از خون کسی رنگین نشد دامان ما ۱
چشم کاو زنده است اگر بوی شمیم ازلم گسلد / آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما ۴
فی الحقیقه عالمی امایم گر از موش تنگ / بیکند آلودگی پرهیز از دامان ما ۱
معنی روشن برون میجوشد عرفی از دل / در سیاهی نگنجد چشمهٔ حیوان ما

و له

نداد نور شراری چراغ هستی ما / که بخند زباغی دراز دستی ما ۵
خیانت صمدی در رہ کفر ما الحمد / اگر بال بپذیرد صنم پرستی ما ۵
سر فنا دگی ابر شی ببالد / کلاه گوشه بیفکند بر دو دستی ما ۱
زبزم مستی ما زان کرشمه بی آمد / که چشم شاهد عشق است نیم مستی ما
دمی که عشوه بتازد بقتل عرفی / بتاج عرش نشیند غبار هستی ما ۱

بیا که آتو حرم صوفی رنگی برقع گشود اینجا / از انجا انچه بیجویی بیخواران بخود اینجا ۷
تمام رنگی که انجا در رخ اسلامیان نخ / ملحابر از تیر تو دادا مضیای نمیشنود اینجا ۲
در اوراز مرده دوران و میاکانه نی کش / که بد مستی نشیند انجا افغان جود اینجا
گسسته شمع زم قدر دما پروانه از یر تو / چه حالست این نمیدانم چراغ انجا دود اینجا ۹
بر بو بر دمد بوی چراغ گشته بی ابر / بکوچ تی فراز کشتگان عشق تو بود اینجا ۲
نوای نغمهٔ منصور عرفی نیک میدانی / ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا ۱

و له

کوی عشقست و همه دانه و دام است اینجا / جلوه مردم آزاده حرام است اینجا
هر که بگشته بدین کوی نیفتاده ز پای / طایر بی قفس و دام کدام است اینجا
الکه هر گام درین کوی بنظره نرفت / صفت او روان اوست کلام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که موجیست | صبح آن ناچه دقیقت که ساعت اینجا
برو از عشق مجمین مو که ای شیخ و ام | طفل را شیوه بازیچه حرامست اینجا
در حرم ذکر بت ای در شکنین جامعست | لله الحمد که این مژده عامست اینجا 1
شوق موسی چه کر آن تجلی برآید بر بام | شعله طور کمند افکن بامست اینجا 3
سر تقدیر درین شار سد نکته کوش | سر این مسئله بگشای که خامست اینجا
عشق نشست ز پا در ره جوانی [illegible] | زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا 2
عرفی از هر دو جهان بر مد الا در دو | همه جا وحشی از انست که رامست اینجا 5

در بسکه در مخاصمه دیدم شتابها | عاجز شدم ز کشمکش احتمالها 2
با آنکه هیچ مطلب مکن روا شد | دل خوش نشی بکنیم مگر از محالها 4
الحاجت رز میش که هر گوشه [illegible] | پروانهای سوخته را دادها 6
مشغول درد تو برش جو بستان عیش [illegible] | هم درد و هم نشین جای از نهالها
در ملک عشق ترک شفا باید از [illegible] | رسوای خلق کرده کو دیده سالها 5
صد ره کشود پرده و نشناختم [illegible] | با آنکه آشنا شده بود از خیالها 6
که که قند ز طاق دل دوستان دلی | خورشید را زبان نرسد زین زوالها
عرفی دگر در انجمن بیخان نشست | کز جام جم شراب کند در سفالها

وله

بخروش بلا مرهم نباشد سینه ریش را | عداوت با دل من با دو زهر آلوده نیش را 6
من بیگانه را کی دل همصحبتی باشد | که با من صحبت غم میکند بیگانه خویش را 2
دمی صد چشمه حیا بی ز دل میزاید و [illegible] | که صحبت امان محبت صبر کیش را
ستمگر [illegible] دل خود و دوستی [illegible] | دلی در کار است آخر سر زلف پریشان را 3



عذاب دوزخ آشامان [illegible] | مگر در سینه آسوده کان [illegible] ریش را 2
برو عرفی بگوی بیان پژمرده هم | که اینجا با نمک هم [illegible] ریش را

چرا تجلی کند چشم اشک باره مرا | که آرزوی دل آورده در کنار مرا 1
راه عشق بگیرم ز شوق بال پری | که نه پیاده شمارند و نی سوار مرا 2
فغان ز شاه دو دن همی گرن شادم | که هیچ گاه نه دارد در انتظار مرا
نه صید مرشد شوم نه قید مردم دل | نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
ز بزم رفته شادی چو کودکان بی غر | غمت گرفته در آغوش دور کنار مرا 1
بیا فلک عدم با خیان هم عرفی | که بیمی بشتاسد درین دیار مرا 3

وله

ز بهر شنه لبم باشکر چکار مرا | دراز باد شب با بحیم چکار مرا 2
مرا شاد دمانم با ازبیت وصال | بقسمتم بیش شکر چکار مرا
ز بهر کاوش دل [illegible] طلب | من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد بار دیهم گو به | ز من تراند شنو با اثر چکار مرا 2
زبان ز غربت گوز نپوشیدم آه | با آتش دل و داغ جگر چکار مرا 1
من شکستن افغان بسینه در شب غم | بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا عرفی جا بنار جان تشطلبی | فدای تیغ تو جانم لبم چکار مرا

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را | بصبح عید دهم وعده شام ماتم را 2
زلاف صبر بسی نا دمیم طعنه مزن | مروتی که ملامت بلاست ملزم را 4
هوای باغ محبت نجابتی گرم است | که هیچ سبزه نه بدهد روی شبنم را 2

۲ قبول عشق عنان گرفت عرفی کعبه برد / بخلوتی که تصور نبود محرم را

و له

۱ از نو نوشت و داد دل آرمیده را / غنا نهای شسته صد ره دریده را
۳ شادم که در طپیدن خاصی مکنده ام / هر ذره از وجود دل آرمیده را
المنت ایزد که کس نخورد در ایام عشق / کام نگاه تو تا نبود ملح دیده را
آورده ام بکعبه سر زلفی که برده ام / شب گرد صبح عافیت نادمیده را
۱ عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست / اجری دگر شهید بخون ناطپیده را

۳ از ما رشحه ای ز اثر برده ایم ما / ناموس نالهای سحر برده ایم ما
۱ ما درد را اگر نه مدد دیده ایم چاک / کشتی ز موج خیز خطر برده ایم ما
۶ راهی که خضر داشت ز سر چشمه وجود / لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
۳ سود شتاب ما چه بود گر دیار عمر / مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما
۲ سرای عافیت نشناسیم کز ازل / در گرم و سرد عشق بسر برده ایم ما
۲ نکامی ز رفت عرفی و کشتیم در بحر / بشستن که آب روی سخن برده ایم ما

و له

۱ ناخیز گرد و ... است نگاه را / صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گریه‌ها / بشست ای دو غمزه چشم سیاه را
نمی بعیش او رساند ملال من / انجام کرد چه زبان جبه شاه را
۹ فرد الخلق با نجام عطای دوست / تا بت کنم گنه خویش و عالم گناه را
۱ هر که رهم رفت در صحرای معرفت / با برق در معامله دیدم گیاه را
عرفی طمع مدار مدارا ز خوی دوست / در دل نگاه دار اثر آه را



۱ هر دم هوس نغمه بحراغ دگر مرا / زین نوا که نیست کوه و داغ دگر مرا
۳ گر بوی گل بسوز و ماتم که داده اند / از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
۴ مشتاق شمع طورم و هر دم بجرم شوق / آلوده میکند بچراغ دگر مرا
۶ هر محرمی که میکنم از روی سراغ دوست / محتاج میکند بسراغ دگر مرا
عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند / هر دم کشش بنغمه زاغ دگر مرا

و له

۴ دادم بچشم او دل امروز و پیشه را / غافل که زود میشکند مست شیشه را
۱ ای مرغ گوش کم نگم گرفته است / عشق همیشه دامن حسن همیشه را
۷ در بیستون بصورت شیرین که ... / با حسن چون بسنگ فرو برد تیشه را
۴ فرهاد را چه ذوق که او با وجود ... / در کار نقش سنگ کند رحم تیشه را
عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب / دوش که در بغل تنها دیدم شیشه را

۵ گرفتم اگر شب در خواب سازم پاسبانش را / ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
۶ مبادا گفت ... لیلی کرد و زو بر تربت مجنون / که آتش فشان چون شمع ... آتش را
۱ برآمد جان ز تن و آن زلف جوید همچو آن ... / که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را
۳ ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان من / همانا دوست امید کسی دارد عنانش را
زرنگ آن نسیم هرکه بردی آستان ... / که تا که شب نهان بوسیدم آستانش را
۱ دلم گشت و فغانهای جهان عرفی طلبکارش / بدنبال غم افتم تا کنم پیدا نشانش را

و له

۲ خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را / آب هوا زیاده کن باغچه نیاز را

2 صورت حال چون شود بر رو عیان کی میبرد ... ناز تو جنبش از دم چهره کشای راز را
2 آه که طبل جنگ زد آه که نگاه آشتی ... چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
1 تا حرم و شکان ز دل و دین تهی شود ... رخصت جلوه کرد هر جمله نشین نیاز را
1 ای گشوده چشم جان در طلب حقیقتی ... طرف نقاب بر مکن پردگی مجاز را
شربت ناز را کنید تلخ بکام دلبران ... عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

2 عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا ... تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
اگه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش ... کو بعشرتخانه از بهر سکون آرد مرا
از می طامات خویش لا یعقل مطرب کجاست ... تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا
1 در شکستم کن خدایا تا غم سرشار ... تا که از شرم گهنه دوزخ برون آرد مرا
پی روانداخته ام در کعبه از دیر مغان ... میبرد باری ندیدم که چون آرد مرا
گر بنام عرفی از محفل خرد معذور دار ... من بمن دادی نه خود ایم جنون آرد مرا

ولہ

1 در باغ طبیعت نفشردیم قدم را ... چیدیم و که شستیم گل شادی و غم را
نوبت بکن اقتادی بگو بند که دوران ... آرایشی از نو بلند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد ... در خون کشد این مسکه بران حکم را
الماس بود طعنه مشنو از جگر ما ... بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را
در روضه چو ما این [illegible] تیغ زده ایم ... بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را
2 ما سجده بر سایه دیوار گذشتیم ... از پی ادبان پرسش حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار بر افشان و مرنجان دل غم را

۴۹

2 زمهر دوست ببینم نه کین دشمنان را ... یک طور دوست دارم مهر و مهر بازرا
1 عمر نکشد خانم من هم شتاب دارم ... از من وفا بگوئید یاران شادمان را
1 ستاره گر نازم جبینم مکن گر نوشتش ... پر میزند ببرگ سر میزند غبار را
2 کفر نکوش تو نیز نگاهی دشمن مردت ... تا کی فراق خرمن این نور ناتوان را
1 آوارگیست راهبر وادی محبت ... طوفان بود معلم دریای بیکران را
1 عرفی بکیش از غلط آمده گر باز گردد ... غافل که تازه پرواز کم سازد شیار را

ولہ

1 اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا ... در محبت طالبت امد که خوی محبوب مرا
نامه کان من کند اندیشهای اجلاش ... پیش او در آتش اندازید مکتوب مرا
در حجاب [illegible] غمخانه‌ئی نامید برون ... دشمنی با خویش تا کی جان محجوب مرا
گفت ذکرهای دل شوریده‌ام [illegible] ... بهره از هوشمندی هست مجذوب مرا
2 کعبه را از وقت کار اتهامی باعث است ... ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن را از عشوه خواهد عاشق شرم و ادب ... حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا
ناصبوری گر کند عرفی دلم معذور دار ... ناصبوری شرط اسلامست ایوب مرا

3 از نوبهار باده نوشد کسی چرا ... می در پیاله زهد فسرده شد کسی چرا
2 دهقان چمن بذوق و بهاران تمام شو ... همراه بلبلان بخروش شد کسی چرا
3 سر رشته معامله در دست فصل است ... با دشمنان بمهر بجوش شد کسی چرا
1 صد دشمنم بخون گل و تشنه دو دست ... این بی خمار باده نوش شد کسی چرا
2 چون احمدم غایت توفیق ممکن است ... در تنگنای زنج نکوش شد کسی چرا
1 هم دوستیست عرفی وهم رنج دشمنیست ... عیب غنیمیم در دست نوش شد کسی چرا

و له

۲ چو ناله عشق بگلبن شود دلیل مرا | بگشت گلشن خود میبرد خلیل مرا
زباغ وصل ثمر خواهم انقدر که دهند | کی نظر بکثیر است یا قلیل مرا
۱ روا بکس مکن از ان بساز محتاجم | که منفعل کند ابرام جبرئیل مرا
۱ چگونه باد دم آید ز اهل حسن و فا | که کرد حسن تو ملزم بعهد و سبیل مرا
۲ علاج تشنگیم خون دل کند ورنه | ز روی لب گذرد نهر سلسبیل مرا
فغان ز جلوه حسنت که با سخاوت عشق | بیرفشاندن جان میکند بخیل مرا
۳ دلم ز جور حبیبان الم کشد ورنه | نمیکند ستم درد و اصیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تا زبان او | ز کوی عقل برارد وهشتار سبیل مرا

۵ بکش بدست عشوه کن نرگس بی پروا را | بسکده کرشمه کن گوشه چشم مست را
۲ آمده موج تازه جو شهادت آرزو | خیز شراب دشنه ده غمزه تیزدست را
۱ خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت | ور شکنی بکوش دل توبه الست را
زلف شکن فروش را بر دل ما گماشت | باد دوا نه ده زنو قاعده شکست را
۲ کرم زیارت حرم گشته ز بیخودی ولی | یا صنم ابست بر زبان عرفی بت پرست را

۴ شبها سحر کنم بخزانا بوسم آستانه را | آخر سفارشی کن پیرود و پاسبان را
۱ تا کی فروشم آخر سود کو بهر دل | هر چند گفته باشم من دوستم زبان را
کین پرابهر فروشی ای عشق دور دوزخ | زین بیشترک فراگیر یاران مهربان را
۴ من بلبل بهشتم اما درین گلستان | در رد و زید نهادم بنیاد آشیان را
پروای گشتنم نیست تا بوسم گل | آب و هوای گلشن آتش کند عنان را

بشنو ترا



۱ بشنو ترا ز عشق ای بلبل ملاحت | بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشق پرست و انکند در پیش درد محنت | سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را
بی گرد و صیدی در دشت محنت لیک | بنشاده پر بناوک بر بسته ره گذار را

۱ روشن شد آفتاب چراغی ز داغ ما | از داغ ما بگیر حساب چراغ ما
اغیار دیگر ای چشمه زهر آب میدهیم | کوثر طراوتی برساند بباغ ما
۲ از خواب غفلتیم ولی زان خراب کن | ده دیگر شمه بجرخ زند در دماغ ما
محمل بسومنات روان کن که یافتی | ای کعبه رو که گم شده در سراغ ما
بی نیم نور گلکو بشوید اهل انجمن | پروانه را بسینه در آید چراغ ما
هر چند از فراغت ما غم خورد حسود | احباب را نصیب مباد از فراغ ما
عرفی خجل مباش که بشناخت روزگار | دستان عندلیب ز قلقل کلاغ ما

و له

۲ دم در کعبه رو کرد دم مستی چو بیدار دلها | که خواهد کعبه دریبی ماند نقش طی منزلها
۳ تو افلاطون الی اندیشه را بر جبین مفکن | دوان وادی که جز حیرت نداند حل مشکلها
۱ بیاد شطرطه دریا معلوم دل بند اکنون | که از طغیان طوفان ورته ابست کنار ساحلها
بعزم تخم ریگی بیکار دی چین دانه ابرکی | که دهقان وفاجو آورد زین گشته حاصلها
۵ ستانی کو بیت های صفت دارا زان | جمال کعبه نتوان دید طی تا کرده منزلها
۲ اگر اکبر مجمل نزی از در بر مغان کرم | جرس گشاید و ناقوس بندد محملها
۱ خرابات مغانست اگر سقاران ایوانش | خوی پیشانی روح القدس ریزند بر دلها
۴ خدایا خانقاه و کهنه صوفی برنمان | که تا نها بسوزند و بیار اید محفلها
بخون آلوده فردا خیزم دیر کرد داما | شهیدان محبت را ز حرفی خون شود دلها

زان لب همه دشنام بود قسمت ما | آری همه بر زهر نشیند مگس‌ها ۱
آن کعبه روانیم که صد قافله گردد | مستند ز آشوب صدای جرس‌ها ۱
می نوش و میندیش درین کوچه شب‌ها | ساغر زده با محتسب آید عسس‌ها
گل ز دیده خندد گلستان رخ او | در باغ ارم هست هوای قفس‌ها
در عرش نیاید وشش باز ندارد | گاهی که شود نرم عنان فرس‌ها
بنشسته به ذوقی که صد آشوب قیامت | از شهد لب او نرماند مگس‌ها
عرفی طلب کام دوا نیست وگرنه | دریای اثر موج زند از نفس‌ها ۱

ولـه

ای فوج فتنه تاختنی بر سپاه ما | وی موج اشک تاختنی بر گیاه ما
سرگرمی آفتاب بکلاه است زینهار | ای سایه همای گریز از کلاه ما ۱
این برق خود چو همت خود ناشناس بود | کز دست که ابر بارید گاه ما ۱
افتاده‌ایم در بن چاهی که تا ابد | تحت الثری ز هم نه نبیند نگاه ما ۱
تن در لباس عصمت و دل در پلاس کفر | از غازه لاله گون شده در روی سیاه ما
هان ای سحاب که به ز زر کرم و تیغ | باشند با کعبه برد گیاه ما ۲
این تیغ تا بچشم ملایک رساند نیست | بس نیست تا حوالی لب دود آه ما
راه حسابگاه قیامت گر بی برد | گرد غمت اگر نشیند ز زاد ما
عرفی همان بود است که هنگام [illegible] | مهری طلب بهمد نفس [illegible]

نگاه جلوه از آن تافت روی زیبا را | که جان ز شرم نماند در آستین ما را
نظرکنان ز دل آن پرتو رنگ شاید | که سیر دیده نبیند متاع یغما را



امید مغفرت این بس مرا که هم امروز | ز من کشید خجالت انتقام فردا را
این جلال چو آبی بردن بعجز عشق | ز کام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده برانگیخت چه بد بختم | که خوی اجل بخت من مسیحا را
به بوسه که زود رشت در صف حور | نشان دهم به تو هر گام صد زلیخا را
اگر اجازت عرفی اشاره فرمایی | تهی کنم ز کعبه کنج رز دولتها را

ولـه

نیاز ماتم تو شد این جان جلا فرسوده را | وه که از دل برکشید این آه درد آلوده را
آفتاب حسن او جایی که گردد پرده سوز | از تماشا شکست سازد دیده بگشوده را ۱
داستان عافیت سودی ندارد هر زره | رو بخاموشی فروش این قصه بیهوده را
چون بروی مه جا و را کشی نقاب | جبهه بر آستان مافرادی سوده را
باعثه ماتم شهید از نام برآورده ختم | خود ز آز دود آتش خانها اندوده را
عشق از لعل صنم با اهل دوزخ [illegible] | تا بداغ من نبود ز فرد کم آسوده را
عرفی از آلودگی غم نیست غمگین ناامید | ابر رحمت دوست دارد دامن آلوده را ۲

عمر جوید بهشت و من بی باک اینجا | که تو آید آلمی بر دل صد چاک اینجا ۱
کی در آن [illegible] دیده مانند قدم سوختگان | که نه با شعله ستیز و نه خس و خاشاک اینجا
ای بشستان چمن کوی گلی نزهت باد | که نیاسود کسی بی دل غمناک اینجا ۲
جانب صید گهی بکشندم شوق گرفت | سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا ۱
طلب خون شهیدان که کند از تو به حشر | تیغ کین گر کشد این غمزه بی باک اینجا
گر [illegible] استعاره شده در کل ملال | که شمار زند هنر شیوه امساک اینجا
دور از آن که منم خفته چو ماتم زدگان | غم داند و فشانند بر خاک اینجا

ساقیا ساز کن از بهر ملکم جایی ... که بود سایه فکن بر سر هر تاک انجا
عرفی و میکده و دی من و نرمی که در او ... زهر خشیت نکاهیت تو باک انجا ۱

وله

تا خیالش کرده مشغول هم آغوشی مرا ... باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا ۲
صید آن صیادی بهرم که نازش [illegible] ... نیم بسمل وا رد از تیغ فسانه آهوی مرا ۳
ساغر آرد شوق بیهوشی که دارد لذتی ... هر نگاهت باده صد ساغر بیهوشی مرا ۱
حوض کوثر را ز آتش لبالب کن ای ... گر نصیبی هست از داغ قدح نوشی مرا
دوزخی [illegible] کفن سازم سیاه از دود دل ... تا به اهل حشر بخشاید سیه پوشی مرا ۱

باد ابشارت ای دل محنت شناس‌ها ... کاید همی کشند شمشیر هراس‌ها
ای خوش شیوه [illegible] که دست ملامت ... آرایش عنان دل بی هراس‌ها
ای عقل بور نشو ز جام قبول عشق ... مست تبسم است لب التماس‌ها
از بهر عقل بوسه [illegible] من گر کو ... آن تحفه که داشت ازین تن قیاس‌ها
از شور دل بلند شد افغان کی حیف حیف ... زین قصرهای عیش محبت اساس‌ها
ای دل بریز باده عشقت که میدهند ... لب ریز کرده [illegible] دکان‌ها
ای دل بسوز جامه راحت که میکنند ... از شعله تار و پود حریر لباس‌ها
عرفی ستم پذیری آیین که در ازل ... میرفت بر زبان ملامت سپاس‌ها

وله

برآورم دل و جان و سرای را ... که آورم به بزم دی آشنایی
چو جان و دل [illegible] سر راه غیر کنم ... [illegible] چه سازم [illegible]
برون کنم غم و برزم از طرب کنم ... که میل هست به بیگانه آشنایی

52

عنان وهم نفس غم شمار را برود ... گزیده حوصله کوه غم صبایی را
بگریه بست [illegible] کنم نفس و اگر ... برون دهم جگر آلوده ماجرایی را
چه آرزوست که عرفی [illegible] ... [illegible] کنید بتحصیل آن دعایی را

ز جان این یک نفس [illegible] برافکن پرده را ... شربت دیدار ده جان [illegible] آمده را ۱
چون [illegible] تو کرفتم لطف کمتر کن که نیست ... لذت از شهد وفا زهر ستم پرورده را ۱
از چشم خون‌فشان کرد آن نگاه گرم را ... چون تسلی سازم این شیوه [illegible] را
[illegible] لذت زخمی [illegible] ... چون [illegible] صید بسمل کرده را ۱
[illegible] ... زنده کانی تیغ باشد زخم حسرت خورده را ۲

وله

[illegible] سر بوی گیسوی ترا ... از چه می پوشد ز چشم هر نفس روی ترا
سینه هر [illegible] نوای [illegible] گواهی [illegible] ... جامه خونین محشر کشته خوی ترا ۲
[illegible] پرسش روز جزا هم [illegible] ... بسکه میبینند مردم در میان روی ترا
از نظم [illegible] کردم [illegible] ... رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا ۳
وقت مردن چون گرفتی سر [illegible] در کنار ... کاش میغلطید [illegible] بوسید زانوی ترا

[illegible] غنچه می نوش و بیاز ایجاز را ... [illegible] شیاد را ۲
[illegible] ... که تو [illegible] ایجاز را ۱
[illegible] ... ورنه هر گز [illegible] شد قضا طوفان را ۳
[illegible] ... ورنه از [illegible] نبود ایجاز را
[illegible] عشق که [illegible] ... مرده را جان [illegible] آدم نکنند حیوان را

حسن

جنس دین گرچه کساد آمده یارب چه بلاست | که بجز مردهٔ عرفی نخرد ایمان را

وله

خدادادی است این منزل ساحت لطف شاه اینجا | مرا کی هست این جرأت که سازم جایگاه اینجا
از آن در زیر ایوان شه این منزل بنا کردم | که باشد بر سر من سایهٔ ظل اله اینجا
زمین و آسمان گر دشمنم باشد چه غم دارم | که دارد در شبستانم ز حوادث شه پناه اینجا
اگر بیگاه اینجا سایهٔ شه بر سرم افتد | عجب دارم که افتد پرتو خورشید و ماه اینجا
چه باشد جان چه باشد گوهر اخلاص میریزم | زهی دولت که آرد مژده کامد پادشاه اینجا
[illegible] این کار پسندد شاه تا خواهم | بتقریب صلهٔ آزادی اهل گناه اینجا
کجا باغ ارم را لطف این منزل شود حاصل | که هر دیده ز فیض تربیت گلهای جاه اینجا
خداوندا ای مصور صورتش را رقم فرما | که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه اینجا
تماشا گر بقدر حسن منظر میکنی عرفی | نگاهی جانب فردوس دارد صد نگاه اینجا

گریه بر جوش آمد و شوریم دل دیوانه را | ما کنیم آرایش از بهر صنم بتخانه را
١ کی باین شوق از وصال شمع گردد کامران | بال اگر از شعلهٔ آتش بود پروانه را
٣ از بساط عشق ما زار ازل برچیده ایم | این نگاه حسرت و این گریهٔ مستانه را
باز وزری قدح گیرم چه کار جامم | ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را
عشق را بدنام کردی تکیه بر آتش مسای | شعله نوشی ای دل بلبل ز [illegible] پروانه را
ناله کردم ز جوشش گفت خاکش [illegible] | ریخته کرد در بازار ز کسی بیگانه را
پاره دل میخورم عرفی بتربت گاه عشق | مرغ آتشخواره جز آتش نباشد دانه را

وله

٢ زد صلایی بغم زدگی که بود انتقام آن را | کسی هرگز چنین [illegible]



وی آفتاب نازکش به نظر لیکن | کند صد شیوه صانع تا برد یکذره ایمان را
چنین دل برده صنمی انگه عقدهٔ عصمی داری | در میخانه زن کانجا فروشند آب حیوان را
١ اگر ساقی تو باشی با دل جمع از لحد فردا | بدیوان جزا آرم شراب آلوده دامان را
بجنت خلق را یارب نسیم انقطاع [illegible] | بسیج اعمال زشت من که طاقت نیست میزان را
تو با این عمر چون آبی بعصیان اندازی شاهد | که ورد ناخن شاهین بلند کبک خرامان را
٤ همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد | کنون دریای آتش میکند بر من گلستان را
نوشتم با یکی نامهای خود ای عرفی که حاصل نیست | پشیمان از پشیمانی نکرد آن نامسلمان را

٣ دل چو [illegible] شاد زیست مهر و وفا زو طلب | خرم چو گوار از وفا و برگ و نوا زو طلب
باید عافیت در داد و [illegible] | با بطلب گر خوشی برگ و دعا زو طلب
چون [illegible] | تشنه رسی جز خضر آب فنا زو طلب
[illegible] | وانکه خورد و نوش [illegible] درد و دوا زو طلب
از بهر روی نرد [illegible] | مطلب اگر ماهی جوست خیز و بیا زو طلب

وله

٤ [illegible] میکنم امشب | مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب
٣ مجنون [illegible] اجابت زد عارد | هنگام دعا روی بکی میکنم امشب
آن خنده [illegible] | بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب
[illegible] | این داد و ستد با دف و نی میکنم امشب
٢ [illegible] | این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب
٢ [illegible] | این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب
عرفی لب من [illegible] | این ناله بغم بوده نی میکنم امشب

برمیان فتنه شوخی طرف دامانی شکست     زلف تار غمزه هر گوشه خاقانی شکست
ملک حسن از عشوه خالی گشت تا کز چشم او     کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم تا اگر از پایم فکند     زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست
گر سلیمانست اگر موری که در معنی گه است     هر که دست از آبروی شست و لب نانی شکست
نشنید صوفی طالبان کعبه را گم راه کرد     نا مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست
قابل درد محبت کس نیامد در وجود     رنگ روی خویش را هرکس بمستانی شکست
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد     او نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

وله

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست     نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
اینک اصحاب کرم حاضر و اوضاع صلاح     کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
گر چه از همنفسان جمله وفا میبینم     آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان خالی از     اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست
گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو     هر لباسی که تو بی پوشی ازان بهتر نیست

تشنه لب چشمه حیوان نفس ماست     درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن بت پرستی که بود در شکرستان     بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست
جاز و ما تا ره کعبه روان شد     رقصان حرم از ذوق صدای جرس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیه راز     خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن     در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند     در باغ دعایی که نشیمن نفس ماست



[illegible]ی کس با هر که شود جلوه فروشست     در بیکسی آویزگی کفت کش است

وله

مست بوده‌ایم و هم صحبت جانانه ماست     فتنه انگیز بود انکه هم خانه ماست
گر چه از می نشد ایم ولی ساقی معتدل     نه بهر ساغر هشیار چو پیمانه ماست
قول ارباب خرد دوست کش صد هوش     هیچ افسانه چنان خوبتر از افسانه ماست
با دوست اجو دو چه نه هشیار نکرست     مصلحت دان طلبی او سوی فرزانه ماست
نور عالم همه جمعیت دل از نرگس شوخ     مجمع فتنه و آشوب بود خانه ماست
دولتش ناز عرفی ار بود زدم جامی چند     چه جا فیض نه هم صحبت دیوانه ماست

در باغ و گشتی ما بی معلم است     وین زرد از آن باده که پایان می است
آن کلاف ره به تو [illegible]     پهلو تهی کنند ز اسکان که ملزم است
گر مسو دلیل نقل ز فیض خرد کنند     با دشمنیم یا خرد اندیشه عالم است
هرکه کوست ناجی تو ان شناخت     تا وان جهل بیخردان بر معلم است
باخود بگیر بهت زدیم لیک     درویش را معاملها با خود مسلم است
از بیم شرم دوست خلافش قبول کرد     معلوم شد که گوشش عرفی که مجرم است

وله

آتش زبان بر دل صد ورق است     هر ورق آینه طبق است
فیض [illegible] سیکرم زار     طفل نادانیم و اول سبق است
حرف مقصود منیبه بر ندهد     خامه طالع ما تنگ شق است
گل عیش [illegible]     شیشه دل نقش بر عرق است
هر کتابی که نقش خاتم ام     لوح محفوظ نخستین ورق است

1 عرفی از عیب تو گفتیم مرنج / هر چه در حق تو گویند حق است

5 گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست / تا ریشه در آب است امید ثمری هست
9 هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار / بر بام و در دوست پریشان‌نگری هست
1 هرگز ز دم و دست مکش بی ز سر صدق / از بستن زنار مغانم خطری هست
2 منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق / این نشئه مرا گر نبود با دگری هست
2 هرگز قدمی بی غم تو دور نبودست / شادیست که او را سر و برگ سفری هست
3 تا گفت حدیث تو راز دل عرفی / دانست که از ناصیه کار اثری هست

ولہ

4 بگفتن و شنودن زبان و گوش منست / هزار نغمه گره در لب خموش منست
2 می که میرود از خرد رگ و گلوی دکان / گره جرعه آن شبهای دوش منست
3 بمحفلی که اسیران کشند خون جگر / سرود انجمن افغان نوش نوش منست
3 نوای صور که گویند مرده زنده کند / حکایتیست که از همت خروش منست
3 ز سوز آتش دوزخ حکایتی میرفت / دلم بناله درآمد که نیم جوش منست
تمام گفت و شنود غم تو ام برخیز / بیار باده که وقت سماع و نوش منست
4 نهم جنازه عرفی بدوش و میتازم / که ساق عرش محبت بروی دوش منست

6 نوشیم شربتی که شکرها در دکم است / داریم غزلی که سبوها در دکم است
6 صد روشنیست در شب تیره روز ما / فیروز شام ما که سحرها در دکم است
2 در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه هست / این نخل خشک بین که شکرها در دکم است
4 طالع ببین که بر اثرها بس میرود / این ناله حزین که اثرها در دکم است

55

بر رای ما لئالی تحت که زورق برد کم / زین موج خیز فتنه که سرها در دکم است
کی در دماست هر که نهد داغ بر جگر / داغیست داغ ما که جگرها در دکم است
عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم / عیبیست دوستی که هنرها در دکم است

ولہ

از دگانی که جز او بسر کم کاری هست / درد را باد دل سوداز ده بازاری هست
نقل عالمی سازید که ز زخم دل ما / سر ببر گشته دهان بر سر گفتاری هست
لنعد ز سنگدلی نیست کام نکشی / مگر از راه تو در پای اجل خاری هست
2 ای مسیحا اثری با نفست نیست ملال / امتحانی کن اینک دل بیماری هست
2 گرم خلوت عاشق نه چراغ و نه شمع / آفتابی نرسد سایه دیواری هست
4 لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست
4 دل از آن کافر عامیست که در گوشه دیر / پیر گردید و ندانست که زناری هست
2 قدر چون تیغ زند لب مگشا عرفی / که بتحسین تو گنجیست زنهاری هست

1 مرا گر سبزه دل در زبان سکت / نگار باغ بی تاب نغمه حکت است
3 خمان افزوده شوی که وقت تنهائی / بهانه نخود آغاز کرده در حکمت
خود شنوی باز نغمه چون نی بشنو / که این نوای خراشیده بس عکس
مرا که شغل هم آغوشیست با زنار / اگر بسبحه دهم دست و دستی بیک است
10 بدین کعبه تا مانی شو و زپا منشین / که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است
3 هزار دل بجهل از صنم مغرور / لباس کعبه بدوش مده که ننگ است
5 بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد / بهشتی برد اکنون که صلح هم جنگست

مرو بباد به گردی که زرق و شید آمیخت    بروی هیکل مطلب کان لباس غنا بست
زبان مبند و نظر کن که تیغ کلیم    کنایت از ادب آموزی تقاضا بست
دماغ توسعت اگر تنگ‌تر کند ببرد    ازین شراب که در ساغر تماشا بست
نقاب بکشد ای دل تمام حوصله شو    که باز وقت شراب است گریه پیما بست
چنین که بردم از شمشیر عشوه مستعلم    حسود در ره ارشاد او نوید کمر بست
شهید ماه طلعت آن کرشمه‌ام که بمهر    تمام نقش طرازی و شهد آرا بست
نشوق دوست چه سازم که در ره عشق    خیال بی ادبی و نگاه رسوا بست
مگو که نیست گنه کارتر ز من عرفی    که این حدیث گرانمایه لاف گویا بست

۵ موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت    آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
۲ تا دلی آوردم و این نیشها برداشتم    از گرانباری چها بر خاطر گردون گذشت
۳ باش گو این جهانداری رو که تا روز دگر    هر قدم میبایدت از صد دجله و جیحون گذشت
ورد در دل باغ عشرت جرعه کمتر تنگ    غیر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمر ما کش نوشدارو با او بود    وایم از سیلاب نیرو جو بیاد تو کی گذشت
۴ نقش ما نجابت نه نکو بی کم سکنی    گر گنه بین که چه آمد عرفی و مجنون گذشت

ولـه

۲ کوی عشق است که مرغ سدره اینجا پر گذاشت    خوشدلی آید که تاج غم را بید بر گذاشت
۲ عقل و دل را در طریق عشق رهبر شد ولی    تیز میگردد در اول قدم رهبر گذاشت
آمد از شهر ازل با ملک هوش و خرد    بیوفا دل در جهان برتافت لشکر بگذاشت
۱ دلکشا ای خوش بر است بند او از رنگ    زان کلید اینجا شکست و قفلها بگذاشت
۳ راحت آمد تا کشد قفل اندوه از دلم    از کلید دوست آخر خاک بسترها گذاشت

آتشین
۱۰۴

۵۶
آتشین رخ مرا دل سینه بمیدان    دلگستانی که چیرل این شهر بگذاشت ۱

سینه تشنه مطلب است آنکه به ترکیبات    تشنه فتنه‌ام آن عهد طلا خبر کیاست ۳
چون ملک در طلب از هر سو آیم گیرد    گویم اول تو بگو ساغر لب رنگیاست
نکهه را خوش لب ساخته‌ام لیک مرا    جرات این که آشتی انگیز کیاست ۱
غیرت از هر به فرهاد و چون سر کز    غم غزالست که عشق که پرویز کیاست ۳
استخوانم ز هوا داد که اینجا اینجا    کر پری هدف ناوک خونریز کیاست ۲

ولـه

هر خنده او زیر لب کش بنده عیبت    هر انتعاش تا به قفل ادبست ۳
دل زنده سازد چه ز تسبیح مرا سنج    غافل مباش آن نفسی بود و این دست ۴
حیف است حیف کم مکن از کاوش دلم    هر ناله را خراشی دهر گریه را ادبست ۱
ای حست که به درد جگر تشنه‌ام گران    صد ناله را در سوخته در دیده پر نهفت ۳
هر کس که دیده عرفی این شورهای دهر    غافل بزیر پرده کاتش که ادبست ۱

دوکه نخوری دو من این چاک گریبان بهفت    این بیکافیست که دامن ایمان بهفت ۵
بگوی من از شرم نیاید فردا    جان آنکس که ز هجران تو آسان رفت ۱
لذتی یافته کام دلم از ناوک او    کز گلوی هوسم چاشنی جان رفت ۲
رفت آن الفت دین از برم ای هوش تا    تا به بینم که چها بر سر ایمان رفت ۴
همتا این بود که لب تشنه بمیرد عرفی    ورنه صد بار بسر چشمه حیوان رفت ۱

ولـه

کسی که دیده بحسن تو آشنا کرد است    هزار گنج گهر صرف توتیا کرد است ۲

اگرچه نشئهٔ عظم ما ز معز و رم ‌ ‌ که هرچه با مس من کرده کیمیا کردست
ببین چه آفت جانی که هرکه دیده ترا ‌ ‌ نه از برای تو از بهر خود دعا کردست
٢ کسی که روی وی از قبلهٔ کشته درد مرگ ‌ ‌ بداکه در ره دل روی در قفا کردست
٦ چو دل شناخت سرشته کز علوی‌اش ‌ ‌ که دم به مبدأ تعلیم آورده و رها کردست
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش ‌ ‌ که شیخ توبه ما نقض خود صفا کردست
٤ گر التماس حمد اکنند بر درویشی ‌ ‌ غمین مشو که ستم سایه هما کردست
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید ‌ ‌ بگوی سرمه ز گرد نشان مرا که کردست
کسی که در ره عشق تو گرد خوشتم ‌ ‌ برو بسوز که بر خویشتن جفا کردست
١ دلیل جوهر عرفی همین ذخیرهٔ بست ‌ ‌ که اختراع سخنهای آشنا کردست

٣ هرگاه که از بهر کمین میل تو بیش است ‌ ‌ اول الک سینهٔ ما باش که ریش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت ‌ ‌ در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
معشوق و داغوش و مرا آینه در دست ‌ ‌ از بسکه دلم شیفتهٔ رشتی خویش است
دانم که شفیقند طبیبان همه لیکن ‌ ‌ مرهم که ز معشوق نهند و شمن ریش است
٢ با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی ‌ ‌ دایم قدمی چند از این قافله پیش است

وله

١ زبان نکته فرو ماند و راز من باقیست ‌ ‌ بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
١ گمان مبر که چون بگذری جهان بگذشت ‌ ‌ هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
١ نماند قافله‌ها هرکو بکن کمسان ‌ ‌ ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
٢ کسی که محرم باد صباست میداند ‌ ‌ که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز نشکوهای جفایت دو کون شد لبریز ‌ ‌ هنوز رنگ ادب در رخ سمن باقیست



مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را ‌ ‌ تعلقی که نبود پیش خویشتن باقیست

٢ گر رونق وفا غلط شود نیش کفافست ‌ ‌ آزرده که مرهم نبود ریش کفافست
٢ در سلسلهٔ جانان ستم چرخ بخشند ‌ ‌ بیگانه ستم گر نکند خویش کفافست
آزاده که در کنج سعادت بنشیند ‌ ‌ تشویش تمنای کم و بیش کفافست
٢ در مملکت عشق اگر انگشت زد بر ‌ ‌ گر شهد میسر نشود نیش کفافست
گر سلطنت دنیی و دین جمع نکردم ‌ ‌ پیشانی شاه و دل درویش کفافست
عرفی بره تجربه زین بیش مخسپید ‌ ‌ محنت زده را واقعهٔ پیش کفافست

وله

١ دلم بزخم تو جان داده و طپیدن نیست ‌ ‌ که کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست
٢ گذشت و سوختم از انتظار و باز نرسید ‌ ‌ درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
ز جور تا بزم نازش گمان مبر که ‌ ‌ ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن نیست
٣ ز باغ وصل مرا آن زمان چه حاصل گیرم ‌ ‌ که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست
ز زخم بگذر ای مسیح دم زنهار ‌ ‌ گزین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست
دلم کباب شد از قصهٔ فراق عرفی ‌ ‌ مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

١ ای بنده کوی دلم مگر اش این فسانه چیست ‌ ‌ مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم تو حسن ستم او که هیچ گاه ‌ ‌ اگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
٣ گر غمزه‌ات مرا در اسیران کشید چه ‌ ‌ ای زائر حرم غرض از طوف خانه چیست
١ طوف حرم کعبهٔ دل خیمه سیه ‌ ‌ خورد و ملک شنید درین آستانه چیست
نالم چنان حریر که در خون جگر ولی ‌ ‌ دل گویدم چه شغل است این ترانه چیست

من مست غوطه در دریای آتشم | اگر نیم که شعله کدام و زبانه چیست
عرفی شکایت از ستم یار بهر چیست | شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

ولـه

3 نقش نکو بریم با بستی مجنون کمیت | صد شتر ایم هست در رسانه گرانبها خون
از فسون عافیت بر میزد زم زادی ... | در فراق حسن نگار دود و داغ دیوان همت
3 بر سر فرماد کز جام محبت بخود است | سایه شیرین و زخم نیشه گلگون همت
هر خطای کز تو خیزد میکند کرد جهان | میبرم از غیرت کز این تو گرد دان همت
2 داغ بر هم بسکه بنوشتم نشان از دل ما | بیش ازین صد داغ بر دل دارم اکنون همت
1 گر فراغ آب آتش را یکی دانم عجب | آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون همت

1 من بلبل آن گل که گلابش همه خونست | در خانی آن بحر که آبش همه خونست
خونم بگلو ریز که بیمار محبت | انگور نشان تب و نابش همه خونست
2 از صید بخون گشته بپرهیز که صیاد | آرایش فتراک رکابش همه خونست
4 دیوانه عشقیم که آن شاهد سرمست | حسنش همه زحمت و نقابش همه خونست
2 کو زلب خشک و جگر تشنه مترسید | دریاچه عشق که آبش همه خونست
2 آبش همه سرچشمه بپرسید که آنست | صحرای محبت که سرابش همه خونست
1 عرفی غم دل از نپرسی که دل ما | ستیست که در جام شرابش همه خونست

ولـه

1 حسنی که جاذبه تماشا نیاز نیست | اما ز ذوق جلوه خود بی نیاز نیست
آرایش قبول وجود جواد است | زانسو که زر مکن که در فتنه باز نیست
1 پیمان سعی مکسل اگر کار مشکل است | ره کرده طول گرنشود ره دراز نیست



دایم دلم ز نفت تا یافت رفت | این بود در آتش و دوزخ که ارفت
3 نفعیت خوشدلی که ز معنیست امید | اندوه معنی که بلفظش نیاز نیست
مقصود ببه گهر بکنند آن ابتیاز | والا گهر وظیفه خود احتیاز نیست
عرفی تیر تنگ به از خود فروخت | هر جا ز بانی نبود احتراز نیست

1 بازار جهان از تو با آرایش آفت | ای آفت آسایش ایمان تش آفت
ناید فلک شیوه آفت گری از تو | یکلحظه نیاسود ز پیشه پالاین آفت
باید بهر آفت شد اگر امت عشقی | راضی نشود عشق با آلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبد است | در جوهر عشق تو کند آتش آفت
از استی از آفت ناز تست دل عرفی | ای ناز دل آرای تو آرایش آفت

ولـه

1 چشم مجنین و روز ز ناز خانی رفت | بعوض که مدت عمرم به بینوائی رفت
باز رواندی و دانم ولی نیایم باز | که این معامله با طبع روستائی رفت
بکار رشته بدام و در از سادگی | تمام عمر باندیشه رهائی رفت
بیاد عشق در شب چراغ در ظلمات | اگرچه عشق ز دنبال روشنائی رفت
نوآیین همه بیگانه اند خرد در دوست | غرور بود که نامش باشنائی رفت
1 ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت | با بستان برهمن بجبهه سائی رفت

من نگویم که درین شهر ستمکاری هست | همه دانند که ما را بتو بازاری هست 2
حد من نیست که گویم ز تو کوی ولی | دوست داند که مرا با تو گرفتاری هست 4
کو ادب چشم مرا باز مپوش از رخ دوست | این نگاهی که شایسته دیداری هست 4

۱ نه ما منزازه ز دوست که نه ام هیهات　　ورنه با گوشه ابیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا　　اینقدر هست که در سایه دیواری هست
۱ مردم کار که عشق هنوز میدانند　　میتوان کز پی سند دگر کاری هست
۵ قفل الماس بیارید که زخم دل ما　　سر بسر گشته دهان بر سر گفتاری هست
۱ دل عرفی نه همی قطره خون فولادست　　از ستم سیر نشو گر چه گر آزاری هست

وله

۶ شوق زنگاری گردون دل منست　　آماده هزار شبیخون دل منست
۶ هرگز نیایدش بغلط محمل لیلی　　بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
۲ صد لاله زار داغ شگفتست در دلم　　برگ گل ز صد چمن افزون دل منست
هر دل ترانه کرد باهنگ آشنا　　درمانده فسانه و افسون دل منست
۱ در دیر صبر سینه عوفیت جام نهر　　در بزم شوق شیشه پر خون دل منست

۶ دلم بقبله اسلام مایل افتادست　　صنم تراشش من از کجو غافل افتادست
۲ مرا مغانه در کوچه ابست بار رهم　　که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
۲ هزار پیر در و دار کعبه جو هست فریاد　　که سست خوابی و اشن محمل افتادست
ز طوف کعبه مباد آگه آنا امید شوریم　　عدو که نخند که جاره و در گل افتادست
من از فریب تجارت که آشدم ورشد　　هزار گنج بویرانه دل افتادست
۲ رباز در دم گرداب دان شهید کجا　　که از محیط محبت بساحل افتادست
چگونه گریه نجوشد که چشم پر خونم　　با فتاب محبت مقابل افتادست
۳ فغان ز گرمی خون حلال کشته عشق　　که تیغ عربده از دست قاتل افتادست
۲ بگر جو دکر ای تشنه طلب است　　هزار دجله که از تر ساحل افتادست

برآستان



بر آستان محبت شهید عرفی　　برهمنی بر کعبه بسمل افتادست

وله

لطفت که عتاب بشکست　　دل را تب اضطراب بشکست
دست من آستین برافشاند　　تمامه آفتاب بشکست ۱ ل
پیغام وصال درد ما غنم　　صد شیشه پر گلاب بشکست ۱
آن نالکو جگر بکستم　　بیخیست که در کباب بشکست ۱
صد گوهر راز وقت اظهار　　از غایت اضطراب بشکست
زلفت بجهان نکشد آشوب　　در دیده فتنه خواب بشکست ۱
گفتی که دلت شکسته کیست　　در زیر لبم جواب بشکست ۸
عرفی دل ما چو طره یار　　در نحبی پیچ و تاب بشکست ۱

هر شوق که این ناله گران مایه متاعست　　کین شعله دل نام دگرست سماعست ۱
از شوکه عشق تو بدین شوکه در بن بزم　　هر کس که بصد رنگ شهید است شجاعست
این باغ بگو میوه که هر میوه که چینند　　ای آبی ایام تمکیدست و فقاعست
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه　　صد نغمه مستانه ز طلبکار سماعست
گوئی شنوا جوی که در بزم تامل　　بربستن لب موجب صد گونه صداعست
آتش بیار از دلم شعله فزود شد　　بر چیده دکان دوزخ و دلال متاعست ۳
عرفی کی از جیب بر آورد سر مستی　　این محمل عزیست که بر دوش وداعست

وله

کوی عشقست ملین ایکه در هر گام صد عاقل گشت　　تا قیامت جان فراموشست ایجا دل کم است ۳
ده بود راه استان که در صد سال کم منزل رفت　　ایکه در هر نیم گام شمس طی صد منزل کم است ۳

تیغی جان داده‌ام بنگر که در روز جزا    ملک تیغم در هجوم کشتگان قاتل کم است
۲ یار را در دل است اگر دل زنده‌ام گو بیاب    کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل کم است
آنکه میگویند در ما نیک و بد در بخت نیست    تا در دل میشنوم اما که عبید دل کم است
در هجوم چاره اندیشی نه عرفی کشته‌ام    عقل رهبر هم در این اندیشه باطل کم است

۵ گل از چمن تازه ز روی چو ماه اوست    گلدسته فریب به دست نگاه اوست
مایم و گشت باغ محبت که سر به سر    زهراب داده نیش ملامت گیاه اوست
مرغان قدس گرد سرش چون شرر پرند    این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست    آنجا که جلوه‌گاه زلیخاست چاه اوست
عیشی نیاد و نیست اگر عیش هشت لیک    این عافیت نصیب شهید نگاه اوست
آن رهروی که شاد بترک تعلق است    بت سنگ راه و بت شکنی زاد راه اوست
در سینه بی اجازه او میش از این مباش    ای جان ادب خوشست نه از جلوه‌گاه او
گفتم که خواست دل عرفی بخون کشید    گفت از کرشمه پرس که گویا گناه اوست

ولـه

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت    غم روغن تلخی که چراغ دل ما ریخت
ساقی چو پی عشق تو مستی کرد به پیاله    هر صاف که آمد به ایاغ دل ما ریخت
هر گرد بلایی که برفتند ز دلها    عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت
فریاد که هر دل که به بوی غم او    هر کو فتد سری خون ز دماغ دل ما ریخت
آبی که خضر نوشید و که ز نرگسان    در بادیه غم به سراغ دل ما ریخت
این گریه که برگشت مه دل از ره دیده    صد داغ از الماس به باغ دل ما ریخت
عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل    این رنگ که گلدسته به باغ دل ما ریخت



داغم ز نهالیست که خورشید بر اوست    طوبی خجل از سایه چمنی کین شجر اوست
مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود    جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست
که زهر فشاند به دلم که زند آتش    ز نیکونه نبی تیغ جفا در جگر اوست
نقصان ادب نیست که انگیخته شمع    پروانه که امید فنا راهبر اوست
ابریشم ازان جنس بود کافت قبله    مرغی که بود شعله پرست این هنر اوست
عمر همه جان رفت و بر تیغم نیغش    باری ز از آمده همسر اوست
عشق از طلب صحبت جانان همه آزاد    زهدست که دست هوسش در کمر اوست
هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد    صد قافله در وادی بی راهی اثر اوست
از طعن کس آزرده مگردد دل عرفی    داغی که نسوزد و نکشد بر جگر اوست

عشقی که نازو کنم با درد درمانی درست    از فغان در شهر نگذارم گریبانی درست
بار بودی آنکه عشق آورده صد الوانی    بهر دردی ما نشد اسبابی درمانی درست
تا که کردم صد شکاف از کف گریبانم بگشت    وای اگر بودی بدست غم گریبانی درست
ز نداریم گر بود سامان چشمم ناتمام    عیب باشد سبزه در رویش زرانی درست
سنبل عشق از خام باشد نیم خوردن بس است    نیست در دهقان محبت باغ بریانی درست
کشت گناه و ناموش رحمت قدسیان    هر که در ایام حسنت داشت ایمانی درست
الحق که هکی خندند زاغان چمن    عندلیبی گر زند با کاه دستانی درست
چند عرفی بنده فرمان خود باشد کسی    بندگی را کی کنم نسبت به سلطانی درست

ولـه

امید ملم ازان ناشکیب ایوب    که دشمن آشتی انگیزد و دست محبوب
مزن مطرب به حال خود شد علم وارد    که هر چه رفت به عنوان خیر محبوبست

تهی مباد ز می این عهد بین که بی من و تو | زمانه نارکش و آداب گسسته است
نسیم پیرهنش هوش میبرد ورنه | برود ذیل ز کنعان و در کام یعقوب است
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست | زبان بگیر ز قلم اینجا نه جای گفتنی است

بدل ز رفتن جانم پریشها که گرفت | مکر وه جان بعفش یک صد صفا که گرفت
مرا ز چشم تو هر شیوه که بایست | همین شیفته نگهای آشنا که گرفت
ز فتنهای جمال تو هر که تو در رسید | کنون رسیده و رحمت همین جفا که گرفت
دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه کرد | بنا ز بالش غم تکیه اش شفا که گرفت
نهاده مرهم لطفی بدل که هر دو جهان | بغیرت از دل چاکم همین وفا که گرفت
بس از هلاک در آمد بسینه یار و بگفت | که تیم جان تو عرفی چند کجا که گرفت

ولـه

جگر آتش آشتی آتش مدار آلست | خوش سر و کاری از آن جوهر آتش است
آب حیوان میکنم در جام و آتش میخورم | بار با شاهدی نابست و بهار آتش است
باده خواهی باش تا از خم برون آرم من | آنچه در جام و سبو دارم بهار آتش است
با که گویم سر اینمعنی که نور حسن دوست | باد داغ من گل و در چشم موسی آتش است
هم سمندر باش و هم ماهی که در گرداب عشق | روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است
دوست محکوم کسی دیدن نبود خانه ز | ورنه در جان زلیخا شرم سودا آتش است
حسن جمعی هست کور آییم در بابند | خار ماهان کاروانی راز لیحا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده بازا چاره چیست
سرنوشت یا بهشت جاودان یا آتش است

بیدلی گو تا از دیر سیم دل آزاد است | از مزاج دل تقاضا و تا بسنگ جانست



عهد پیش از خاطرم رفته عشق کو تا بکرم | پیو خاطرهای تخت و شوق بسیار چیست
چاره جو آخر فرو رفتی بتحصیل درد | من خاطرم هر که میداند بگوید چاره چیست
بسکه خو کردم به بیدردی نخواندم در جهان | جلوه ز ردی مگو هر چه و نظاره چیست
اگر بیدردی زنداگت نام مرهم از لب | کی شناسد جگر زخم غمزه خونخواره چیست
آنکه جز آستینها را ابرار دمی زند | آنچه اند ذوق چاک جامه صد پاره چیست
عرفیا گوئی ز عشقش بس زنا زو بتو | زود خواهی گفت کین سوداء آواره چیست

ولـه

در عالم سوختن نیرنگ عشقست | شهادت ابتدای جنگ عشقست
ن گرد بلا کز درد خیزد | دلیل شوخی شه رنگ عشقست
بکار زرده کرده عجب عشق | که گریه آب عشق و زنگ عشقست
دماغ آشفته دارم دل ام | که سر تا پای صلح و جنگ عشقست
گر از رفت بوده کی سوخت | که گویا تنگ عرفی ننگ عشقست

گر ز همت بطواف منزل ماست | زهر غم تشنه لب دل ماست
برق دانش فسرده ز جوهر گل | دود اندیشهای باطل ماست
[illegible] بر رخ رضوان | که ز عهد الست سایل ماست
دیده [illegible] زاد ملال | دیده آن دو دیده در گل ماست
[illegible] غبار ز ناکامی | پرده باف دریچه دل ماست
[illegible] دریا چو سینه ما | شکل آیینه مقابل ماست

عرفی از موج غم تراچه کم است
موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی دل تو در بوستان آتش است … ای مرغ نغمه سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ … از شعله جمال تو در جان آتش است
گر هست جز تیم ز روی تو دوزخیست … آتش پرست واله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دل کباب … آن ما به این نواله که مهمان آتش است
خون شد عشق جهان ز او گرفت … کشتی بساز نوح که طوفان آتش است
ای طالب بهشت ز داغ دلم حذر … کین لاله زار داغ گلستان آتش است
[illegible] که در دل آتش جحیم … تا جرعه ز ساغر ستان آتش است
افتاده ام ز دل عرفی بدست عشق … یعنی که دست شعله بدامان آتش است

زخم از دو تیغ ربودن تیغ [illegible] … تسلیم کشتن و طپیدن [illegible]
دریغ گاه و پرده حرم هر کجا که هست … این شکسته و دل پر خون [illegible]
صد نوع ناز و شیوه بمیدان طلب کند … جنگ ستیزه تو و ناز شجاع [illegible]
چون راحت آیدت بسلام ای رقیب دور رو … آغوش بر کشای که وقت وداع [illegible]
بی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست … این نغمه خامه چمن اختراع است

وله

خبری خواهم از آن کوی که اعزازی هست … از برون عرض نیازی ز درون رازی هست
گاه گاهی بدخانه و بساطی می باز … مشق این شیوه دگر درست [illegible]
یا بهای ز من ای بلبل حسرت بشنو … در [illegible] هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس … گر بدانم که در او رخصت پروازی هست
چمنی دید و هوای خوش و پرواز گرفت … کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
عرفی آن لعل [illegible] شکند شکرست … ماند چین بر سر چین در خم اندازی هست

62

تا خط گرد آن لب شیرین شمایل است … شب در میان عیسی و خورشید حایل است
زان گل چگونه پای ز اندیشه بر کشم … کاندیشه نیز در ره او پای در گل است
از کوی عشق باز ندارم گر روز حشر … آموزگار کفر من است آنکه سایل است
در ملک عشق کس نشناسد غم معاش … سنگ و سفال کوچه او پاره دل است
اگر براه کعبه چو عرفی شتاب کرد … در سنگلاخ کعبه روز بال محمل است

عشق ناوک ریز و یک مویم بی آزار نیست … یا در من آید که هر موی زیار انگار نیست
بر من چون لب نازم مغان نخندد حیف … کین زبان در گلستان [illegible]
بستر آدمی ز جام و جام می آید طلب … نیست پاکی که بزم عشق کس هشیار نیست
شرمسارم از همت خویشم که در هنگام تیغ … اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست
بلکه بر موی تو هر صنف زاهد و دولت … که بگوید از کسی طبع تو منت دار نیست
عطار تو بهار از نگه عشقهای [illegible] … صد تماشا هست در گلشن که در گلزار نیست
سوزن عیسی بچشم [illegible] … خلوت وصل است یا آن کودکان را کار نیست
این ره عشق است [illegible] … جرم را اینجا عقوبت [illegible] استغفار نیست
هر موی [illegible] … باز گوید ای [illegible]
[illegible] عرفی … لطف فرمودی برو کین پیر [illegible]

وله

گذشت بر من مسکین چه چه حال گذشت … که شامها ز ملک سکنه [illegible] گذشت
زیان گسارم ای دوستان [illegible] … که [illegible] گذشت
ملال عالمیان [illegible] … منم که مدت عمرم [illegible] ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق … که یک شب غم او در هزار سال گذشت

باغ طبع تو عرفی که خلد نازکیست    هر آن نسیم که بگذشت ز بهار آنجاست

حکمتی در لباس دشمنی محبوبی است    خشم دلها آرایش بیرون هم خوبی است
گر بسنجی در دم ظالم شود کین مطلوبی است    هم ترازوی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزاده ام اما محبت دلربا کرد    اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
سده ره در آب و گلم پرورده [illegible]    در نهادم شعله نشو و نمای [illegible] است
شرح دردم ناشد گفتنی عرفی خموش    زحمت قاصد مکن داستان مکتوبی است

وله

ماییم و با محبت و ما آرزوی دوست    با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست
بر سنگ زد پیاله خضر آنکه نوش کرد    خونابه شراب تمنای سبوی دوست
ای کفر و دین جلال کشیدم که میبرم    اینک ندیر و کعبه سلامی بکوی دوست
سعی مسیح رنج اجل بود [illegible]    ماییم و صد [illegible] بوی دوست
سازد به برگ لاله بدل برگ یاسمین    شوخی [illegible] بیننده روی دوست
عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن    چندی خوشت ساختی هم بخوی دوست

تاج زر گر نبود فتنه از سر خود است    فتنه اینست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه [illegible] در ره تجربه [illegible]    ما بدانیم که نور از ظلم و عدالت ز بد است
در میان حرف دگر هم اندیشه [illegible]    من که دیدم هر چه نکو با قسم [illegible]
گر شود جاده بدل نشود [illegible]    هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است
حمد از تهمت آزادی مردم [illegible]    این جزا دیدت که در تهمت الحمد است
رقم بنده سر عرفی منه اشعار را    هر چه زین باغ برد [illegible]



حافظ محمد [illegible]

شکر الله [illegible]

حافظ محمد [illegible]

این شیوه که کار کرد صد قافله جان نیست    در سلسله حسن توش نام و نشان نیست
بی لطفیت از رگ ستم گشته نقیضم    این تلخی جان داده ام از زهر گمان نیست
در روز جزا دست شهیدان محبت    دستیست که گیرنده دامان [illegible]
دل صاحب درد است که در حالت این    باده خوار شده دل تا میان نیست
هنگام تماشای تو در عرض تمنا    حیرانی دیدار کم از طی لسان نیست
زنهار مکن گر همه سنگی بنور شنید    آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست
نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش    هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست

وله

از نرگس تو غمزه و فغان شنیده است    بلکه گوش تو هم این زمزمه همان شنیده است
ابروی [illegible] هنوز    صیت دل برون آن غمزه جهان شنیده است
جز بوی نسیم تو رساند به مشام    ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است
[illegible] فغان    که طرب آمده و آوازه ما نشنیده است
[illegible] هنوز    از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است
[illegible] که کس    مهربان شوخ ستمکاره ما نشنیده است
[illegible] در مغان چو عرفی    که دوران روضه کسی بوی ریا نشنیده است

[illegible]    جز عصای بابوس و شانه شمشاد دست
[illegible]    لیک [illegible] این قوم [illegible] فرهاد است
[illegible]    سرو سوسن [illegible]
[illegible]    [illegible]
در جهان دوستی و در زمان دوستان    آن لغت گزیدی [illegible] معنی [illegible]

دانه ای خال و سر کاکل حسن گیر و دل ما ارکن | مرغ دل بلبل صید دام و دانه صیاد دوست
بیستون ها ز فیض نور حسن آمیز است | تیشه باز بجا انجا و در کف فرهاد نیست
عافیت سوز آتشی عرفی ببر وز زخمت | گرد وجود اهل خاکستر بردی باد دست

وله

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت | متاع شادی و بزم جمع بود و باهم سوخت
که زد ز آتش دلم دامن کرشمه که باز | ببینم شعله به خان و مان مرهم سوخت
فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد | که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
بالعطش بکشا لب که خضر وادی عشق | گلوی تشنه به آب حیات در زمزم سوخت
خراب ساقی عشقم که جام و جرعه او | کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
دلم بگوشه نشینان قدس میورزد | که حسن او گل خوبی بچید و عالم سوخت
طوف مشهد پروانه این رقم دیدم | که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت
خوشم که سوخت دو کون از غم و ز بی غم تر | که کس چراغ دل عرفی از غم کم سوخت

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت | کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایه همای سعادت نمیگذاشت | لنگ دری ز چنگل شهباز میگرفت
درد در کمین وسوسه هشیار نیست | جاسوس طبع خانه برانداز میگرفت
گر دور فریب کاسه سلامت نمی خورد | صد درد در دماغی هم در راز میگرفت
پیمانه غرور زیبا لب نمی کشید | گر ساغر می ز مرد دم غماز میگرفت
گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر | از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یک جام می تبسم اکنون نمیدهد | مستی که زهر چشم زمین باز میگرفت
عرفی زپا فتاد و همین بود در جهان | مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت



نجوم را که دیدن والماس [illegible] کاربست | رسم غمخواری نکو میدانی اما خو کرست
مشتری بودن نه حد ماست در بازار [illegible] | چشم بستیم از متاع آخرین بازار کیست
[illegible] جاده و اندر من لطف [illegible] | ستم بردیده لیک از کرم بسیار کیست
[illegible] آتش دست و زبان ما مرغ | چون زاکی که نا کس [illegible] کیست
[illegible] در زیر [illegible] | گفتم ای هم نشین گویا که این عیار کیست
[illegible] گوشه پنهان [illegible] | زهره داری کو گره بر خو نخوار کیست

وله

چشم عشوه ساز تو پنهان فتنه است | شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است
[illegible] که بعد تو روزگار | در گوشه نشسته و حیران فتنه است
از آن کرشمه تا عشوه دلفریب | یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
ای گل نهاده بر تو دست در انجمن | این بزم جیش نیست گلستان فتنه است
[illegible] فاش کرد که چشم او | در خواب هم سرش بگریبان فتنه است
[illegible] حفظ دل خود کند که باز | چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

[illegible] که فکر فراغ من غلط است | غلط مکن که علاج دماغ من غلط است
[illegible] من اواره کی [illegible] | [illegible] کم شد کجا سراغ من غلط است
ز استخوان هما [illegible] | ترانه گل آمیز زاغ من غلط است
ز عندلیب چمن زاده ای [illegible] | ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط است
[illegible] الماس از نمک [illegible] | کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط است
[illegible] که توان [illegible] | شکستن هوسش در دماغ من غلط
[illegible] ز خط تن عرفی | که شب روی بفروغ چراغ من غلط است

وله

نالهٔ ام پرورش آموز نهال اثر است / در بهار است نمایم که ثمر با اثر است
ناله در سینهٔ من یک نفس آرام نیافت / در دل خویش اثر کرده چه کامل اثر است
رهرو بادیهٔ عشق ترا در هر گام / نیستی جنبش رو همره [illegible] اثر است
شرم دارد ای فلک این زخم ز مشکی بازار / که دل و چشم من [illegible]
کرد با ما ز ره عشق هر آنچه که درد / عاقبت سینه [illegible]
عشق در سینهٔ گرم و دل بیکسان خور در
حسن نقش است که هر لوح از او بهره ور است

در محبت دردا گر چه دوا بسیار هست / ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست
گر ز لطفم تا امید دارم از حساب / گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست
شستن لوح کهنه دستور محبت / ور نه سیل اشک [illegible]
ای طبیب همت احسانی که در شهر امید / نبض رسانی و در هر گام [illegible]
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست / تا رغبت اشکم در دیده دل [illegible]
درس معنی را گمان اوراق گل و اذکار / دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست
دامن جنت [illegible] ای نیوان که دلستان عشق / بوی تلخ دل گل پژمرده در بازار هست
معنی زنار بستن گر مقید بودن است / در درون خرقه روح الامین زنار هست
گر دلم [illegible] خونین تلخ عرفی [illegible] نیست / دیدهٔ زهر آشنا و گریه بسیار هست

وله

از بس که جور کرده به دل غم که آشنا است / داغم ز دست صحبت مرهم که آشنا است
تا طی کنند بی ادبان وادی غرور / بیگانگی نمود ز محرم که آشنا است
گر آشنا کسیست که [illegible] / بیگانه‌ای ز مردم عالم که آشنا است

از بس که دل



از بس که دل رسید و زبیگانگان بود / بیگانه وار میزید آنجم که آشنا است
ننگ است کش طبیب که بیمار عشق را / دارو نداد عیسی مریم که آشنا است
از بسکه زخمهاست درین سینه ای اجل / ره تا ابد بکان نبرد غم که آشنا است
بی تو آشنا شناسی طرب مجوی / محکم بگیر دامن ماتم که آشنا است

گر شیوه اصطلاح می ناب گفتنیست / با زاهدان سرودی ازین باب گفتنیست
هرگز نگفت توبه ملولم مدار شست / این نکته در میانهٔ احباب گفتنیست
ای محرم وصال غم دورماندگان / بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنیست
در آتشم درون و برون جوش میزند / این حرف در میان تب و تاب گفتنیست
هر کس که حرف خود از دوست نشنود / با دوستان حکایت ازین باب گفتنیست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود / گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنیست
عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می
حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنیست

ردیف ی — وله

منم که از غم محرومیم جدایی نیست / میانه من و امید آشنایی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او / بغیر خون دل و زهر بینوایی نیست
از آن بجور دو گر هر زمان گرفتارم / که شیوه های ترا با هم آشنایی نیست
بیا که حسن بطور دلت شعله فروز / مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست
غبار یکدلی بر جهان نشسته چنان / که هیچ گوشه از بهر دلگشایی نیست
سوال یک و جدا از ما میکنند بحشر / گناه اهل محبت بجز رهایی نیست
ز عشق حالت عرفی سوال کردم گفت
همین بس است کسی را که بیوفایی هست

اصلاح چه پرسی که نیم اندازه کس نیست | اجزای مرا منت شیرازه کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین راه | خار جرس همره و چاره کس نیست
ما شیوه زبان نغمه نه‌ایم که ما را | گوشیست که بر شعبده و آوازه کس نیست
ما یم دکن رگ و در بازیچه عشق | چشم و دل ما بر ثمر تازه کس نیست
هر جا که بکاری دل رنگ رز اوست | بر درد سر من که باندازه کس نیست
عرفی برو از میکده در صومعه کانجا | کس را هم مخموری و خمیازه کس نیست

و له

هرگز نگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است | هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک | در دام طایر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز | جوشش کلفت شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند | ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است
گو شرط دوستی نشناسی بحسن شمع | اول محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست [illegible] | زانرو مرا صحبت بیگانه خوشتر است
با هوش و خرد مردم عاقل گرچه هست | همصحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
گو ان نعمت که منکران بی ادب | در پیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
عرفی منال بیهده احوال دل مگوی | کز نالهای بیهده افسانه خوشتر است

هوش آن که از ناخن زند بر دل شراب است | ور سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست
ای که گویی باعث غم جوی و عکس روی اوست | غم ز حیرانی ندارم ورنه خود اسباب هست
گر نمی ارزم بوصلت راز و سیمین تن | در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالت در شبم بام و در دل روشن است | ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست





ابر آن بیهوده کاندیشد که اهل عشق را | عافیت با درد و آسودگی با خواب هست
نیست ده قطره ای دیده بر من [illegible] | در سفال هر سگ کو جرعه زین آب هست
دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گرفت | دشمنان را گر نباشد دوستان را باب هست

و له

دل بصد ره می‌برد اما مراد دل یکیست | راه اگر بسیار باشد با شکر منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکامی گشاده | عالمی در گفتگوی و خواهش سایل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردود ماست | صد هزاران پرده پیش دیده جاهل یکیست
عالمی در جلوه و عاشق نه بیند غیر دوست | گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست
دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی ولی | دوست دارم دشمنی کو را زبان با دل یکیست

بیگانه از من که تن زد آن نیست | وین گنبدیست که بر بام فلک گو نیست
پنهان بست جمالست که شب تا بسحر | میکشد جام و ز کیفیت آن آگه نیست
بر مزار من که در چه نفته یوسف دل | کین زمان اهل مدد را گذری بر چه نیست
هر دم از انجمنی میشنود بوی تو دل | هر نفس گو مددی روی نهد کم ره نیست
کان سیبی از ز نخ و فا دشمن [illegible] | گر تو دامن نکشی دست کسی کوته نیست
بی تو عرفی مده از دست عنان کین ابله | خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

و له

حیرت نظاره ام گل رخساره کیست | دیوانگی نتیجه نظاره کیست
از جا نمی کند مرا دست و خوی خانان | می بارد از رخش که ستمکاره کیست
قمر تو رفت هر که بود [illegible] رحمت | بیچاره ام که منتظر چاره کیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد | معلوم میشود که دل پاره کیست

فارغ ز غبیر کی کرد سوی آفتاب — این دیده آزموده نظاره کیست
عرفی در آب و آتش اگر میرود سر است — با وش مباد ورنه که آواره کیست

خاموشی من قفل نهان خانهٔ عشق است — افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
دیوانه دل من که در او گر به زند جوش — کیفیت که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده ام از ناخن عشق این دل صد چاک — این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا — اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است
از منطق و حکمت بگشاید در مقصود — اینها همه آلایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت — گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است
عرفی دل افتاده ام ار کعبه چه جویی — دیر است که او خشت صنم خانهٔ عشق است

ولـه

منم که طاعت بت لازم سرشت منست — اگر کعبه عبادت کنم کنشت منست
اگر چه حسن عمل نیست آخرم بهشت — که چشم اهل مروت بفعل زشت منست
ز دو قم بود و زخ و شکر بهشت میکوهم — که این تیز در مکافات من بهشت منست
گناه کنشت و لب چو بتم زبان دارد — میان دایرهٔ عشم گناه کنشت منست
بگیر آینه عرفی ببین سر انجام — که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

کو دلی از من جمع کن انکس که با من دشمن است — هر که خود را دوست میدارد به من دشمن است
در حصار عافیت عشاق را آرام نیست — انکه ذوق فتنه دریابد به من دشمن است
گوش معزولت در خلوت که ارباب راز — دود شمع خلوت ایشان بر روزن دشمن است
بسکه دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست — انکه در آتش بود با ما ز ایمن دشمن است



بسکه در کامم ازگردست ذوق اتفاق — باورم ناید که زاهد با برهمن دشمن است
دوستی با دشمنم نه بر مهر انگیزی است — دوستی را دوست دارم ورنه دشمن
بسکه لذت میبرم از دشمنیهای عجبت — همچو جانش دوست دارم گرچه با من دشمن است
ای پدرم صد غم و نگهدارم از ناموس — دل بماتم دوست با مال شیون دشمن است
داد غم مست این طبیبا درد و احسان مکن — هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمن است
دیگرد صحبت عرفی بشیخ صومعه — کو بزیر کب دشمن است واین کجو دین دشمن است

ولـه

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست — که اهل هوش سخن خوانند و گفتگو عیبیست
کو لاف حسن ادب زد بگو به پیر مغان — بیا که آینه در دست شیشه حلبیست
اگر بعتر ز دین و دل بر افشانم — ملامتم نکند کس که خوبی حلبیست
با آسمان و زمین خشم و ناز کو دیست — صلاح وقت همین است نه عافیت
نوم برون مزن از جهل با فلاطون شو — که گر میانه گزینی شراب و آتش لبیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدار — بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست
کمال ست مکرو در لباس و سکوم — بهوش کوش که انکار لیش بو لهبیست
تکلیف دختر رز بود دوش با عرفی — هنوز قاضی شهر نشسته در غضبیست

ای مغانه که از در و شور شر صفات — بمحتسب نهی قطره که اسراف است
امام شهر بسر جوش می نه پرهیزد — نزاع بر سر ته شیشهای نا صاف است
بعزت می و مطرب ذکر هی عجب — که شیوه دانی و شیخ نهیه اوصاف
لباس صورت اگر داشکون کم خزینه — که خرقه خشم جانه طلا با فست
خیال غمزه مستی بزم کر عشوه او — بلای صومعه داران قاف تا قاف است

[illegible]

گرفتم اگر بهشتم دهند بی طاعت / قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست
اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی / بگوش پنبه فرو نه که پر سبکسافست

ولــه

جز در پناه وصل دل استوار دوست / کس عافیت کمان نبرد در دیار دوست
قاتل چنین خوشست که بی جرم می‌کشد / از التماس دشمن و از زینهار دوست
چندین شهید دشمن و یکتن شهید دوست / انهم بسعی غمزه مردم شکار دوست
عرفی بحال نزع رسیدی و شنیدی / شربت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند حرم است / بر جام بروی محبت و لب بر راست
ما بار یکتای عصمت نمی‌کشیم / رندی حریف ماست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخواست / قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام کی ببود مسلمانیم بجاست / بازیچه بعادت طفلانه محکم است
جز در کنار و بوس علامت نیامده / این پیغوار دل که جگر گوشه غم است
عرفی تمام لاف مسلمانیم ولیک / تا لب گشوده ایم بصد نوع ملزم است

ولــه

ای دل پیاله گیر که وقت صبوحیست / گردند جلوه فتح و محل فتوح تست
آیینه که صورت و معنی نمایدت / دست اگر نسوخته در جیب [illegible] تست
اسباب عفو را چه تماجلوه میدهی / ما توبه دشمنیم و ستم بر صبوح تست
اهل قبول را بفلک بر مسیح وار / این گریه هست نه طوفان نوح تست
یاران ز نشیه دختر رز در صبوح چیند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

٦٨

تنها نه دلم باده نابش همه خونست / مغز قلم مرغ کبابش همه خونست
دلها شکند و ز دل من یاد نیارد / چون لب شکند این خم که شرابش همه خونست
خون میخورم از کاسه دوران که مطرب / در کاسه طنبور و ربابش همه خونست
عرفی مکن ترک دل آتش کیدن
این میوه ظلومیت که آبش همه خونست

دوش نجستم دامنی در چنگ داشت / در گل دری نگاهم زنگ داشت
بسکه میشد التماس دل قبول / از تمنای شهادت ننگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه هم / نغمه ام بار کج ام آهنگ داشت
عشق کی با جان ما دشمن نبود / شعله با خس وابا این جنگ داشت
نقشبند حسن عرفی را ربود / کو دل فرهاد و نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خس ماست / و شنام طرب قفل کشای نفس ماست
جازه ما بره کعبه روانست / رقصان حرم از ذوق صدای جرس ماست
آن چشمه شهدیم که از زین حلاوت / مرغ حرم و طایر قدسی مگس ماست
والی که امان جوید از دست فروغ / در باغ محبت ثمر پیش رس ماست

ولــه

خوش مطلع بخون که جنبیدم چنین زدست / تا بین چه ناوکست که عشق از کمین زدست
غیرت بزهر کرده دل خون قدسیان / تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زدست
مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد / از بسکه فتنه ضعف به بیمار دل مین زدست
سوزی نمانده در دل پروانگان عشق / تا غیرتی بشمع دلم آستین زدست
بنشست زهر داده و مشغول کار و کار / مهری که عشق بر لب جان حزین زدست

ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم    بوی کدام مغبچه بر مغز من زدست
عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری    از بسکه می بخوردم خلوت نشین کیست

مگر زمانه اسیر کمند آه من است    که ناز بالش امید تکیه گاه من است
ز دیدن تو هوس پاک بین شود چو عشق    دمی که حسن تو آلوده نگاه من است
صحیفه که نگردد به آب رحمت پاک    گمان برم که سیه نامه گناه من است
دو عالم از اثر شعله جانت سوخت    بجز متاع محبت که در پناه من است

ولـه

ما را بطلب نسبت و پیوند او است    بر اهل محبت دل خورسند او است
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر    بی چاشنی آن لب چون قند او است
ناصح بکش آن لب که گنه کار نکردی    در شرع محبت خشان بند او است
از وصل مجو کام که در باغ محبت    چندین ثمر نخل برومند او است
محرومی یعقوب از آنست که بگزید    شرعی که در آن دیدن فرزند او است
دارم هوس دل بن چاهی که بر دوشش    خیر از نظر لطف خداوند او است
یا رب چه بلائیست که در مذهب ایشان    دشنام حلاوت و شکر خند او است
زندانی غم باش که در شرع محبت    صیدی که نشد کشته درین بند او است
عرفی بود از میکده در قدح نوشش    آن باده نوشد که بگویند او است

از آن ز شربت وصلم هوای پرهیز است    که آتش تب شوقم نه ز انجمان برخاست
حیا نهشت که این در انتهای اشک نیاز    بخاک بجز خزف نم که آتشی خیز است
قطره سبک بدامان کوهکن باشد    اگر چه تکیه بشیرین چو دوش پرویز است



سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد    که همعنانی گلگون نشان شبدیز است
چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا    ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است
ستیزه تاخت بمیدان امتحان عرفی    عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

ولـه

رو هر چه بخواهی دلا کز ناز و استغناست    بیوفائیهاست دارد بخشش بیجاست
ای که گویی با اسیران شیوه های او جفاست    ناز هست و عشوه هست و هر چه در دلدار هست
آنکه آیین وفاداری نداند لیک    هر قدر گوید مستغنی و بی پروا هست
چون نسوزی عالمی را ده چه کم داری ز حسن    چهره زیبا هست داری قامت رعنا هست
درد او در سینه می باید چه غم گو جان نه    آنچه ما را باعث تا آرمید نها هست
عرفی از بزمت اگر بیرون رود بیوجه نیست    ناله بی اختیار و گریه بی جا هست

آنکه پای تا سرت عجب طاعت    شب زنده دارت بتر از خواب غفلت
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات    دل را بکن که کشش جهت از بهر علت
احبار اسلام و دو داعی نشر زینت    این شیوه ها وسیله مهر و محبت است
چون بود حلاوت تلخی مدح و ذم    رد و قبول ها همه از روی طاعت
غافل برو که در ره بیت الحرام عشق    صد منزل است و منزل اول قیامت است
عرفی تو آن بنا مجو بفضل خویشتن    نزد حکیم رو که لباب ز حکمت است

ولـه

صد زخم تازه بر دلم از طعن مردم است    مشت نمک مباش که جای تبسم است
ناصح برو که نیست حدیث تو دلنواز    این شیوه خاص آن لب شیرین تکلم است
از بار التماس جفایی دگر کنم    دستم بدامنش نه ز روی تظلم است

چه جای زحمت

سنبل که لاله را ... کسی نکوی است
لاله که در بیابان سبزه رو ...
... کسی که ...
و ...
... کجا ... آید ...
... اگر کسی ... کوی ...

این فتنها که حسن تو انگیخت در جهان — صد داغ رشک در دل افلاک انجم است
افغان که لاله گون نشود چهره امید — زین تلخ باده که درین نیلگون خم است
با نعمت وصال تو در چشم بینوان — عشاق را چه ذوق ز عیش و تنعم است
بر زخم کاریم چه نهی مرهم امید — زخمی دگر که کار بر دن از ترحم است
عرفی بکام دل نتوان رهرو بعشق
این وادیی بود که درو خضر هم گم است

زلفت چو نهد سلسله بر پای قیامت — آسوده شود دهر ز غوغای قیامت
گر جلوه نداری قد رعنا صفت ناز را — این سعی نبردی چمن آرای قیامت
فردا چه شود جانب محشر چو بچمد — هنگامه آشوب تو بالای قیامت
این فتنه و آشوب ز اسباب جلالند — در حسن تو جمع آمده اجزای قیامت
فردا که فشانم ز جگر خون بیابند — صد چشمه الماس ز صحرای قیامت
جوشش غم دوردست گرد دل عرفی — این فتنه بردن آ تماشای قیامت

وله

وای که مستانه باز جعد پریشان شکست — ساغر لب ریز کفر بر سر ایمان شکست
چون گل رخسار دوست نازکش می برد تخت — شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست
چون بازل حسن در خوان ملاحت کشید — در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست
بسکه بعالم نماند عافیت از حسن تو — قیمت آسودگان قدر شهیدان شکست
چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست — ورنه لب ما ز عشق کبر و مسلمان شکست
همت عرفی بیزم جام محبت کشید — ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

گر شوم صد سال محروم از وصال روی دوست — دیده بگشایم مگر وقتی که بینم روی دوست



تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپد — گر بیازارم نباید رحم از هر موی دوست
ای مسیحا بالش نظم تو زیر سر منه — عهد این شوریده سر شکن بگیسوی دوست
مژده باد ای دل که بر ناوک کارت خصم است — شهپر از روی جوید غمزه جادوی دوست
لذت شهان نشینم ... بکام — ای ادب از شرم پیشانی گره رفتم سوی دوست
بلهوس از جانب و عاشق ... — گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

وله [illegible]

دوش دل ... سیر از وصل او برگشت — لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت
مردم از این غم که نا کرده ... — دوش چون دل با خیال او در آغوش گشت
از دوش دوست او سجاده و تسبیح ... — جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت
جان و دل دیدم هر که بی تابش سخن — این تمامی چشم گردید آن تمامی گوش گشت
من خدنگ او ... شب می خوردم از لذت بدل
عاقلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث ... شنیدن ز بهر چیست — زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست
... غم که مرهم آسایشش منی — در زخم سینه زخم خلیدن ز بهر چیست
ای ... از تو مرا تشنگی فزود — زان نیش غمزه دیر چکیدن ز بهر ...
گفت امید خیز ز رحمت ای نسیم وصل — خندیدن شوره زار و وزیدن ز بهر ...
در حرم گر بهوسان چون ز هر عشق — جامی نمی کشند چشیدن ز بهر چیست
... لایزالی و من عشق ... — ما هر دو را شمیم رسیدن ز بهر چیست
... دشت ... نسیم است و شعله — ای سبزه امید دمیدن ز بهر چیست
عرفی که عاشق عذاب است بس الحمیم — جامی کش عذاب کشیدن ز بهر چیست

نعره زد عشق و دین ما بگریخت / کفر نیز از کمین ما بگریخت
بسکه شد ابر گریه آتش بار / تخم عیش از زمین ما بگریخت
عشق برخاست با دو عالم عجز / آب رو از جبین ما بگریخت
وردم نزع یاد غمزه کردیم / نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دین بطرح دو دست / کفر شد در کمین ما بگریخت
شب ز آتش دل چراغ برکردیم / شاه همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حمله آورد و / ادب از آستین ما بگریخت
دستی از آستین برون کردیم / نام ما از نگین ما بگریخت
دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت

وله

سنبلی کو لاله را در برگرفته گیسوی تست / لاله کو مار بر سنبل فشانده روی تست
آهوی مستی که در بستان حسن از عشوه خیز / دم بدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست
ساحری کو آستین افشاند از افسون او / آتش انگیز از ریزه غمزه جادوی تست
شهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک / در کمال اعجاز شرمنده بیرنگی خوی
شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او / آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
عرفی از وصف زبان بیهوده کس کوتی مکرد
بس که مردم را حواس آشفته از گیسوی تست

ای سینه حبس این نفس نیلگون بس است / شدت آه خرمن آتش کنون بس است
گو صلح کن زمانه و گو یار شو فلک / با اهل دل عداوت بخت زبون بس است
بلبل قلم گرفتی و رنگ رخ شکست / دانستم ای مسیح که خونم فسون بس است
بسیار خون مخور که در انصاف اهل ذوق / گر زین اجلاوت بکشت خون بس



عرفی بریز می به لب العطش زنان / ما را گلوی تشنه و جام نگون بس است

وله

ایما و اشارت زبانها زده راز است / این رشته بانگشت مپیچی که دراز است
عشق آن سلطان بود و آرایش بنده / این مسئله در نسخه محمود و ایاز است
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را / کان مغبچه مست و در صومعه باز است
خونابه حسرت چکدم از مژه هرگاه / بینم که خداوند کسی بنده نواز است
زین قهقهه عیش که با تنگ دل ماست / باور شوان کرد که در جنگل باز است
هرچند که عرفی پی تحقیق شتابد
شتاب زده خیال که او بیهوده تاز است

شب عشاق ز روز دگران روشن است / مرگ این طایفه بسیار ز جان در پیش است
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم / که فراموشیم از دست و عنان در پیش است
پیرم از پرده در بهای غنیمت مرا / که برانداختن نام و نشان در پیش است
بروای عقل منه منطق حکمت پیشم / که مرا نسخه غمهای فلان در پیش است
رفت عرفی پی عقل بجایی نرسید
گرچه صد مرحله از کون و مکان در پیش

کرمی نخورده و زحمت انفعال چیست / ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست ۲
کی لازم است باده کشیدن ز جام زر / مقصود گر مستیست قصور سفال چیست
حیرت اگر گرفت نگاه حیا مکن / آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست
مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که بر این نهال چیست

هم معمور را فیض به دستور نمانده است / هم گوشه آتشکده را نور نمانده است ۲

باآنکه ز من چشم و ز او پرده گشاید — تاب نظرم بر رخ منظور نماندست
بی نشأهٔ ذوقی بنود خفته و بیدار — در صومعه و میکده مخمور نماندست
بیمار تو کش زندگی از شدت درد است — امید هلاکش بدم صور نماندست
باور نکنم گرچه اناالحق زده در عشق — صد راز دگر در دل منصور نماندست
نام تو چه گویم و چه بلند این چه مراد است — بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماندست

عرفی ارنی گوی و مشنو آیت یأسی
دیریست که این قاعده در طور نماندست

راحت آلوده به آن سینه که افگار تو نیست — نوش در شربت او باد که بیمار تو نیست
مژدهٔ وصل تو با آنکه بگنجد به دو کون — ناامیدی بدو عالم چو طلبکار تو نیست
زاهد از مستی و آلودگیم منع چرا — این گلی نیست که در گوشهٔ دستار تو نیست
ای برهمن چه زنی طعنه که در معبد ما — سبحه‌ای نیست که آن غیرت زنار تو نیست
آه ازین حوصلهٔ تنگ و ازان حسن بلند — که دلم را طلب شربت دیدار تو نیست

عرفی از درد که سیری تو نگیند این تلخی
لذتی نیست که در مردن دشوار تو نیست

گل چین عشق شو بگذر و اگذار بحث — با باغ ذوق را مکن خارزار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش ساز — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال راز انجمن حال رانده‌اند — گر زوی خامشی بشود شرمسار بحث
در بحر علم اگرچه سزاوار رهبریست — کشتی شبهه برد بر کنار بحث
سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد — مطلب تمام گشت و جهان بر قرار بحث
بیم است گر مباحثه عامی شود حکیم — از بس که شبهه می نهدش بر کنار بحث
سعی غرور بین که نبرد مباحثان — از بس که بر عقیده بود دستیار بحث

۷۲

بگذر ز کسب علم که آلوده کرده‌اند — هر مطلب تمام بچیدن هزار بحث

عرفی غریب تیز زبانست هان فقیه
بستان پیاله و مکن در خمار بحث

منصور و اناالحق زدن و دار و دگر هیچ — مائیم و لب از لب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه بر میکدهٔ عشق بیابی — الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ
از کعبه گران بار بر دوش بگذارند — ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ
برلوح مزارم بنویسید پس از مرگ — کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

عرفی غلط شهره به زرقست بپوشید — صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح — دشمن غیور بود نبردیم نام صلح
ما از دو چشم صلح نمودی و این خطاست — زیرا که اعتماد نکند بر دوام صلح
دیریست کز زیارت ما بهرمند نیست — بتخانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح
الا که حسن و عشق موافق نشاختند — بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق [illegible] و ز بیم تو عمرها — مرغ دل رمیده نگشت است رام صلح
[illegible] غمزه ره ده که بهر شوق — گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ بلایی بدام صلح

چنان به غم تو ما زار جان گستاخ — که با رخ تو نگه‌های آشنا گستاخ
جدایی از تو پریشی جدا ز من یادار — که می کشد و کسی بند این جا گستاخ
مال تو زر ز رشک شاخ گل گفتم — بشاخ گل نزد و بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی ز عقل فضول | کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ
ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی | که از تبسم او میشود حیا گستاخ
از آن سبب در بیگانه کوفت حسن غیور | که با کرشمهٔ اوست آشنا گستاخ
عطا چو دست شرابی دهد گران آید | گناه پیشه انجا نه خورد گستاخ
در آن مقام که از ناز حسن دلگیرست | از آن مترس که بیگانه‌ای ور آ گستاخ
نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که عمرهاش با ادب بود و مدعا گستاخ

۳ و از ازل رقم سیر کعبه و یاری نبود | آمدم در دیر راهب بود بیکاری نبود
کفر و دین در کعبه و دیر ازل بود نهان | صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود
در سبب وحی بتش بود بد طاعت پیشگان | از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود
سیر کوی زاهدان کردم تهی دیدم تهی | هیچ سری کو پیش سنگی و دیواری نبود
باز کردم دیده را از دیده در باغ مجاز | مشت زاغی بود و دستانی در گلزاری نبود
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند هیچ | دیده‌ها بگشوده و محروم دیداری نبود
بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان | اولین جوشش خم می بود هشیاری نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد | طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود
عشق بود اما دل خود منکر و جان پیش | بود بیماری ولی ممنون بیماری نبود
عشق اگر غم داد و جان دل شد عشق | هیچ اول بود و آشوب خریداری نبود
همچو لذت در شدم در ریشهٔ اعضای عشق | راست گویم چون دل من بسکه زاری نبود
داستان مستی عرفی و دعویهای او
این زبان گویا بر آمد در ازل باری نبود

۳ عشق اگر مروت مرد تا بیمار آورد | ورنه چون موسی بسی آورد بسیار آورد



عاشق ترا

تا فرید اصفهان را از نقاب روی تست | آسمان چشم از تو یوسف را بازار آورد
بسکه زخم غمزه‌ات خوردم زمین مشهد | خرمن خنجر بجای بوته خار آورده
کافری دان عشق را گر شغل من گواره | کردن روح القدس در قید زنار آورد
کم از آواز الشفای عشق گر نه علاج | هر نفس آمد مسیح اینجا و بیمار آورد
بو لعلیم دوست شد ترسم که استیلای عشق | یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد
ای که عرفی را مسلمان خوانی او را بگو
تا ز کفر آباد دل تنهای زنار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود | تا ابد کشتهٔ ناز از پی قاتل برود
بوداع که مرا میبری ای دل بگذار | که بمیرم من و جان از پی محمل برود
بمشقت و بمهر کام هزاران کردند | این نه تجربت که گرشی سوی ساحل برود
گو بمیرم من و ما چهره و من روز وصال | حسرت روی تو حیفست که از دل برود
چاره کار ز دم سیر نیابند هیهات | گو رسولی که پی جادوی بابل برود
آید انگشت گزان روز جزا در محشر | آنکه ابد بجهان آید و عاقل برود
تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
ور چنین گریه کند تا مژه در گل برود

قرشان محفل که از گرمی شرابم نسوزاند | بهر جانب که آتشم داغ دل بپیچو رانند
بیا در باغ رضوان که گل آرای این گلشن | بهر جانب که رو آرد نسیمش بسوزاند
الم گرا ترنم آشنا گردد درین بیتی | صد آتش خانه از یک نعرهٔ یا هو بسوزانم
ز مهر ای عافیت را از ترنجایی که از گرمی | سر شوریدهٔ من عشق را او بسوزاند
اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بیم بوم | چه برقی که چندین خانه از هر سو بسوزاند
چنان بانگ وبه عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

بخسپم گر ببالینم مسیحا دیر می آید | که بیداد اندر بیمار از جان سیر می آید
خرد معذورش عشق آمد بمیدان خجلت اینها | که روباه مزور همعنان شیر می آید
شهنشاهی بملک دلبری در ترک تاز آمد | که چتر از خنش مهر و مه در زیر می آید
نمکسایی کن ای عشق از برای زخم پیدا دان | که زخم ما نمک سود از دم شمشیر می آید
منم آن مست عرفی کز لب شیون طرازان | ترنم زود هر بخیه تبسم دیر می آید

بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد | خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد
طوبی خلد عافیت می نخرم بهشت خش | زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ میخورد
از چمنی نمی برد میوه برگزیده | انکه و طعمه فراز همه باغ میخورد
این چمن محبت الحذر ای بهشتیان | بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد
بی ادبست مریم ره مده هش بطور خود | کز لب شعله میکند شمع چراغ میخورد
عرفی تشنه را ز من مژده که گر زنده ایستند
آب حیات از کف خضر سو راغ میخورد

حرم جویان دری را می پرستند | فقیهان دفتری را می پرستند
گروه زشت خو بینند اهل دانش | که زیب و زیوری را می پرستند
مبر غیرت که عشاق مجازی | ز خود ناخوشتری را می پرستند
عجب دارم ز دین اهل عصیان | که دامان تری را می پرستند
از آن دعوی شیخ و برهمن ماند | که هر یک داوری را می پرستند
برافکن پرده تا معلوم گردد | که زندان دیگری را می پرستند
ز اهل درد شو عرفی که این قوم
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد | تسبیح شکر گر شده ناقوس ناله کرد



بپرستش نهادیم روی زرد | هر روزه صد معامله بار کم کاله کرد
آب حیات چون طلبد کس که بخت ما | این زهر سم بخون جگر در پیاله کرد
مجموعه ساز عشق الم نامه مرا | ناخوانده برد و خاتمه صد رساله کرد
تیغی که تافت روز جگر گوشه خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

دارو دیست کز داروی راحت میکند | فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد
بچشم گر نشتر مژگان او بخشم چه میگردد | که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد
نمی دیده ام از گریه بسیار نازک شد | که گر بر لاله و ریحان کشایم ریش میگردد
الم گشته ام گویا دگر در سینه بار آمد | که چون صفحهای مرهم درد و غم در پیش
فلک چندان ستم ... این گرم بازی | که یک جو عافیت گر بخشدم درویش میگردد
زدام عرفی این غم دوستی را از کجا آورد | که از دنباله غمهای پیش از پیش میگردد

توبه کش آمد بگو چون توبه اکنون بشکنند | توبه کز بی شرابی کرده ام چون بشکنند
ارغنون هرگز نگردد ساکن سرو قامت جلوه | کز خجالت باغبانان صد نخل موزون بشکنند
برده اش زان گر آرد نام همت بر زبان | تشنه کو جام جم بر فرق جیحون بشکنند
کرام جامی بعشاق از شراب شوق دوست | بوی لیلی گر بر آید رنگ مجنون بشکنند
قربان شعر عرفی وقت آن خوش کز حسد | لفظ را بر لب بپچه شان مضمون بشکنند

درد کیشان نغمه ناموس کیش همند | غمگسار هم و ناسور کن الیش همند
صبح تا شام گدایی هم و شب تا سحر | شکر در یوزه گزار دل درویش همند
زان به صورت نشناسند بآمیزش هم | که بخلوتکده معنی همه در پیش همند

دست ازین جمع پریشان نکشی کاین‌شان | همه بیگانه خوشند ولی خویش نیند
کفر و دین را بیرازیاد که این نشتر آن | دربه آموزی مصلحت اندیش نیند
عرفی این نکته بمجموعهٔ احباب نویس | که محبان وفا تازه کن ریش نیند

ولـه

نخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد | نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
خجل آن کشته که چون تیغ کشد عربده دوست | احتیاجش به دم عیسی مریم باشد
گفت و گوهای حکیمانه نیاید لایق عشق | وا گذارید که این نکته مسلم باشد
عقل را کرده‌ام از مغلطه خاموش ولی | صرفهٔ بی‌ادب آنست که ملزم باشد
نیم جور تو کمیست فهم و ایم [illegible] | ای خوش آن نخل که از آتش حاتم باشد
عرفی از گریه نیاساید و طوفان برخاست | جم و کی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید | آتش آتش نشان خواهم گزید
آنچه بگزیدم نگیرند از من | اشتغالش ابلهان خواهم گزید
خفت ار عوض متاع خود دهد | آنکه نستانم از آن خواهم گزید
گر بخون خوردن دهندم اختیار | چون کنج شت بیکان خواهم گزید
نفس اگر یوسف شود در نیکویی | گرگ یوسف را بر آن خواهم گزید
در وجود آزار دل بگزیده‌ام | در عدم آرام جان خواهم گزید
گفته بودم چون بدنیا در شوم | برتر از ملک کیان خواهم گزید
این ندانستم که از بخت زبون | آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

ولـه

گر در عشق زنی تاب ملامت باید | ولی آماده آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است | اول از عافیت رفت ملامت باید
تا بکی شاهد معنی بکشد بند نقاب | عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمی نه تماشاگه هر بلهوس است | چشمی از دیدن جزوی بسلامت
طاقت سایه نداریم چو اندیشه کنیم | پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید
عرفی از زمزمه ثابت نشود دعوی عشق | همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران شب تار رها ندارد | غم عشق کار رها ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم | گل میل کفن رها ندارد
گر عزم سفر کند خوشش باد | جان طاقت بار رها ندارد
فردوس شراب دارد اما | پیمانهٔ کف رها ندارد
هر کس که رهین حرف و صوت است | پیغام نگار رها ندارد
ساقی می ناب دارد اما | درخورد خمار رها ندارد
از بسکه رمیده‌ایم و ترسان | غم ذوق شکار رها ندارد
عرفی نه ز دوست دشمن است | اما غم کار رها ندارد

ولـه

کو فنا تا زخم شمشیر بر مرهم زنند | بیخودی و هوشمندی بر بپای هم زنند
فرصت کوتاه است و دستگاه غم فراخ | تنگ چشمان زانکه بر تارک عشرت کم زنند
گر فشانم دود دردی بر دل آسودگان | تهمت بیدردی صد سوز بر ماتم زنند
اشک ریزان نازم که از تخت جگر | یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم زنند
رحمتش گر قفل دارد خانهٔ خندان کنند | زخمها را نابکار جامهٔ مرهم زنند
اهل دل عرفی اگر یابند فرمان [illegible] | قصر شادی را بنا در شاهراه غم زنند

رفته دل و جانم پیاله در دستند | که ناز و عشوه ز تأثیر مغبچه مستند
چگونه می بمیان آورم درین مجلس | که باده حوصله سوزست و جمله بدمستند
کدام بزم بچینم که تنگ حوصلگان | ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند
بگو تجربه جامی بده که شنیدم | که شیشه که شکستند باز پیوستند
بپاک صحبت رندان بی شر و شورم | که بوی می شنیدند و تا ابد مستند
زنند طعنه بحشر بهشت جویان را | که این گروه رعایای همت پستند
بیا به پیر مغان آرزو مجو عرفی | که از درون و برون در بروی ما بستند

۲ بیا که در چمن انتظار آب نماند | جمال شاهد امید بی نقاب نماند
ز بس که چشمه امید نم داد برون | فریب تشنه لبان غیر تا سراب نماند
کدام مسئله عشق در میان افکند | که عقل معرفت اندوز در جواب نماند
هدایتی که ز تزویر امتحان عناد | امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری | که در دیار محبت دل خراب نماند
ته پیاله چنین ترانه کنعان | چنان کشید که رشحی آفتاب نماند
بره بدست عنایت عنان عرفی را | ببین که نیم قدم در ره صواب نماند

وله

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند | چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته اند
بنشیند دل این طایفه در قصر بهشت | که بمعموره دنیا وطنی ساخته اند
چون بسنجند بترازو دم ما با مجنون | کو بپای نخچه هر یک سخنی ساخته اند
ای برهمن بنگر شعبده صوفی و ریا | کین طرف تربت و برهمنی ساخته اند
جلها سوخته اند اهل بهشت از غیرت | تا شهیدان ز گلگون کفنی ساخته اند

خونین ل

76

تیر آن غمزه حلالست ولی حیفی را | که ز دل جاده و از جان جهتی ساخته اند
دل شهید غم او بود که اندیشه وجود | آمد آوازه که جانی و تنی ساخته اند
لذت شعر تر عرفی همه عالم [illegible] | که ترا از لب شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را افسون جادوی بابل نبرد | هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد
گر کشی تنگ وفای نکشد ورنه بحشر | دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد
بیخودی راه نماید تو مجنون ترا | هر کس از بانگ جرس راه بمحمل نبرد
بحر غم جمله کنارست گر از خود گذری | کشتی اهل قناعت ساحل نبرد
هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود | پی بشیرینی آن شکل و شمایل نبرد
دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی | هر که این ره نرود دیده بدر دل نبرد
سینه خالی مکن از درد که مرد در عشق | گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد
عارم هیچ غم آید با دگری دوست | که مرا دوست در آغوش حمایل نبرد
همه هست خبر از من و غافل دگران | عقل کل راه باین نکته مشکل نبرد
عرفی آن شمع در آور دبحفل کو را | خجلت جلوه خورشید ز محفل نبرد

وله

۳۴ کسی را نشناسیم که غم نشناسد | هست بیگانه ما هر که الم نشناسد
من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان | طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
یارب آنکس که نهد تهمت شادی بر من | تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
تا شهیدان شهادت که عشق از الم | زخم ما مرهم و الماس ز مرهم نشناسد
شرم باد از صنم برهمنی اگر | در حرم دیده گشاید صنم نشناسد
دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود | دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

۲ مجنون تو هر دم روشش تازه نسازد   در نامت آرایش آوازه نسازد
۵ اجزای مرا دم همه جمع آمده امید   کش ناز تو بی بهره شیرازه نسازد
مستم و تنگ حوصله و همه ساقی   در باده زند جام و باندازه نسازد
در بزم وی ای دل مکن افغان که کس آنجا   با نغمهٔ شعبده آوازه نسازد
نازم بصفای رخ کنعان که زلیخا   کز غیرت خور است که بی غازه نسازد
۴ زخم از آن داغ که در حالت بهبود   همسایگی داغ تو نشش تازه نسازد
عرفی بکش این جام و بیا ساکن غربت   گر تشنه لبی چون تو خمیازه نسازد

دلبران بی دل بناز و عشوه عاشق میبرند   می کشند از عاقلان صد ریج تا دل میبرند
کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا   جز غیرت بر قبول کار قاتل می برند
محملی از کاروان کعبه دل گر شد رها   میکنند از ندبت نگاهی عجز و محمل می برند
گرچه ارباب تعلق وقت طوفان لیک   رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل می برند
هر کجا شمعیست روشن میکنند از بهر بزم   شمع جان هر گاه و روشن بمحفل می برند
زحمت حجاج و بیراز کعبه چو این بر نیست   ره بسی طی میشود تا بی باطل می برند
با سگ و جان کن آمیزش که چون از راه   بار غم رو روش منزل بمنزل می برند
فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول   مرده را جان میدهند و زنده را دل می برند

وله

عصمت از لعل لبت گر هوس میگردد   قند مغرورش که بسی مرغ مگس میگردد
نالهٔ کشم از درد تو گاهی لیکن   تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست   دل من هم نفس مرغ قفس میگردد
بندهٔ عشقم و آیین و مرادش کانجا   در مدار شعله بدنباله خس میگردد



از دولت زار حیله که عرفی همه شب   میکشد یاد و همراه جرس میگردد

آهوی نعیم ستم از خوان تو یابند   جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند
در شاهزنند بمحشر ز حسرت خیر ملامت   آن است که گر عهده ز دامان تو یابند
ایمان تو جمعی و دراغنم که مبادا   شور دل از لشکر نمکدان تو یابند
آبی که تو دشنگی از ای مسیحا   زهریست که در کام شهیدان تو یابند
جای دو جهان را چو دم حشر بجویند   بیک زمر نشتر پیکان تو یابند
سوراخ جهانی که بجز این نیست که در عشق   پروانگی شمع شبستان تو یابند
ای رفته بمصر از پی فرزند ز کنعان   مستند که ادراز گریبان تو یابند
ای گل رخسار را بگردان که مبادا   مرغان بهشتش ره بستان تو یابند
عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم   ماتم زدگان زاهمه مهمان تو یابند

وله

۳ این صفا حسن و محبت ز هم آموخته‌اند   این دو شمعیست که از یکدیگر افروخته‌اند
عشوه و ناز تغافل که ندارد زبان   شیوه‌ها را همه گویی زهم آموخته‌اند
ناز و رخت بجز نیست ما ایم   جامهٔ ناز باندازهٔ ما دوخته‌اند
دوغ لب تشنگی از شعله نگر دست کسی   بلکه آن جمع که بر آتش دل سوخته‌اند
بندگان تو که در عشق خداوندانند   دو جهان را بتمنای تو بفروخته‌اند
عرفی اما که زتحقیق مقابل هستند   خون هم خورده و زان چهره بر افروخته‌اند

۳ ناوکان سر خود را بکان ناکشند   تکان خرند شهادت که خون‌بها بخشند
خداگواست که گر جرم من همین عشق است   گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق ز زنجیر بند نتوان کرد / در آن دیار که بیمار را شفا بخشند

نگاه عفو گناه از پی رعایت عدل / جزای خویش دهندت ز شرم تا بخشند

نظر ز سنگ بدزدد گدای کوچه عشق / از آن متاع که در سایه هما بخشند

چه مایه شکر مروت کنیم اگر ز داد / خطای ما بزبردستی قضا بخشند

ز رود عذر چه غم گر جزا بود در شرم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

به اهل فیض نشین در حریم گلشن عشق / که گر نسیم خوشش کنی صبا بخشند

دعای بی اثری وارم و ... جم / مگر مرا تهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای فلک از اهل دل شکنجه برات / عطیه‌ها که پذیرفته اند وا بخشند

بخت کو هر خوش آمیزش ملک اگر / کلید گنج گدایی به پادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که زحمت فردا / بخوی فشانده ز پیشانی حیا بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را / به دوستی سخنهای آشنا بخشند

وله

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد / نپذیری که بکثرت میل تأسف باشد

حسدت بر هنر افزود در آن می‌باشد / که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

در ره عشق توقف نپسندی هرچند / تا ابد هر قدمش جای توقف باشد

عالم شهره به تعلیم آمدت جان شده مکان / غلط اندیش که طبعش متصرف باشد

این همه آدم آدم که شنیدی حقیقت / گر به عاشق فتد این نام تکلف باشد

نکته چند بگویم ز حقیقت عرفی / ملک وقتی ترا ذوق تصرف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند

دانند و قاصد نشناسیم و فهمیم / ارباب نظر دیده به دیدار فروشند



حیران شدگان تو به خورشید قیامت / آسودگی سایه دیوار فروشند

با معتکف گوشه تنهایی خویشم / آن کعبه روانند که رفتار فروشند

شکر قفس ما که تذروان چمن گرد / پرواز به مرغان گرفتار فروشند

روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق / اندوه دل خود به شب تار فروشند

بالین که یقین است که در گلشن فردوس / صد گل به تهی دستی هر خار فروشند

زین دست تهی در غلط افتم که مبادا / قفل در و خار سر دیوار فروشند

عرفی تو اگر جمع کن امروز که این جنس / بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

وله

دلی چو شعله حسن تو فتنه برخیزد / که چون فغان من از شعر درد برخیزد

ز رود باده عشقی و گر نه در طلبت / فغان ز جوش خم لاجورد برخیزد

ببین به عجز زلیخا مصاف عشق از آن / که گرد فتنه ز بنیاد مرد برخیزد

به بزم کعبه روان کم نشین گران مجمع / همیشه مردم بیهوده گرد برخیزد

اگر فسانه شمارم و گر ترانه زنم / تو گوش دار که از روی درد برخیزد

شهید مضطربی خاک شد مگر هرجا / که بی نسیم ز راه تو گرد برخیزد

زبانه بشنو که هزار نغمه طراز / یکی چو عرفی دستان نورد برخیزد

هنوز خسته دلم خیمه بر عدم میزد / که با گلوی خراشیده ناله غم میزد

قضا هنوز نیفکنده بود طرح گذشت / که بوسه بی ادبی بر در صنم میزد

هنوز حسن نگاری ندیده بود صلاح / که ترک غمزه به دل ناوک ستم میزد

نبود سایه نشین آفتاب حسن هنوز / که فتنه دست بر آن زلف خم به خم میزد

نگاه دوست که ... غمزه خون ... / که آتش از رگ بیمار دل علم میزد

بکعبه آمد عرفی ز کفر توبه نمود / باین نشانه که ناقوس در حرم نزد

و له

ز ذوق درد دیروز نم درونم منفعل دارد / سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهیدان را / ز رنگ ارغنه نهای حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود / که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او کاهی تبسم منعی از دلها / که کوی مرده صد ساله در سینه دل دارد
یکی شد صد عذاب اهل عصیان گرچه عرفی / ز خون گرم دل سیلی بروی منفعل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند / ور حسن شوم سوی تو دیدن نگذارند
تا سر زده شادی ز دلم سوخت شفقت / این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
ما معتکف کعبهٔ انسیم که در وی / بیهوده بهر کوچه دویدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود / در خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
گر شربت و گر زهر طبیبی چون رسد بکام / با دهمه نوشیدن و چشیدن نگذارند
از تربیت آب و هوا در چمن عشق / نخلی که شود خشک بریدن نگذارند
در سینه دلی هر دم و زکی صحبت / غمهای تو دلها را طپیدن نگذارند
پیداست از آن حسن و نظربازی عرفی / کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

و له

آه ازین دل که گریبان تهی سوز نزد / صد مصیبت رفت و دستی بر زانوی نزد
باوجود آنکه زهر عیش نوشیده ام / زهرخندی بر مزاج عافیت پرور نزد
با چنین حوصله در این بزم شور انگیز / شیشه بشکست و سنگی بر سر ساغر نزد
در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ / با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد



آه ازین عیشی که با صد کوه غم صد کاه / نشتری بشکست بر جان سینه بر خنجر نزد
وقت عرفی خوش که چون شعله در چون بر ز آتش / بر در بگشود و ساکن شد در دیگر نزد

گره ز کار دلم از بخت زبون نگشاید / گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نگشاید
اگر معیت منم کار ز دو بستهٔ شادی / اینک آورده ام این عقده کنون بگشاید
چشم بر ناوک آنم که بر آهوی حرم / بکمان آید و بر صید زبون بگشاید
تیز تر تیغ فرنگی که از دست طبیب / که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید
جای آنست اگر صبر کنم بالین و رو / که بطعنم لب ارباب سکون بگشاید
نوحه در سینه بپیچد و لب آبسته / لب این طایفه را از فرح چون بگشاید
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق / از برون زخم ببندد و درون بگشاید
بنوازم تو دلهای ملایک در بند / هر گره آن سلسلهٔ غالیه گون بگشاید
عرفی آمد و گر ای همنفسان از غم و درد / بر دل ما در آشوب و جنون بگشاید

و له

آن دل که ز هجر تو ز آرام برآید / زود وش بمصیبت زدگی نام برآید
پر زهر دهد ساقی و شیرین نکند لب / آن حوصله ام کو که باین جام برآید
انسی بغم جا گرفتست که از آن / آتش اجل گر کند آرام برآید
گر زلف تو در صومعه زنار گشاید / آوازه کفر از در اسلام برآید
مشکل که شود تعمیر او در چمن خلد / مرغی که ز پژمردگی دام برآید
ما را اگر برد نام بیزم تو گر از ما / در مجمع ماتم زدگان نام برآید
آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ / سنجند بداغ دل ما خام برآید
زان با تو نگوییم غم عرفی که مبادا / نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

کارخانان محبت نایافت نیابند مگر
یکنفس چاک زنیبند گریبانی چند

الکه آماده کند برده ناکرده گناه
کی در پرده از کرده پشیمانی چند

گر بیایی تو برانم که نیارد بنظر
مشتی آلوده آلایش امانی چند

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

ز بوی باده دلم آب در رنگ میگیرد
ز نام تو بر بام آینه زنگ میگیرد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که ادگناه بر اهل درنگ میگیرد

دلم ز کوی خرابات دور کرد و هنوز
خبر ز کوچه ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستی ما رو نهاده سلطانی
که ما بصلح و هیم او بجنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم
که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد

هجوم عشوه و نازاست بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی از لب شکر آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعه لطف که در جام ترحم ریزد

همه ماتم زدگانیم برین مست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری ز کفم دل بربود
که گرش دست دهد خون تبسم ریزد

مردم از دور دسر و صاف نشد کو ساقی
که ز من این جرعه بگیرد ته خم ریزد

عرفی آن غمزه بلامست که روز جزا
نشتر بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز گر نمکش می فرو چکد
خون ترحم از دم شمشیر او چکد

دارم گمان

۱۰

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید
ده قطره اشک اگر ز پی شست و شو چکد

احباب گلفشان طلب جویبار و من
خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد

من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم
این شربت از دماغ مرا بر گلو چکد

از سر و دهم گریه همی کز اشک ما
تنها نه از فشره که زهر از سبو چکد

عشق از حنین شکنجه کند خون کائنات
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بگاوش آمده یارب بحل کن
آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد

نخچیرگان که بسته تدبیر میشوند
تا رسته از کمند بزنجیر میشوند

خوابی ندیده اند که چون اثر بود
آنان که پای بسته تعبیر میشوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند
جمعی که پای بسته تعمیر میشوند

این ناوک از کمان که آمد که هر طرف
صید افکنان نشانه این تیر میشوند

این فتنه از نگاه کیست که مستان شیرگیر
گردن نهاده بسته زنجیر میشوند

این شاهباز کیست که در صیدگاه او
مرغان بال بسته هواگیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان ز رحم پیر میشوند

اهل معنی سر بصحرای جنونم داده اند
جلوه شیرین نشان در بیستونم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمه و من در ملال
وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

از تماشای درون بزم رازم بی نصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

بسترم صد رخنه از دین تا بتعمیر حرم
خشتی از بیت الصنم بهر سکونم داده اند

تا بزخم ناوک صید افکنم زین حیف
گر شکارستان دل صید زبونم داده اند

زده افسون باده تم پریشان ترکند
من که ابطال سحر و فسونم داده اند

گر نوشم آب حیوان عیب گیر خود روا است
من که در طفلی بجای شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب ملامت زورقم
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

وله

دوش دل آرایش بزم تمنا کرده بود
دیده امید را مست تماشا کرده بود

جان ز شرم تا کسی داخل نمی‌شد در بدن
در حریم سینه گرد آوال غمت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام
لذت آوارگیها دست پیدا کرده بود

ای طبیب از درد من کوی مسکان در تشت
کرده امید تشت در درد من مسیحا کرده بود

حسن را از شیوه گاهی بود میل نیاز
ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود

از ملامت صبر کن عرفی که آخر عیب عشق
زین چنین پیها بدامان زلیخا کرده بود

دگر خلوت بعشرت خانه خماری ماند
ز وجد صوفیان صد حلقه در زناری ماند

خزان عشرت ده روزه بلبل چند آزاری
که پنداری درین گلشن گلی بر باری ماند

خزان عشرت را چون او دراز افسانه دارد
همین گویم کزین گلشن به بلبل خاری ماند

نماند بجنس در دوستان آشتیم در دل
ولی از دوست گر خاری برنجد بس بیادی ماند

کسی کز بهر طاعت تا نهد در کعبه یک ساعت
اگر داند حساب مطلب از کاری می ماند

تمام عمر از اسلام در داد و ستد بودم
کنون می‌میرم و از بت و زناری ماند

ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفاری ماند

وله

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد
بال فرشته زیر کشم تا برو چکد

انجه را بکش بجفای کز تا ابد
اشک مصیبت از مژه آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل طراوده هم آب رو چکد

آن تشنگی

٨١

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درا بنوحه که بسیاری غمم
باشد ز دیده قطره اشکی فرو چکد

چه فتنه‌ها که روان آن عشوه ساز میکند زد
که گرم ره روی بر اهل نیاز میکند زد

ز زیر زلف که بنا بدانکه درستی بضمیر
چو حرف اهل دل از راست مجاز میکند زد

بدل لذت آشتی با کمر اکمند شت
هنوز دل ز بر جان نیاز میکند زد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میکند زد

خیز که ز تغیر رنگ می یابند
کسی که در دلم آن دلنواز میکند زد

خراب حالی دلهای من که آن مغرور
بعهد حسن و جوانی و ناز میکند زد

عنان دین و دل الحق ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میکند زد

وله

چنانکه در چمنی رو بنفشه خیمه میکند
بباغ عشق گیاه هوس میکند

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم
که آن بگوشه ذوق کسی میکند

از آن دلم همه ترکان گرم خو طلبد
که در حوالی آتش مگس میکند

درای سینه وعده گوه غم نه در دل
ببین که در دل تنگم غمش میکند

گو باغ بهشت آی و دلگشای من
که بلبل دل من در قفس میکند

صباح و شام در آن کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس میکند

ای گریه زیرکی که بلا کم نمیشود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود

صحت در آرزوی دلم مرد مهربان
از لطف او امید دوا کم نمیشود

نازم بحسن و عشق که از جام ناز او
مستی و در میانه حیا کم نمیشود

خاصیت نیاز نگه کن که چون دو دست / عالم گرفت و حرص گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم برو خواهی بچشمه سار / در دم نفس آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف / گرد از نشش غبار ریا کم نمیشود
کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد / هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زهر که در سفال میریزم / که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خرد و هش کرده ام قبول / دو کارخانه که همراه هم نمیگردد
هوای صومعه را نیست نشأه روی / کسی برندی و مستی علم نمیگردد
مدار جلوه دریغ از دلم که خرمن حسن / بخوشه چینی آینه کم نمیگردد
چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی / مگر روانه بشهر عدم نمیگردد

وله

دودی ز دل بر آمد و خون جوش میزند / خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ای سامری بیا و مکن افسون و دم مباز / در دم برغم سحر و فسون جوش میزند
بر شد دو گشته بود کمین داغهای دل / در لاله زار خنده کنون جوش میزند
تا چشم بر جمال بر آمد بهشت را / اندوه از برون و درون جوش میزند
در وادیی گمم که ز لبهای تشنگان / چندین هزار چشمه خون جوش میزند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ایم / وز آتشم درون و برون جوش میزند
عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز / در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیر از می فروش آمد / عجب گر آب روی سرد من [illegible]
میدان شهادت سپر هدایتک عهد دوم / نثار تیغها که از خون شهیدانم بگوش آمد
از این عهد شباب تیز رو آسایشی بستان / که امشب پاس می آید اگر امید دانشی

دل شوریده دارم که هر که تنگ کنیش / نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
غرابا کشتگان عشق را که دو عالم / گرانیک در قیامت زخم با لذت خموش آمد
زلال سلسبیل دادیا کوثر همین دانم / که ساقی ریخت آبی در دم کافر کوش
دگر یکبار آشوب صد جا چهره چینم / مگر از باده حیرت دل عرفی بجوش

وله

کسی که روی بحریم رضا نمی آرد / نوید وصل بگوشش صبا نمی آرد
کسی بزمره ارباب دل قرار دراد / که تحفه ز نعیم بقا نمی آرد
آب عشق بنازم که گر کسی دل ازو / برد بچشمه او بی صفا نمی آرد
زهی شکیب که دست کرشمه بستن دو / هنوز حسن بروی حیا نمی آرد
کسی اگر ز کرم جوید کلید گنج مراد / که قرب عجز و قبول دعا نمی آرد
بجای گندم آفتاب خفته گیاه / که کس پناه بظل هما نمی آرد
دل اجل شکند ورنه کو دمی گذرد / هزار قافله جان صبا نمی آرد
نهان بمیکده برگشتم از حرم کاجا / کسی گرشته زرق و ریا نمی آرد

اگر مراد دگر در حصول میگردد / دعا بکعبه حسنی قبول میگردد
گرفتار طلب بی نشانی افتادیم / که ره زبادیه عرض و طول میگردد
ز آرزوی محبت بگر مانی است / که در مدینه ما صد رسول میگردد
بود عطیه دیوان ناامیدی بس / حواله که بکر دو وصول میگردد
بالتماس شهادت ببیدو کعبه مرو / که در مزار شهیدان قبول میگردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش    بشهر توس اساس عقول ویران کرد

وله

کرم دعا ملک خاک رهگذر باشد    بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر    نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد
امید عافیت از مردنست و می‌ترسم    که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش منازان هما بگلشن عشق    درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بمژده بشارت طوبی که مرغ همت ما    بران درخت نشیند که بی ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگردد خشک    ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و نالهٔ بی اثر عرفی    فغان و دود خیال از کی اثر باشد

از مرگ من آن عشوه‌نما را که خبر کرد    آن فتنهٔ ماتم‌زده یارا که خبر کرد
افسانهٔ غمهای تو گر نیست بنوحه    از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد
آتش بلب افشانده‌ام از رنج د    من بیخود و آن مست دعا را که خبر کرد
گویند که آشفتگی هست در آن زلف    زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند بهم گرم نگاه من و معشوق    یکبارگی آموز حیا را که خبر کرد
خلق از تو گریزند شهیدان محبت    از جور تو این دشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زنار نهان باده کسانند    از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی بتو رندان ته خم لطف نمودند    از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

وله

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد    بر جنون افزود هوشش تا قابل زنجیر شد
نسبت دل با خرد دیدم بسی کم مایه بود    ملک شوقم را فریبت در پی تغییر شد

۸۴

بالشم بی غیرتی چون بیالیم بنشست    گرچه استغنای حسنش تاج تغییر شد
در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی مگر    آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود    شکر در ذوق خویشتن گفتم گویی تیر شد
بی کی تا بوتم گرانبار از دل پر حسرت    خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد
با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود    بی زبانی بین که چون قائل بتقصیر شد

اگر نگاه وحشی مژگان او دلم خون شد    خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
ام ادا که بروی تو بسکه حیران بود    دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون شد
کدام قطرهٔ خون لیلی از جبین افشاند    که گاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد
امید من محبت زیاده چون نشود    که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
زبت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابرویی    بمیرم که دل بر من ز لطف چون شد
فغان ز طبع تو عرفی بگو بگو گر تو    تتبعت سبب شهرت همایون شد

وله

۳ ز بس اهل ورع از شوق شرابم بکشند    بهشتم نبرند و بجوی آبم بکشند
روم ترا اگر توبه ز می خواهم کرد    بهتر آنست که رندان شرابم بکشند
منکه بیدار نخواهم شدن از موی سفید    جای آن هست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون شوانم جا    دارم امید که ناخفته بخوابم بکشند
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود    اهل تحقیق بناپخته جوابم بکشند
بازیدیم گر انا اسد بر زبان آیم    کو مریدان که همین دم بثوابم بکشند
عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم    گر پسندی کز شوق می نابم بکشند

۲ خوشست اگر میرم از جلوه جمال تو باشد | هجوم گریه ام از باده وصال تو باشد
چنین که حسن تر افشانده دوست گر نوازم | برای این تبارت چه در خیال تو باشد
برص چون نگذارد ز حسرت تو اسیری | که مانع نگهش هم اشتغال تو باشد
ز ضعف خویش بهلاکم امید داری و ترسم | که زنده باشم و این باعث ملال تو باشد
دم وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی | مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

ولـه

بارش این امیدم اوج پروازی کند | گنگ شوقم در هوای وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض | بانگ برشتند ز جان زین ابلکستازی
با هوس ناکان نفاق آمیز دارم صحبتی | خنده لب قدسیان بر آغازم آوازی کند
وین اگر امنیت کین جمع پریشان ز ... | گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
راز عشقت این طراوت میکند ... | برهمن براهل دین شاید که طنازی کند
صحبت بیگانه بندد دست شوخیهای عشق | عشق را در پرده بر تابد دلت نازی کند
فوج شادی را بخون افکنم دیگر دل کجاست | کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید | بچین سنبل زلف تو جان بیاساید
برانم از در یاری ادب که گنجینی | ز رنگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز رشک حوصله ام آسمان بود دلگیر | کرشمه کو که دل آسمان بیاساید
بلندی برست نام در بیان سخن | که از حلاوت آن داستان بیاساید
باوج عشوه در آ تا ز ننگ آسایش | دل غنوده روحانیان بیاساید
بعیدگاه تو وقتی که در کمند افتم | هزار غمزه اش از شش عنان بیاساید
بکن هلاک بیازیچه ام مزن زخمی | که خون چکان لبم از الامان بیاساید



بر هر جا دیر سوی گلخنم کاه نخ | زبوی سوختگی مغز جان بیاساید
ز بسکه مانده شود آسمان در آزارم | هزار سال پس از من جهان بیاساید
فغان که تیغ ز سر شسته پیکر عرفی | نشد که زانی ازین استخوان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که رفتگان غمت را روان بیاساید

ولـه

آواره دلی کو روش سیر نداند | پر آبله پائی که ره خیر نداند
عاشق همه از اسلام خرابست از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار نگاه و دلم کین نغمه سرشت | این شیوه قاعده خیر نداند
جز باده عرفی زنم نغمه منصور | کیفیت این زمزمه را غیر نداند

ما که ز کشتیان نفس می بستند | پیاله را لب شیشهای می بستند
دلی که مایه آزادگیست پدر دان | بر وثیق سلطنت روم و ملک ری بستند
نشانها که بیازیچه روزگار سرود | کسان بسته جمشید و تاج کی بستند
پیاده ملک قناعت که در دسر نکشی | ز قصها که بهمت فروش طی بستند
دام بفصل خزان زاد و در بهاران مرد | ببین که کی در مستی گشود و کی بستند
چرا امید خود ای باغ وصل خندانش | که بلبلان تو دست خزان و دی بستند
کلید تو بر خریدم برای قفل بهشت | ولی چه سود که دستم بجام می بستند
مگر ز زانی مجنون لیلی ای محرم | که بر اسیر تو راه طواف می بستند

ولـه

درش که ز عشق تو دل عیب سلامت نکرد | نگرد زای غم کار حلاوت میکرد
جان رفت ای غم و همراه نرفتی آری | این کنه داشته که عمری بتو عادت میکرد

خوشش کاینه دل داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

این که تو حق مرا برگ فراقت میداد
کاشکی خون دلم از در و قیامت میکرد

گر نه مقصود دلم تیغ تو از هجران بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گر نه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت
ورنه کی سنبلی گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زر عرفی رایج
کاشکی در حین حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو و طرب حزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهیدانست
که در عبادت بت روی در زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد لذت
همان بهست که زاهد بدرد دین میرد

اجل بیامن مردم که خسته غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم بشمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طره حورش غبار آینه ایست
کسی که در ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانه تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

ولـه

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند
گناه کار ببخشند و بی گنه گیرند

مجو تحمل شاهی که در ولایت عشق
گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمت که ببینند کان نمیدانند
که شب چراغ ستانند و پادشه گیرند

خمیرمایه آسایشت بلای شراب
بگو که صاف کشان جرعه ز ته گیرند

کمند کوته بازوی سست و بام بلند
بمن حواله و نومیدیم کز ره گیرند

در معامله بکشا بکشوری عرفی
که خورده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد
نامید ز دل که ما را اندوه کین ندارد

مردم ز عید قربان در عیش من بحسرت
کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد

صورت نبسته فرهاد کارش دگر بشیرین
کو کم نفس که گلگون در زیر زین ندارد

کافرتر است زاهد از برهمن ولیکن
او را بت است در سر در آستین ندارد

در خلوت ار نجاتست این طول و عرض طاعت
باور مکن که زاهد خود را برین ندارد

این ادیر عشق از روی حور و ملک بخاست
جز دوست کیست کانجا رو بر زمین ندارد

آنها که دانی امل از زاهدان بپیدان
ظاهر مکن عرفی کو نیز دین ندارد

گر اوستاد قسمت اندازه کم نگیرد
مجموعه تماشا شیرازه کم نگیرد

گر جنس وقت را دل قیمت شناس می بود
هم داشتی کمین را هم تازه کم نگیرد

از گلی خمارم بیکشت ساقی آگاه
ور زهر خنده اکر لب خمیازه کم نگیرد

درمان درد مجنون نامد ز دست لیلی
ورنه ره بیابان جاره کم نگیرد

دل در حصار بغی در رفته بود عرفی
گر چشم خوابناکش دروازه کم نگیرد

ولـه

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند
کاری که یاس هم نکند آرزو کند

بن جا بنهال مهر فشاندیم خشک شد
تا ریشه در زمین که محکم فرو کند

طالب بکام میرسد ار سعی کامل است
بازش مدار اگر بغلط جستجو کند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
نشتر کرد مرا در گلو کند

غسل شهید عشق با تشی نشود ز آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این پیچ‌ها که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر بایدش که بعهد تو خو کند

آن طره چو علم بسر دوشش بزند | بار سبک عنان بعقب دوشش بزند
زنهار بخروش ما بس و دین بر طاقش | تا نغمه حلقه بدر گوشش بزند
من در نفس گدازی و این عشق کمان | قفلم هنوز بر لب خاموشش بزند
ای خاک مست شو که ز غیرت مالامال شیر | سنگی بجام زند قدح نوشش بزند
در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر | امید در میانه ز خون جوشش بزند
عرفی با هم هوش چرا ست جام برد | عشق این صلا بر دم بیهوشش بزند

و له

در ره سودای او فرزانه در خون میرود | آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در گذر | می کشان عشق را پیمانه در خون
بس که خون آلود خیزد دود از شمع دلم | در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از برون لب ندانم چون شود لیک از کلم | گر نه تا دل تا لب افسانه در خون میرود
گریه در خواب و جگر در پیش مژگان در تکلم | ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود
از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود | گریه زد موجی که آتشخانه در خون

بجهان چکار سازم که بساختن بیرزد | بکدام ملک تازم که بتاختن بیرزد
ز متاع هر دو عالم چه شناسم و چه نام | که بیافتن نشاید که شناختن بیرزد
نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر نوازد | که گر از نوا بیفتد بنواختن بیرزد
نه قلب ما چه سوزی بگداز سیم قلبی | که برای سیم خالص بگداختن بیرزد
بکرشمه تو بکین دل و دین بباخت عرفی | نه چنان دلی و دینی که بباختن

گفت و گو مین صداعست اگر چه سرگوشی بود | بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

۸۶

باده حکمت کشیدم نشه اعتقاد فزود | در مزاج من خرد داروی بیهوشی بود
با بیشش چون من مسیحا بود در اعجاز دم | هر که او با آشنایش بی همدوشی بود
گر ضرورت میبرد بر تقوی ره میخانه گیر | ای بسا تقوی که در ضمن قدح نوشی بود
تا خنده لب نکرد و صاف عرفی داد سرگذشت | باده با ... شراب راز خاموشی بود

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کی ماند | دلی کز خویش باید مرهم ریش کی ماند
چو نشتر میخلید یادم تمنا در دلم آری | تمنایی که در دل بشکند از نیش کی ماند
کجا در دل گذارم ناله و صلش در نظر دارم | کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کی ماند
تماشای معانی را اگر چشمی بدست آید | فضولیهای این عقل صلاح اندیش کی ماند
ز احسان غمم آخر هر سر مویم توانگر شد | کسی کش غم قرین گشت بود درویش کی ماند
زبان خود شدی عرفی و از سر تا بپا گوشم | کسی کز خویش ماند از دگری در پیش کی ماند

و له

لب حرف شکایت گفت و دل سوخته تب کرد | آیینه حرف ملامت بدل آشوب بدشمن ... کرد
خلعت باقامت قدر ساخته بودم | این عقل بفضول آمد و تحقیق نسب کرد
ننگ گوشه نشین زن مرو از راه که ایام | تاراج گر عمر تو آغوش طلب کرد
ترا ز غیب نه و عقد حرامست | ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنه شد امروز | این طرح فنا دیدت که در پرده شب
هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم | عشقم بجوابم بنحو از اصل و نسب کرد
گوکو زدن فاخته سرو در آغوش | در جامه معشوق مرا کرم طلب کرد
در وصل تو دایم دل عرفی الم داشت | آخر گله کنایتیه کله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب اندر شود    بر شستیست که در پیشه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم    پرستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو ناز کشیدنی شمشیر    تا برو ناز حریر آگشته شیر شود
کر بجز نفرت نیست تغافل چه غرور    میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

ولـه

دگر دلم ز می تازه پست میکرد    ز عیب سستیم آوازه مست میکرد
کلید میکده را این دهید که من    خدا نکنم که باندازه مست میکرد
خراشش نغمه دهی کان مبرکه دلم    ز جام شعبه و آوازه مست میکرد
چنان برشته کیفیتم که از نفسم    خمار هیچ دو چنیا زه مست میکرد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود    که فتنه بر در دروازه مست میکرد
ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی    هنوز محمل و جماره مست میکرد
خرابه زمزمه تازه ترانم عرفی    که عشق ازین نفس تازه مست میکرد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند    چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
کنعانیان روند در قدمم یا سبک روم    چون یا سبک برزنم آتش عنان شوند
در ترکتاز جاه و سوشنند دیدگان    گر بگریزم از حادثه دیدبان شوند
جوشند چون مگس بلبم گاه نوش خند    چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گنداشته یوسف کنند خواب    چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
ای آسمان تبازه بر انگیز فتنه    تا دوستان تهنیت دشمنان شوند
تا بو تم ای جنازه کشان دیرتر برید    تا دشمنان ز همرهیش کامران شوند
نی لی لباس کعبه بدوشم نه ای ملک    تا زائران بتکده لبیک خوان شوند



اینک رسید نوبت الوان صلا زنید    تا معده پروران همگی میهمان شوند
ای خدمتی مجال عبور مگس دهید    تا آتش سلطان ز غم کامران شوند
اینک زوند سند جای که خاکیان    در سایه دعا بر آسمان مشوند
مردم کلیم صورت و فرعون سیر شند    عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

ولـه

فغان که سینه دایم آه بی تاثیر فزاید    صباح عیدم از دل ناله شبگیر آید
جهان عشق را نازم که سلطان و گدای او    بسی دلشاد می میرد ولی دلگیر میزاید
طلب کن دانه گشت ز مر بیرون آستان مدار آن    که طفلان هوس را تشنگی از شیر میزاید
بعیبت بین که عاقل مردم و فارغ از فردا    که مجنون بلکه لیلی بسته زنجیر میزاید
دلی بر دو تسبیح بلور از زه مرفی    که از تقوای زاهد شیوه تزویر میزاید

تو مهربان شدی چه شد قهر آمد    وحشت بشد و فتنه بشهر آمد
گر نشتر کرد تا خمی رساند که باز    کشود گریه تلخ و زهر از زهر آمد
قیاس کن که چه آب رود بجوی حیات    که گاه گریه شادی ز دیده زهر آمد
بشوی دل از عافیت رسیده که    ز کوه و بادیه آوارگی بشهر آمد
دگر بجز آنچه هم عرفی ورفت    هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

ولـه

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند    دایم قدح ز خوی تو سرکش گرفته اند
اینم غنیمت است که غمهای روزگار    دنبال بیکسان مشوش گرفته اند
اینک ره گریز چه سود از گریختن    سرتاسر زمانه در آتش گرفته اند
چون غم تبه رسد چه بلا در دسر کشند    آنان که خو بباده بیغش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیانی سپاده شو کین قوم زیب جلوه را برش گرداد

کسی که دل بوفای تو عشوه کیش نهاد هزار داغ ندامت بجای خویش نهاد
کسی براه تو ارزد که پا ز دیده کند که گل بزیر قدم دید پا بنیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در دست کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه داد امید عمر جاویدم که مرگ بهر شگون تیر او بکیش نهاد
نگاه کافرم بمسلمان مرا که آتش زد که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد
ز مغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکند که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

ولـه

۳ رندانی شوق تو بگلزار نگنجد جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا در کعبه ما بسته سبایی که بزنار نگنجد
هر ذره نشایسته طوف حرم اوست خورشید درین سایهٔ دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم اندک بنود لایق و بسیار نگنجد
ای عافیت آموز مشو همدم عرفی در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

۲ کجاست فتنه گر آن شوخ را سوار کند زمانه را ز کل آشوب در کنار کند
گناه کارم و دردا که غیرت آن عرب که انفعال بعفوم امید وار کند
برای آنکه دلم ریش کند بخونریزی زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بناله نرم سازم دلت ازان ترسم که ناله دگری در دل تو کار کند
خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی و او
شکایتی بکنایت ز روزگار کند

۳ اهل غمت مایه افسانه نسازند با همدمی محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که مستان خرد سوز با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم همه صومعه داران تا دام رهم سبحه صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بهمه عالم زده از ناز و ترحم گر جنس تو بازیچه افسانه نسازند
این سیل که بینیم بی از طبع تو عرفی خلقت که از خاک تو پیمانه نسازند

۲ بکیش اهل وفا مدعا نمی گنجد امید در دل و در سر هوا نمی گنجد
میان حسن و محبت یگانگیست چنان که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد
امید گشاید گل مراد و رواست که در بهشت وصالت صبا نمی گنجد
چنان بعهد تو بیگانگی رواج گرفت که در حریم وصال آشنا نمی گنجد
ازینکه تنگ شد از مستی کرشمه و ناز بنرگسش نگه آشنا نمی گنجد
فغان که تنگدلی از دیار ما ماند بغایتی که اثر در دعا نمی گنجد
چنان ربود سرم را هوای درویشی که در سعادت بال هما نمی گنجد
خراب روضه عشقم که با فضای دو کون تذرو عافیتش در هوا نمی گنجد
جمال دوست فزو غم دهد نه بار کلیم چراغ کس بشبستان ما نمی گنجد
ازان بکعبه اسلام میرود عرفی که در صنم کده تشبیه و ریا نمی گنجد

ولـه

اگر نه نغمه سرایان عشق خاموشند که نغمه تارک و اصحاب جنبه در گوشند
شکست شیشه و دریا خلید بیخبران هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند
اگر ز دیر برندت بطرف کعبه مساز امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

... از ... عالم ...
رفیع ... ملون ... است

کمن بصومعه منزل بیا که طاعتیان | تراشه چین خراباتیان مدهوش شدند
هزار شیشه تهی گشت و سنگ حوصلگان | هنوز بیخبر از ته پیاله دوشند
چه محنت آورد آن جمع را که ابنا گر تو | بریشه دلشان میخلی و خاموشند
فغان زعادت عرفی که ما تو دشمن جان | رهش زنی و زولش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند | حسن مغرور برو دامن ناز افشاند
عشق شاید بدامان دلم نقد مراد | که برو طعنه زند همت و باز افشاند
اگه در انجمن اهل صفا جلوه کند | دست هر ذره برو گوهر راز افشاند
شاهد حسنش از آن خون شهیدان طلبید | کان که [illegible] که بر جاده راز افشاند
عشق سوزنده جاییست که هرگز محمود | شور آنست که دامن بایاز افشاند
اثرش بهر دل ریشم عرفی | مطرب آن نغمه ترکز لب ساز افشاند

ولـه

گر لب اهل حقیقت در راز افشاند | زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت اینست که با اینهمه امید دلم | آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
غیرتت شبنم خلد است هران قطره خوی | که سمند تو بجولانگه تک و تاز افشاند
چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون | گر صبا سلسله زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شعف میکند از کشتن صید | خون مرغان زچه بر چنگل باز افشاند
جای رحمت بعرفی که بی بی ارست | اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

حیف است که دستی نمکدان تو یابند | زاغان هوس آن مگس خوان تو یابند
ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا | مرغان نشیمن ره بستان تو یابند



باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا | تا جرعه از چشمه حیوان تو یابند
شرمنده آن خشک لبانم که بمردم | دست و لب آلوده ز مهمان تو یابند
ای وای بر آسوده دلانی که بحسرت | در کام دلم لذت پیکان تو یابند
آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت | در سلسله زلف پریشان تو یابند
چون شعر تو عرفی بگزینند که عالیست | هر بیت که در صفحه دیوان تو یابند

ولـه

از دیده کام یک نفس خون نمیرود | سیلی تمام زهر بجیحون نمیرود
غیرت برم بشادی عالم که هیچ گاه | از خلوت وصال تو بیرون نمیرود
رنگی ز عشق بین که بآن جذبه طلب | صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود
معراج عزتست ستم گر کمن ولی | باور مکن که ظلم بگلگون نمیرود
در سینه منت که آغشته از الم | آهی که از غم تو بگردون نمیرود
معموره دلی اگرت هست باز کو | کانجا سخن ز ملک فریدون نمیرود
نیرو بگوی عشق ز دیوار رو در فغان | کای وای دین که از تو خون میرود
عرفی ز خود بریخ که پیدا ز دشمنان | زین پیش می نخند از دولت اکنون

مرهم ز وصل تو سالی بلند خواهد شد | زمانه از گل و خس [illegible] بند خواهد
گلی که از [illegible] نگردی با تم دل تنگ | بریعن ز مزه و هر زه خند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کو مران گشته اب | که با ز طالع ما ارجمند خواهد شد
[illegible] معتصم | که صید این دل گرفته کمند خواهد شد
[illegible] و داغ [illegible] بکام | که ناگوارتر از زهر پند خواهد شد
لبم ز وصل پیمان امید را مژده | که زهر خند ما نوشخند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که میطلبی … ز طور سینهٔ عرفی بلند خواهد شد
ز عود قافیه عنبر در میان غزل … که یار چون بپسندد پسند خواهد

ولـه

در ملک عشق هر که شهیدیش میکنند … گفت و شنید و ماتم و عیدیش میکنند
یوسف وشی اگر ز راحت رود بهر فتح باب … محتاج التفات کلیدیش میکنند
یارب کجا بریم وفا را که این متاع … در کشور وجود خریدیش میکنند
هر کس که پای دوست کشید اهل روزگار … گوشش رضا بگفت و شنیدیش میکنند
خونریز ما رهین که جگر گوشهٔ خلیل … آمد بزیر تیغ و شهیدیش میکنند
از نوحه مرده عرفی مجنون و اهل هوش … گوشی بنغمهای خریدیش میکنند

هر کس که روز نیک مرا غمگسار شد … در روزگار بد دو هم روزگار شد
ساقی تو پی و ساده دلی بین که شیخ شهر … باور نمیکند که ملک میگسار شد
نقشهای رخ که چهره نمیداند از نقاب … چشمی که مست گریهٔ بی اختیار شد
بی ذوق در طریق عمل کاهل او فتاد … زو تکیه بر عنایت و امیدوار شد
بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را … عادت بدرد سر شد و رنج خمار
حسن عمل نشانهٔ شرمست و بار گشت … نی هر که خوی چکاند ز رخ شرمسار شد
هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم … ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد
جز ناگریستن مژه‌ها در جهان نبود … آن هم ز حرص دیدن من ناگوار شد
عرفی بسی طاف که برچرخ تاختم … مردی کنون بتارک بخت سوار شد

ولـه

صد غم ز دمی بزاید کار زاب نباشد … زابای آفرینش غم را نسب نباشد





خوش عالمی که در وی کس کام دوست خواهد … در کام دوست باشد در و طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش … کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کار از شب بنا نهادند … آغاز روز بود انجام شب نباشد
صوفی نشست بی ذوق آری کجا بود فیض … در خلوتی که انجا ما و العجب نباشد
گر بلبل و رضوان می‌هاش می زنند … در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد
روزی رقیب عرفی گر پرسدت فضولی … گو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن بود … هر که دیدم بر در بتکده از من به بود
ناله بلبل آشفته بگلزار کشید … ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود
نرم داور و بهشتم در بیقوت زدم … که نوای شکر من ملی شیون به بود
اوشش از مجلس اجابت بچشم همه گوش … هر چه بشنیدم از آن طعنهٔ دشمن به بود
گر ز عجب و ریا رفت نه از سهم حیف … که مرا تیرگی از پاکی دامن به بود
گر ز عشق روا بود با تشکده هم … آنقدر رحمت که از وادی ایمن به بود
عرفی انصاف بده آنچه تو کردی عمر … گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

ولـه

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند … نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند
یک دو روزه وصالش زمانه خوش خورد … هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
احتمال وفا میکشد جفا هیهات … به بوالهوس دلم این احتمال تا چه کند
هزار کرشمه مرا سوخت تا خطش بدمید … هنوز کشش کمش خط و خال تا چه کند
نهال تازه از باغ حسن جلوه نمود … جهان به پرورش آن نهال تا چه کند
او صد ترانه بر اسرار حکمت افزود … بابل هم سپه آن قیل و قال تا چه کند

مرا فسانه ارباب حال آتش زد      سرایت نفس اهل حال تا چه کند
شراب حاضر و شمشیر زن غم طول      پس از دو جام دگر این ملال تا چه کند
مجال حرف بپارسش نبود و مبلی بود      کنون که یافت عرفی مجال تا چه کند

زروی آتش سوزان اگر خاشاک میروید      شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید
زچاک سینه‌ام صد شعله میخیزد و نمی‌شد      گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید
نگاه کرده نهان خونریزی چابک سوارش      که دستی کز کمندار و سر از فتراک میروید
چه سود از باغ جنت جلوه گاه دوستدارم      که آنجا جان فشاند دل غمناک
از آن آهوی میجهد در وادی مستی      که گشت زهرناک از وادی ادراک
بهین برزرق زاهد خنده گلهای باغی      مبین کز گوشه دستار او مسواک
بهر جا غمزه او تیغ بر کف میرود عرفی      شهیدان چون گیاه تشنه لب از خاک

ولـه

جان زشوق لبت شکر خاید      دل بدندان غم جگر خاید
طفل سیری مبر که لقمه کام      بخت پرست و دیر تر زاید
دل آشفته بخت من تا چند      جای انگشت نیشتر خاید
انکه گیسه دمزاج پروانه      شعله چون میوه‌های تر خاید
بسکه شاید حلاوت از پرواز      طایر شوخ بال و پر خاید
لب شادی نکید یک چندی      عرفی اکنون لب دگر خاید

رهرو بتکده عشق هراسان نرود      دامن دل بکشد از پی ایمان نرود
شهر دل خاصه سلطان محبت کردند      بعد ازین عامل تدبیر بدیوان نرود



برده دار تو اگر مژده دیدار دهد      صد قیامت شود و کس برضوان نرود
باورم نیست که آن غمزه سحرگاه چرا      تیغ بر کف بسر خاک شهیدان نرود
پا بنه بر سر بالین اسیران کانجا      هیچ بیمار دوا نیاید که پریشان نرود
بروم بر در مخمور که تا آن پاکی      سایه مرغ هوا بر کس و ریحان نرود

ولـه

نفسی چگونه زین غم دلم آرمیده باشد      که بی چنان بر کم چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم      که بر پیش حکایت من نگار رسیده
اثر نمک چرا پدید دلم از شراب دانم      که بجام قطره می زلبش چکیده باشد
چو رود طول و گرد ز برم کنار سوزم      که بگوشی من آیا چه سخن شنیده باشد
نبرد دل فیروزم زخنده نمک یار لذت      بکدام دل نرانم هوسش خلیده باشد
ور سد رفیق بر من نمرد نگریه دانم      که بتازگی زمانی برخ تو دیده باشد
نرود انگسی چو عرفی زکمند آرمیدن      که زغمزه تو در خون نفسی طپیده

بازم طواف میکده احرام تازه شد      ذوقم ببوسهای لب جام تازه شد
گشتیم باز می کش و ارباب رشید را      آیین طعن و شیوه دشنام تازه
زخم الست رو بتر اوشن نهاد و باز      دردی که من صبح بود مرا شام تازه
ذوقم تمام بود زخونابهای تلخ      اینک حلاوت همه در کام تازه شد
زنار را بتاب اسلام میدهم      ای اهل شرع مژده اسلام تازه
یک جوش شد از شور دلم چشمه چشم خون      طوفان نوح را دگر ایام تازه شد
ادم شدم روشنده روضه که در بهشت      پرواز دل بکنگره آن بام تازه شد
عرفی بی به تشنه لبی غم اعتم      کز ذوق وصف ساقیم انعام تازه

هرجا که مست و غمزه زنان آن عشوه آیین میرود — دل میچکد جان میپرد سر میپرد دین میرود

از وعده گاه وصل او هر شام تا [illegible] — آرام در خون میطپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آمد نسیم مژده — کز خون دل گل میدمد و از روی غم چین میرود

گویا ز شادی مینیت دل هر که تا ناکس گرد — هر گریه تبسم را بر زبان صد گونه تزیین

خیزد دو عالی از لبم گر نعره ناقوسیان — تا خلوت حسن قبول آشوب آیین میرود

عرفی و جان را با ملفق کشی تا صنم — کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیرون میرود

ولـه

بحجت

تشنه لب قسم بهشت چشمه کوثر نبود — شعله جبر رفتم بر دوزخ هشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها گفت کای درویش دل — رفت و دید آنجا که واعظ می سرود دیگر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان گوشش گرد — بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود

عشق بت ورزیدم عیب است ای گم ایمانی — گرد دل بسیار گشتم مطلبی دیگر نبود

سینه بر المکس رو بر شعله عرفی تا بکی — هیچکه بیچاره دلرا بالش از بستر نبود

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید — مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار — غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیش کرا بیغما داد — که گل بدامن ما دسته دسته می آید

بپیر عشق بریدان شکسته را زنهار — که از شکنجه اسلام رسته می آید

هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس — که بر لبم ز درون جسته جسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد — که زخم دار و محمل نشسته می آید

ولـه

کنونکه دیده خریدم باغنائم شد — شکست توبه شراب از ایاغ ما کم شد

95

برای گم شدگان صد چراغ حاضر گرد — مرا چو نام بر آمد سر اغنام شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد — که زیر سایه بر کش بانعام شد

بروزگار من ای شمع روزگار مخند — که در سیاهی روزم چراغ نام شد

رسید محو عرفی با ستان بهشت — ز عیش خانه جنت فراغ نام کم

کی میوه غم ز باغم نخورد — که حسرت بعیش و فراغم نخورد

بیاسودم از خوردن غم دمی — که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد شیشه خون ز داغم چکید — که مرهم شرابی ز داغم نخورد

بهدم چنان عافیت مرد و رفت — که تو باده نخل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت — که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ شوخم نخواست — شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگر خورد عرفی شراب از زغال — که کوثر زمین ایاغم نخورد

ولـه

چو این دو سخن زان لعل آتشناک خواهد شد — بکام هرچه زهر است از لبم تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم — گزین پس ز ابلاک دوستان بی باک خواهد

بهم گر دامن پاکت بخونم گرد آلوده — که فردا هم با آب دیده من پاک خواهد شد

بهم ز امید اگر دستم بود کوته ز دامانش — چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

زنت افتادم در مسجد ای زاهد شو خرم — که صحن مسجدت فردا ازین ناپاک خواهد

چو چاک پیرهن سینه دوزی های محرم از من عاشق — که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد

شود سودای بوس تو افزون در سر عرفی — درین زودی سما نابسته فتراک خواهد شد

تا چند به تخییر خرد بند توان بود … بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
جای بکشم تا کی از اهل خرابات … شرمنده ز نشکستن سوگند توان بود
پیرکی و دیوانگی پیش بگیریم … تا چند خود آزار خردمند توان بود
در بیک فرو رفتم از این راحت آرام … در دی نه بلایی نه چنین چند توان بود
یعقوب صفت دل بجگر گوشه مردم … تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر مژده الماس به ما دم برسانند … صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود
عرفی بکشش این زهر تهی گر نکنی جام … تا کی چو مگس بر اثر قند توان بود

ولـه

از پی صید دگر تا بجهاندی سمند … نبض رهایی نیافت آهوی پی در کمند
در ره عشق بلا مهلت کامی بس است … جان سلامت روی با و فدای گزند
وه که ستم میکند بر من و آرام دوست … دل که فراغش مباد سینه که باد ارژند
مانده طبیب اجل عاجز و حیرت زده … همنفس ساده لوح کو که نسوزد سپند
دورش که طاعتکده مجمع بیگانه بود … زحمت جای خزاد و محتسب نالوند
تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی … سنگ خماریست نثار عشق بلند
تا بحریم وصال همنفس عرفی است … خون ز لبش میچکد عافیت هرزه خند

خوشا کسی که دمی آب تشنه شراب نخورد … دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز شوق تشنه لبی دان بعیش خورش مناز … ولت فریب گر از جلوه شراب نخورد
کسی اراده جولان عافیت ننمود … که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید … کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
چه روستایی بی شرمیست این عرفی … که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد



کسی بدین ناموس خار می آید … که تلخی سخنش ناگوار می آید
دلم بروشنی آفتاب خنده زند … گر از زیارت شبهای تار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم … گر بوی دل ز گدا این دیار می آید
هزار جان گرامی به نیم جو نخرند … بعالمی که در او دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ کمی یابد … ز صدر صومعه تا پای دار می آید
گذشت مدت محتاجی جان عرفی … ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

ولـه

شبی که در قدم وصل یار میگذرد … بذوق گریه بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد محنت سید اند … که دیده بی نم و اشک از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که فیض تا قیامت … که از کمینگه شبهای تار میگذرد
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم … که غرقه الم من را و بر کنار میگذرد
صلای فرصت و برهان نیستی بر لب … پیاله در کف و حرف خمار میگذرد
نگاریان طلب نقش پی صید کنند … ز دست خوابی و هر دم نگار میگذرد
نشان مطلب و شوق درون من پیداست … که فرصتم بهمین خار خار میگذرد
دلم که یتو با صد دلیل نومیدیست … باین خوش است که امیدوار میگذرد
دم جدایی دشمن ز رقت عرفی … چنان نمود که یاری ز یار میگذرد
در آن مقام که عرفی ز دل گذشت هنوز … کسی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند … گریه گر دنشان و شب تاری دارند
آب حیوان برای خضر که ارباب نیاز … چشم امید بفتراک سواری دارند
راه ارباب محبت بفغان نزدیک است … سوزنی در کف و در پا دو سه خاری

جان و دل ما که فرصت آتش زده اند | باده در شیشه نماندست خماری دارند
جان حسرت زده نام نثار ای محرم | ز تمنای کوی که احباب نثاری دارند
چه بجا عمت طلبی برهمنان را زاهد | تو بیا ورز که این طایفه کاری دارند
بنده غمدیدگان دل خاکم که ایشان | بشهیدان غمت قرب جواری دارند
هر کرا می‌نگرم سوخته‌ای میسوزد | شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند
عرفی از دیده که اهل نظر دور شو | که کمی گوشه چشمی بنگاری دارند

ولـه

کی دلم شاد از می ناب بی‌نوای میشود | آنکه از غم شاد گردد شاد از تنهای کی شود
از نگاه گرم و دشنام لب میگون او | نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می‌شود
هر کرا سیماب غفلت ریخت آسایش بگوش | کی دلش را چشم باز از نغز بانگی شود
گرد و رهبر تنغ کردند در راه خطیر | کاروانی جمع گردد چون دو منزل کی شود
جاهل بیهوده گو را مانع از هذیان مشو | گوش کن تا بر سر دستان رود منزل کی
آنکه جوید سربلندی از مصیبتهای عشق | مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود
زین که خواهد محو شد عرفی ز دستان منع | میشود محو این ترنمها ولی آنی کی شود

کسی که از الم عشق بیدماغ نشود | عجب که بهره جانان بجست باغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پر تو | ز خاک بادیه هر ذره شب چراغ شود
چراغ تیره به شبنم پر حت شبی دگر است | نقاب برانگشا تا شبم چراغ شود
چراغ تشنگی آسوده‌ام در داغ اوداع | که آتشش از نم آب حیات داغ شود
غذر و فاخته از بس نفاق ورزیدند | برای رسید که بلبل این زاغ شود
ز بسکه داده بعرفی غمت متاع فراغ | قرار داده که سوداگر فراغ شود



سن آن گل در نظر گلزار ما دارد | اگر برگ گلی باشد در و نیش خار ما دارد
عصمت زاهد ز نانی زهد و تقوی را | که او در پرده اسلام و دین زنار ما دارد
عشق هر منصور دم را لایق کشتن | و گرنه او در سینها نافه زاست و دار ما دارد
دیری که شوق ناوک صید افگنی انگیخت | عذر و آن حرم را بر سر دیوار ما دارد
ور و چون شعله بر بن عشق میلرزد | ازین معلوم میگردد که با سن کار ما دارد
ره و تکلیف خوشحالی دراز است | زیاران شکوه عرفی از خبین آزار ما

ولـه

م از ترشح اشکی چه کم شود | آن آتشی که از دل جیحون علم شود
ود هلاک شهیدان عشق را | در روضه بهشت بر سر میراث غم شود
وردم و آسوده خوانم | یارب که چند که بوفا متهم شود
باز شود زیور بهشت | آرایشش هزار شهید ستم شود
سفال بشکند آینه مراد | بی بهره آنکه در طلب جام جم شود
ورد دلم گدازد و چون سیم هر چه هست | مانند آرزو که دوچار کرم شود
اینک نشان کس بطینت عرفی نکان است | کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فرش خورش نامهربانی میشود | وین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق با غم دل نشین دارد که مرغ دل بود | گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود
گر نشیند بطرف خوان گردشهای چرخ | گر نستاند یکنواله میزبانی میشود
شا و دارم که داروی مسیح | گر بدستم افتد درد گرانی میشود
نه غم گر بدید آید تسلیش بسیار | گر بدست چاره بسپاری جهانی میشود
بی هرزه قانونی فروخنده کی | در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند / گر زمین گیرد عنانش آسمانی میشود

وله

کو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد / از گریه نوبتش خیزد و از خنده
لب تشنگی ز ریشه چشمم کشد برون / آن قطرهای خون که ز ریشه
دل نیست اینکه در دهنت غنچه خون چکان / دردی ز درد خوشه و خونی ز غنچه
خوشدل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم / دل خون خویش میخورد از دیده
عرفی مگو میت چکان خون دل ز چشم / گر رنگ صبر نیست بهل تا برون

وله

نزاع کفر و دین در کوچه و بازار می‌باید / بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار می‌باید
نگاهبانهای هشیاران نسنجد هم به مستی / ولیکن نکته مستانه را هشیار می‌باید
بساطی کاندرو طرح دو عالم میتوان کردن / بدست آورده‌ام اندازه و پرکار می‌باید
اگر در عشق صد طوفان شود مستغنی از زخم / وگر در عافیت بادی وزد خونبار می‌باید
اگر با دوست در گلشن روی ساغر گرفت / نسیم باده و آرایش دستار می‌باید
محل تکیت زاهد کور و مستانه مسکونیم / شما را سبحه و ما را بت و زنار می‌باید
محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را / بصحرای قیامت سایه دیوار می‌باید

وله

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خجلند / همه دل در شکن زلف پریشان خجلند ۳
بس که پیمان شکنی در دلشان جا گرفت / بسته پیمان بخود و آفت پیمان خجلند
که در اندیشه خود گاه در آئینه‌ها / دیده بر صورت خود دوخته حیران
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد / بلبل باغ خود و نوگل بستان خجلند
نه سبکدستی مهمان نه مگس ران آید / همه حلوای مرا دو مگس خوان خجلند
لب نوشین بگشاید دل مردم بگزند / نیشتر زار گه پان و شکرستان خجلند
عالی گرشته زبی مهر سخی و ناخوش مهر / همه سرمایه پند رودی و درمان خوردند
جان ارباب وفا خاک شد اندر گفت / بسکه سرگرم نوازش گری جانان خوردند
کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی / همه آینه بکف دشمن ایمان خوردند

بجان خسته ندانیم کان جفا چکند / عنان بدشمن جان داده‌ایم تا چکند
بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بین / کسی که دشمن مهر است دوست را چکند
شکست بر سرم آن شوخ ساغر باده / برند میکده این گرد با شما چکند
تبسم تو گواه ناسور را بود مرهم / بسنه نیش زد نیشش غمزه تا چکند
هزار گونه مراد محال میطلبی / تو خود بگو که اجابت باین دعا چکند
تو سعادت طالع دمی که فرصت رفت / چو سر بریده شود سایه هما چکند
کو وفا کند دوست با نفس عرفی / نمیشود بوفا آشنا وفا چکند

وله

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد / شوانده‌ام از بوته غم پاک برآورد
آن نشاء شوقی که برآورد گل از شاخ / چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
دود دلم از چشم بر اندیشه نهانست / با آنکه سر از روزن افلاک برآورد
دانش همه خود راست از آن غیرت معشوق / در برزخ نفی ره ادراک برآورد
آن گنج کرم گشت ز ما کیمه دل عرفی / از عرش فرود آمده در خاک برآورد

در چشم نگاهی بر دو جانانه چنین باید / کو جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نا کرده نا مشغف افسانه جدا / در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

ازبسکه غبار غم از سینه نشد رفته — تا راز نمی دل گردست این خانه چنین
بیگانه زید با من رخساره کند پنهان — رنجش نتوان کردن بیگانه چنین
تا دید جمال او مهرش ز دلم بیرون زد — تا کاشته میروید این دانه چنین
می بینم و می جوشم می چینم و میریزم — می خندم و میگریم دیوانه چنین باید
در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد — در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

ولـه

چه گریست که در سر شراب میسوزد — چه آتشست که در دیده خواب میسوزد
کسی که برق محبت در و زند آتش — ز تاب سایه او آفتاب میسوزد
کنون که آتش می جمع شد بآتش حسن — سپند پوشش چهره که ناکه نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش ز تیغ زهد و صلاح — که این متاع ز برق شراب میسوزد
بکیست آتش و آب حیات در وقتی — که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
ز روی کرم وفا باز می جهد برقی — که در عنان صبوری شتاب میسوزد
خدایرا بنشانند آتش عرفی — که توبه کرد و ز شوق شراب میسوزد

اگر در راه طلب ماند و پای نکشد — گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد
من خود از تربیت دل نکشم دست ولی — ترسم این آینه کارش بصفایی نکشد
آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی — بکمر شاید کمری بند قبایی نکشد
نکته عشق کجا حوصله عقل کجا — تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشد
هر که گردی بفشاند ز رخ همسفران — سعی او در ره مقصود بجایی نکشد
سرکشی عادت ما نیست بگویید بعشق — لشکر برق به تسخیر گیایی نکشد
عرفی از نغمه ناهید لب از ناله ببند — ناله تا همت مراد دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموزند و رسوا میکنند — وین جنون بی جهت آورد که شیدا میکنند
ناگهان عشقت کند از جا ناکسی — پرده بکشا تا زنان وانی تماشا میکنند
باغ گل پژمرده گردد روز کین برهم کشی — من هم از غیرت کند شرم کو تماشا میکنند
بس بکوی جلوه کن بر تیغ ستمکاران بهار — تا دعایی بهر حسن عالم آرا میکنند
عرفی ارمانی قدم در وادی اهل جنون — صد بیابان خار خذلان تحفه پایت میکنند

ولـه

جماعتی که ز ناموس و نام می گذشتند — بدیر دوش ز مستی و جام میگفتند
بیاد بین که چه فتوی دهند در مستی — همان گروه که می را حرام میگفتند
فغان که جلوه نشاندند در شکنجه دام — کسانکه عیب اسیران دام میگفتند
بطوف کعبه شنیدم ز ساکنان حرم — که اهل دیر مغان را سلام میگفتند
بصحن دیر شنیدم ز زائران صنم — همان که بر در بیت الحرام میگفتند
رموز آتش موسی که برهمن بشگافت — ز اهل دین شنیدم که عام میگفتند
تمام بود یک حرف گرم و ما غافل — حکایتی که همه ناتمام میگفتند
بکعبه صد ره نزدیک دور دیدم لیک — همو که صومعه داران کدام میگفتند
فغان ز طبع تو عرفی غلط نمیرفتند — سخنوران که ترا خوش کلام میگفتند

طریق دلبری تو مگر پری داند — که آدمی نه بدین شیوه دلبری داند
کسی که هر شب مژگان بصد کرشمه برد — ستیزه که هر سر مویش دلبری داند
زبان طمع ببر تا دل غمش بندد — کسی که عادت آن ترک لشکری داند
ادب ز چشمه لب تشنگی و هر آبم — کدام خضر درین چشمه رهبری داند
عذار از آنکه بد و نیک آهوان حرم — ز فربهی نکند یا ز لاغری داند

کسی که این همه حسنش دهند بی‌انصافست … کرشمه‌ای ز حساب ستمگری دارد
اگر بهیچ دهد گوهرش هلال مکنید … خزف فروش که انصاف گوهری دارد
زپا در افتد و برخاستن نمی‌آرد … کسی که رهبر عشق ناصبوری دارد
بزرگ چگونه از آن لعل آبدار خرند … گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند
بران تتبع حافظ رواست چون عرفی … که دل بکار و در درد سخن وری دارد

و له

خرد ز دار الشفا زد وصل محنتخانه می‌سازد … که آب تیشه‌ام این مرد و را ویرانه می‌سازد
چنان شایسته عشقم که بعد از سوختن دوش … زخاکم بلبل از خاکسترم پروانه می‌سازد
چو شبها کرد م از غمهای او صد گونه بی‌تابی … میان بیغمان شبها پیم دیوانه می‌سازد
بکوه صوفی چه دارد بر سر بازار شیدائی … ز چوب آبنوس آنجا عصا و شانه می‌سازد
دو روزی پارسا گشتم وجودم پیلهٔ پوشیده … مرا جام شرابی گریه مستانه می‌سازد
چو در بیت الحرام آئی مکن تبعیت عرفی … که او در کعبه اسباب ره بتخانه می‌سازد

حدیث عشق جان فرسا مگوئید … بزر ویه این حدیث اما مگوئید
متاع ما همه ارزد و بستار اج … حکایت با من از یغما مگوئید
بطور ما مخنجه منع دیدار … ولی این راز با موسی مگوئید
قیامت راز لی بشتیم و رفتیم … دگر افسانه فردا مگوئید
چه باشد جانشانی این حکایت … بدست آنچنین با ما مگوئید
چو نا حق کشتگان او شمارید … بحق رحم او گر با ما مگوئید
نشانی از دل عرفی نیاورد … دگر غم را جهان با ما مگوئید

در محبت لب خشک و دل تر می‌خندد … مست و مخمور درین بزم بشکر می‌خندد
اهل دل خنده زنانند و می میکش … لب این جمع بآئین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست … تمنای گل ال تو بخنجر می‌خندد
دیده از شاه امید فرو بندد و پیچ … که لب شام عید ذوق سحر می‌خندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده … که بحبس قفس و بستن پر می‌خندد
کم بباد آب و هوای چمن ما که درو … گل پژمرده به از لاله تر می‌خندد

اهل وفا که آتش ما تیز می‌کنند … چون شعله سر کشیده پرهیز می‌کنند
ای بیغمان حذر که غزالان مشکبار … فتراک غمزه عافیت آویز میکنند
شبر غمزه کند شد آهنگ قتل من … کین تیغ را بجان و جگر تیز میکنند
بر خون کشته تو ملایک زنند جوش … این شهد را به پر مگس زیر میکنند
معمور باد سینه عرفی که در درا … تعمیر از زمین بلاخیز میکنند

و له

گر دست در خم ما زد که خون ما جوشید … که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد … چنین که از ته دل تا لبم دعا جوشید
چنان طامت واعظ مرا پریشان کرد … که عذر معصیتم از لب رضا جوشید
براه عشق کسی گرم رو بود که اگر … قدم نهاد بالماس جان ما جوشید
تراه که چمن را بخون گرم گرفت … که تا گذشت بر و سینه صبا جوشید
کرشمه کز اصحاب درد می بارد … که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

کرشمه دست در آغوش نوش خند تو باد … غبار فتنه سراسیمه سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله می‌خیزد — هزار مرده که در دام سپند باد
سری که حلقهٔ فتراک دوست می‌افتد — مروت است که گر بیند در کمند تو باد
بعرفی چه دعاهای بمکر دم نیک — دلم مراد که گویم اسیر بند تو باد

وله

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود — گفتگوها رفت و تشویش نفس با ما نبود
رو بگردیدیم از حرم یکبار در آتشکده — کز حریمش دامنی خاشاک از خس با ما نبود
صد قدم رفتیم دور از کوی او دور از حجاب — اضطراب یک نگاه بازپس با ما نبود
نغمهٔ فردوس بر بار رحیل امان شد — کام لذت یاب چون ذوق جرس با ما نبود
طایر قدسیم بنشستیم از شاخی بشاخ — کز هوای دل دو صد دام و قفس با ما نبود
عادت دل‌ها مبدانیم کن ما آشنا — تا بجا بستند صد کشش کس با ما نبود

روی گرمی کو که داغم با زبونی خون دهد — مرهمی بگذار دو خونابه بیرون دهد
سودهٔ الماس داغم دارد آمیزش بمهر — ست لذت بیدلی کور از این مجنون دهد
گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون — ناقه را سینه سر در حریم مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسه جلوه‌گاه دوست را — نیم بوی بسکه در جوی لاله گلگون دهد
من نخواهم مرد او بیهوده زحمت میکشد — لذتی کین زخم دارد صید او جان چون دهد
ده چه برزم دلگشایت اینکه اهل درد را — ناله ماتم نشان از غزه قانون دهد
چون کنم برگ جگر خوردن که عشق این گرم را — چاشنی از زهر بخشد پرورش افیون دهد
ای طبیب این دگر گونست قانون علاج — شربتی فرما که ما را درد روز افزون دهد
این تفاوت هست در شرب غم و تاثیر عشق — ورنه یک می شاه شواند که دیگرگون دهد
کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود — هر مژه صد چشمه و هر چشمه جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد — کفر آلوده باسلام بما نفروشد
گو بنه بر سر دل منت بسیار بنه — آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عشق آنست که گر جان دهد از کافری — گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد
حسن آن جلوه فروشست که این ناز — ذوق یک شیوه بصد شرم و حیا نفروشد
گر فروشنده بهای مه کنعان داند — بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد
مرد سودای محبت بود آنکس عرفی — که دمی عیشش ابد مفت و بجا نفروشد

وله

دارم ز زخم غمزه‌ات لذتی که بود — اما نمانده جان مرا طاقتی که بود
اکنون که می‌توان طلب ضم عشوه کرد — در دم مبین که زینت مرا جراتی که بود
دوران زهد گذشت ولی چهرهٔ ناز — دارد بباستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نه دم و نه دیدنت گذشت — درد آنکه دارم از تو همان خجلتی که بود
بی‌بهره گشتگان تو هر بعد از آنکه رد — کام شهید ناز تو هر لذتی که بود
عرفی بسجدهٔ صنم افزود رغبتم — یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

برهمنی که ره باسلام از ستم گیرد — ببیل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
هوای کعبه دارد این دل پر آتش سوزان — گر آنکه شعله در بال مرغان حرم گیرد
اگر محروم گردد دل نشوند آتش دوزخ — ز صد دریای آتش لذت یکشعله کم گیرد
ز زاهد سبز و زاهد تیره گشت آیینهٔ ایمان — دلا عکسی بکش تا فروغ جام جم گیرد
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی — هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

وله

اهل دست لب از دعا بستند — کمر خدمت رضا بستند

گرد آیینه برد حسن و جمال
عجز دریوزه گدا بستند

بتماشا روند جان و دلم
باز آیین غمشم کجا بستند

مژده ریزند بر سر و دستار
گر گل فتنه دسته‌ها بستند

وقت چیدم بار سوختگان
داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستیم
در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو که دروازه فنا بستند

کاش آن نان که منعم از آن شد خو کنند
صد دل بخود ده دام نگاهی باز کنند

روی بکعبه ایست که طاعت بر آن او
از آب دیده‌های ملایک وضو کنند

ان تشنگی بجام و قدح کم میشود
با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

انیست التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش می شست و شو کنند

نازم بغمزه که ز شوق خدنگ او
آسودگان خاک حیات آرزو کنند

منمای داغ عشق بروحانیان دلا
اهل نگاه مرا ده این گل که بو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بپای تو ناخن فرو کنند

و له

بسکه دلرا دست امید تو دامنگیر شد
ملک شوقم را ز چیت در پی تعمیر شد

یافتم تغییر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد

کیست تا گوید بشیرین کز هوای جلوه‌ات
آب چشم کوهکن جاری بجوی شیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پرحسرت است
خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

باوجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بی زبانی بین که چون قایل بعد تقصیر شد



ز چشم آب بحسرت می تراود
ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلد کاه نمازم
که کفرم از عبادت می تراود

زمی بی آبرو آن دل که از وی
بگاه دیدن محبت می تراود

بکو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

ملک چون مگس جوشد بر آن زخم
کزو شهد شهادت می تراود

حذر کن زین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از لب عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت می تراود

و له

دلم در عالمی با زخم زهر آلود میگردد
که از دنیا و در آواره و بهبود میگردد

برهم کلفتم نو میشود هر که که می بینم
که داغ سینه پروانه آتش سود میگردد

نظاره تا قیامت برگ غم دارم ولی غم
که گردون در زمان کامرانی زود میگردد

نگاه محرمان دور دار از وصل او ما را
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

دانم کز گدا این باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب گرد کعبه مقصود میگردد

دمی کو جانب من بیند و پیاله بنوشد
بروی گرم نفس کن که همچو لاله بجوشد

گر جنید و گر بایزید چون تو [illegible] ی
هزار جامه تقوی بجام می بفروشد

کسی بنیکی ارزد که از تمام طاعت
در بهشت ببندد بروی خویش و بکوشد

غبار کوچه راحت بدامنش ننشیند
لباس دولت هر که روزگار بپوشد

کرامت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

و له

دلم ز گوشه گلشن بطرف باغ آمد
بکوه طلب خونریز جگر ... باغ آمد

به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند / که عندلیب قفس دیده بباغ آمد
دلیل خانه سیاهی روزگار این بس / که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش / که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

دوست در پیش نظر چون غمش از دل برود / چشم آه که بگویم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم / دشمنی گر کند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال / نیم بسمل عجبی نیست که بسمل برود
بوداعی که مرا می‌بری ای دل بگداز / که بمیرم من و جان در پی محمل برود
سگ آن صید زبونم که چو در صید کنی / بغلط کشته شود ظلم بجاتی برود

و له

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد / برهمن را سبحه در گردن بیازار آورد
در میان گریهٔ مستانه غرقم تخته کو / تا شراب آورده مستم بر سر دار آورد
گر خجل باشند زاهدان لذت گوش حرام / عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
بگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج / هر زمان آید مسیح آنجا و بیمار آورد
زین که عالم کفر گیرد کی پرداز و منع / گر دل شیدای سوی تاب دو دار آورد
قحط حسن چون ترا بر تیغ کشود لاجرم / روزگار زنجیر یوسف بیازار آورد
عابدان گویند با شب زنده داران قصه‌ها / گو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد
عجز او نیست عرفی زان شدم زنهار جو / ورنه گو زخمی که از دم بزنهار آورد

کسی می طرب در ایاغ میریزد / که زهر غم بگلوی فراغ میریزد
کسی عنان دلم میکشد بکوی مراد / که خار رفته براه سراغ میریزد



کسی بغبت مقصود پرورش دهدم / که استخوان هماش زاغ میریزد
دلم [illegible] نور بود آفتاب در ترقی / که عشق خون جگر در چراغ میریزد
دلم مسیح بود در مزاج مرده دلان / حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم / بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد
زکات مایهٔ ظرفت منت اگر فلک / بجیب حلهٔ طاوس باغ میریزد
ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی / بدامنش گهر شب چراغ میریزد

و له

نه فرصت بعیش جهان که پردازد / هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد
چنین که غمزهٔ پیک زخم میکشد همه را / بکاوکاو دل خون چکان که پردازد
اگر لب تو نه در دل نمک فشان آید / بتازه کردن داغ نهان که پردازد
گرنه گشت جهانی چنانکه دل میخواست / بگو بسوختن کشتگان که پردازد
جهانیان بتجسس نیم بسمل افتادند / بچاره سازی این نیم جان که پردازد
چنین که ما و دل و دین مست و حیرانیم / اگر غم تو نباشد بجان که پردازد
اگر نه محرم دردی طلب کن از عرفی / بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید / رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید
نهان هر نامه عجزی که بنویسم بنام او / روان نا کشته محرم زد جواب از پیش باز آید
زند بر گرد ما صد طعنه فردا عرصهٔ محشر / اگر ماند بت باین هنگامه با این ترکتاز آید
ملایک را برشک داغ مرغان هوا تند / بسوی دشت سر گرد با صدای طبل باز آید
ز عرض همت حاجت عشق / نیازم را قبول نوید صد از بی نیاز آید
چنان معشوق را ذوق از هم آغوشی عاشق / که گر محمود را گویی بیا از دل ایاز آید

گذشت و عالمی از تیغ نازش زخم نمک شد
بهار وقت جنت سازد ابلیس گریه خوران / که عرفی از بهشت در دیوان برگ و ساز آورد

و له

گر بخواب اجلم دین جان گرم نشد / حال دل چیست که امشب فغان گرم نشد
ناوکی زد بدلم لیک جهان ز آتش دل / تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد
عرض کردند بیار روز ازل بود و نبود / جز به غم دین ما در دو جهان گرم نشد
آه از این شرم گرانه که از آتش شوق / آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
وه چه گرمیست درین انجمن امشب که شرم / شمع و پروانه بهم صحبتشان گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد / گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد
گرم خونریزی عرفی مغان گشت ولی / سببی داشت نهانی که جهان گرم نشد

نغمه گر زه تا شهر بشنود نکشد / بسماع عشق دل ماتم زده من نکشد
دیت قتل من آنست که در روز جزا / بر سرم دست برد انامش و دامن نکشد
جذبه مهر تو این قدر ندانم تا کی / از ره تنگدل سینه برون زن نکشد
غایت درد همین است که در فصل بهار / دل مرغان چمن دیده بگلشن نکشد

و له

مکرر
دوش دل آرایش بزم تماشا کرده بود / دیده را امیدوار تماشا کرده بود
جان ز شرم کسی داخل نمی‌شد در تن / در حریم سینه اول گر غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون سودا و راه دام / لذت آواره کیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است / گرد و امید اشت در دمن مسیحا کرده بود
حسن را از شیوه‌ها گاهی بود میل نیاز / ورنه موسی بی‌طلب صد ره تماشا کرده بود



در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق / زین چنین کلها بدامان زلیخا کرده بود

گر شورشی که صحبت شادیم خورد / غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر / آب حیات ریزد و خاک عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می / خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست گزارد تراوشی / گر شیشهٔ دلی که به بیدار غم خورد
گر شرح کاوکاو غمت او رقم کنم / دود از رقم برآید و مغز قلم خورد
بنوشم ز هر سر مو چشمه چشمه خون / هر گه که دل بذوق نشاط ستم خورد
نقش ز لوح همت عرفی برون نویس / آنکس که آب خضر خود از جام جم خورد

و له

بیادم هر گز آن نخل غم سوزون نمی‌آید / که از هر دیده‌ام صد چشمه خون بیرون نمی
گر این دوست می‌آید بنزدیک من گریان / که تا آید بر من صد قدم در خون می‌آید
شنیده‌ام که سنگ خشم بر بیگانه می‌زد / که این بی‌رحمی از بیدادگر دون نمی
بداغ دل کند دست ملامت آن تکلیفی / که هنگام تبسم زان لب میگون نمی‌آید
زمام ناقه گاهی دست لطف یار میگیرد / وگرنه جست و جوی لیلی از مجنون نمی‌آید
ز دو این گریه بر آتش آبی و دانم / که صد طوفان نوح از غمده اش بیرون

ز شهر دل کجو شم هر نفس فریاد می‌آید / که اینک لشکر غم خویش با ستعداد می‌آید
اگر شیرین عنان از رزم سازد بنگرد خسرو / که گلگون جانب او یا بر فرهاد می‌آید
دلم از دام آن صیاد مستغنیست میترسم / که افتد رخنه در دام تا صیاد می‌آید
نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیاور / نجات تاک من آتش زن که اینجا بادی

چه شد که از دم چشمت زد و جان دادم | کز آن لبهای شیرین شیوه گلچینی آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق شیرین را | ز سر تا پا صدای ناله فرهاد می آید
تماشا دیده عرفی لذتی زان دلفریب آید | که می آید ز بر شش بار و خوش دلشاد

و له

مرا زنگ که در سینه داغ میسوزد | ز بزمگاه محبت چراغ میسوزد
تو پای کعبه روا ماده کن که در کام | هزار خضر براه سراغ میسوزد
بهشت کو که کند آفرین که چشمت را | ز باغ لاله و از لاله باغ میسوزد
سپهر کو که آفتاب را مفروش | که از خزینه ما شب چراغ میسوزد
هزار کعبه خراب فراز گشته دوست | گر آن سلامت از این درد و داغ میسوزد
مگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد | که بلبل در قفس بستان ز باغ میسوزد
نسیم باغ که در مغز استخوان افشاند | که روضه روضه گلم از دماغ میسوزد

انچنان ز آتش پیدا و مرا میسوزد | که ستم بیگرد انگشت و بلا میسوزد
نا امیدی ز نتو رو کرد بمحراب نیاز | کو ز تاثیر دم گرم دعا میسوزد
انچنان ز آتش رنجوری بیمار ستم | شعله زن گشت که امید شفا میسوزد
دل گرمیست مرا از آتش عصمت که اگر | آه سردی بکشم هر دو سرا میسوزد
اثر شعله ناکامی دل بین که همای | گر برو سایه کند پر همای میسوزد
کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا | بزم زاهد که در و عود ریا میسوزد
رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن | آتش تجلیست که از شوق لقا میسوزد
آتش شوق محیط دل من گشته دلی | هر سر موی شده داغی وجد میسوزد
تا بروی تو شود گرم نگاهش عرفی | میکند از زنخدان زنخدا میسوزد



آنکه ز تعلیم رخ غم افزون نوشته اند | راز دلم بسینه مجنون نوشته اند
چون کم نشود جنون که مسیحا دمان عشق | حرز کرشمه بر لب افسون نوشته
طرح خرابی دو جهان میکنند از آن | بازیچهای ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح راز نام شهید خیال تو | لذت شناس زخم شبیخون نوشته
آنم که ذوق درد شناسان غم مرا | سرجوش نغمه غم مجنون نوشته اند
عرفی علاج تلخ دهانان نهو شمند | بر نوشش خنده لب مجنون نوشته

و له

گرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد | بره تو دیر مرد دم دلم این غبار دارد
به بهانه ترحم نکنی مرا و گرنه | سر خون کرشمه‌ات بیدین بیچار دارد
نخم از آن نباشد ره اهل عشق روشن | که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد
رستاخیز شیوه چشمت برد آن گران نگار | که ز شیوه چشم بند و ز کرشمه عار دارد
ز شهید غمزه او دهد این نشانه عرفی | که هزار شمع حسرت بسر مزار دارد

هم نوای صبح دم هم صوت باغم میکند | خار چشم مینخزا شد گل دماغم میکند
من نگویم نشد پروانه با من همسلک | اینقدر دانم که تاثیر چراغم میکند
من که دل دانسته در کوی تو گم کردم ترا | محرمی هر دم بتقریب سراغم میکند
با وجود انکه میدانم که در دم پیوست | دمبدم اندیشه باطل دماغم میکند
دوستی دارم که در زندان محبت با دلم | می نهد هر دم دلی در صحن باغم میکند
دوستی

و له

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد | جگر ز ناله مرغ چمن فرو ریزد
نمک نظر بگه دارد که پیش غمزه تو | هزار ناوک جادو فکن فرو ریزد

اجل بعید که نازاو شد و پامال    زبسکه بر سرم جان و تن فرو ریزد
نشسته بر لب شیرین اگر زنی انگشت    فسانه‌های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند    جهان جهان غمش از هر شکن فرو ریزد
شکافت گریه دلم را رها مکن ای حیرت    که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد
کلاف حوصله زد گو بیا رمی که لبم    حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

اگر چو من از عشق پریشان منشیند    بر مسند توفیق شهیدان ننشیند
ای خضر تشنگی بسبویت زنید لیک    این تشنگی از چشمه حیوان ننشیند
ای نوح مرنجان نفس چشمه گشایت    این آتش عشقست ز طوفان ننشیند
با آنکه مغان را همه مایده شهد است    درویزه کس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیابد    هرگز مگس دل بلب جان ننشیند
عرفی برو از غمکده ما که کس اینجا    بی زخم دل و چاک گریبان ننشیند

ولە

لب تو گر نمک افشان هر جگر باشد    عیان شود که درون که برشته باشد
امید عافیت از مرگ بود دانستم    که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد
ببال خویش بنازای هما که گلشن عشق    درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بباغ عشق بنازم که زاغ و طاوسش    بر آن درخت نشینند که بی ثمر باشد
نه عندلیب بهشتیم مرغ آن باغیم    که شعله در چمن او گیاه تر باشد
بر آتش جگر تشنگان نگردد خشک    ز آب دیده ما دامنی که تر باشد
تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان از کجا اثر باشد

104

بیا که در چمن انتظار آب نماند    جمال شاهد مقصود بی نقاب نماند
ز بس که چشمه امید تشنه داد برون    فریب تشنهٔ ما زیر شراب نماند
کرام مسئله عشق تو در میان افکند    که عقل معرفت آموز در جواب نماند
ادائی که ز شوریده امتحان عشاق    امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معموری    که در دیار محبت دل خراب نماند
ز پیاله حسن ترا مه کنعان    چنان کشید که رنگی بآفتاب نماند
بده بدست عنایت عنان عرفی را    مبین که نیم قدم در ره صواب نماند

ولە

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ    حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ
تلخیست بلذت است ولی کی رسد بصلح    کی اضطراب سینه چو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخنده    تا گریه ام چو خنده لیلی شود لذیذ
چون کنم حدیث ترا ذوق اهل حال    کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ
بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت    بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ
عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال    مانند بوسه بر لبش آری شود لذیذ

بیا آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر    که شاید در حریم سینه ننشسته غمی دیگر
پر کردم شکوه دل شرح غمت هم با غمت گویم    که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر
هم از زخم تنگدل گشتم هم ارشادی کنم گویم    که بنمایند دلم را ره بسوی عالمی دیگر
مکش زحمت بغمزه ما غمزه را تیغ برو آرد    که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر
کی گرد و عرق پاک از حیا کامی برو آرم    گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
شهید اشتعالش نسیم حسرت عرفی    بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چو غنچه فرسودی بیاد نسیم مرو دردم … حایت مشعشع بر مرگ شیشین بکنم دیگر
کفن شفیع بخون دیده‌ای در چشمه زدم … پرستار زخم را ستاده عرفی زرقی

ولہ

گرم رو فاژه بازار الم گیر … رو غنچه زالماس کن و
اسباب پریشانیت ای دل همه جمعیت … دامن بمیان بر زده را ده
عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت … رو کام دو عالم همه را بر سر ریز
ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست … تا وان صراحی که شکسته
خاکستر پروانه طلبکار سموم است … ای باد مسیحا ره گلزار
هان منع برین حیله کمش این دل عرفیست … آخر که ترا گفت که آهوی مر

چگونه سوز غم او دهم بسوز دگر … که دل فروغ نیابد ز دل فسرده دگر
شراب شوق اگر بو کنند محشریان … سوال روز قیامت فتد بروز دگر
ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی … که این بخور دگر گفت و آن بخور دگر
بیا ز تربت مجنون بمشهد عرفی … که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

ولہ

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار … شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار
اگر شراب و گر خون دل و گر الماس … تو گوشه گیر و بکام و گلوی ما بگذار
بگشت زار غم ای اشک صد نظر دارم … بذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار
ز نوحه لب نتوان داشت گریه مستان را … تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
مکن سراغ سراسیمگان شوق ای خضر … نه آنهمین قدمی جست و جوی ما بگذار
حقه ز تو ای محتسب و جامی مست … صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

104

ته خاک مرلست سر حسن عرفی … تو این معامله با بروی ما بگذار

جان غمگین سر و شش و دل خشنود مخر … نقد همت مده و عشوه مقصود مخر
[illegible] دکه شار زنگر گوش با فسانه منه … شعله را ساع کن از آتش دود مخر
[illegible] نداری طلب صحبت عیش … آتشی هست چو در مجمره ات عود مخر
[illegible] کن و درس فلاطون شنو … بلبل مست شو و نغمه داود مخر
[illegible] مصلحت کار فراموش مکن … مده از کف ز زیان گوهر و بی سود مخر

ولہ

[illegible] ما را بس است باز نار … که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
[illegible] تسبیح کرده ام بازی … کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
[illegible] و تو بیهده کوشیم باش تا گت … خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار
[illegible] بو بر مغان آی و رایگان ز رشد … امام ما که بجان خواهد از رما زنار
[illegible] ت عمر و رستی نداشتم عرفی … که سبحه بود مرا دام راه یاد نار

[illegible] رای غم جیزی از دل آواره بیار … زانچه در این سفر اندوخته یکباره بیار
[illegible] عکس بیم نفس رفت که پر حمقی … تحفه تا زه زنج بازی سیاره بیار
[illegible] ن نزد او روی اجل چاره دل بیخبرم … ای مسیح ار بود بهتر ازین چاره
[illegible] ی اجل جان ندهند اهل وفا سعی مکن … یا برو رخصت از ان غمزه خونخواره بیار
[illegible] آتش طور بهر شت حسی نیست حلال … عشق اگر سیطلبی رو دل صد پاره بیار
عرفی این درست بود که دل و که جان بنشان
ولہ
جمع کن هرچه بهیچ ارزد و یکباره بیار

العطش ای عشق تلخ آبی بکامم ریز / از شرابت جرعه بر جان پاکم ریز
باغ ما نو سیم است و میوه ما زهر و درد / شبنم آسودگی از برگ تاکم ریز
از رشحه‌ها را چه بینی مروت الشیخ / آبهای دشنه‌ای ناکم ریز
ارغوان زار حیا شد پایمال زعفران / مشت خونی بر دهان خنده ناکم ریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعه هم در درون چاک چاکم ریز

ای دل شوق آن نامهربان بسوز / تنها بگرد شمع رو و تا می توان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا / خود را زدی به آتش او این زمان بسوز
نعشم زکوی او مبر ای همنشین بیار / این مشت استخوان و بر این آستان بسوز
این شعله پیش از این شرار در جگر نهفت / تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز
ستانه آمدی و نشاندی در آتشم / بنشین شگفتگی کن و تا مغز جان بسوز
آسوده مباد که عادت کنی دلا / زد یک نگاه در کشش از صد گمان بسوز
عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی / تا کس به رحمت نرسید نهان بسوز

جان رفت و سوز و از تو دل ناتوان هنوز / شد دیده موشه‌ام خونفشان هنوز
چون مهربان شوی که ستم کشته ترا / در زیر خاک مانده‌ام تن استخوان هنوز
خاکم بباد رفت و سراسیمه هر طرف / میپیچد از دلم غم عشقت نشان هنوز
ای عالمی هلاک تو فارغ مرو که هست / خانها ز زخم خورده پیایت روان هنوز
از تیر کاری تو بخون می طپید دلم / انگنده غمزه تو بیازو کمان هنوز
تابوت من روان شد و همره وداع او / جان گریه ناک مانده در آن آستان هنوز
عرفی اگر چه خفت به ملک سرای خاک / بند و بجو ز بیم تو راه فغان هنوز

خاک



داغ داغم گرد و بارش طالب کامم هنوز / دوزخی از هر بن مو دارم و خامم هنوز
شرم خوبم مخور دعوت زبامی برد / جلوه زبان خامشی در عین ابرامم هنوز
هر سر مو از غوری حجلت چو چشم دجله است / وز ملامت دوستی تشنهٔ دشنامم هنوز
زخم ویران تر از کاشانه گشت ابر / کی شنید چه غم بر گوشه بامم هنوز
هر دو دم بر جلوه بکشود درهای بهشت / در نسیم درد وحشت دود آشامم هنوز
آبی آتش گشت و خاکم شد بجا گرد ملال / وندرین ره بس که بنشسته‌اند سرانجامم
بس که صیاد مرا هر گوشه دامی و دانه است / دانه شد در صید گاهم سبز و در دامم هنوز
سوختم برشته زنار شد در ناسیه / در خرابات مغان بود نام اسلامم هنوز
آفتاب بستیم عرفی بر زدی روی گرد / وز شب یلدای او در اول شامم هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز / نور می بارد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان می گزد / ورنه باد مصر دارد بوی پیراهن
بس که دوشش آنچه دزد دل کاشانه پر کرده‌ام / چاشت گشت و روشنایی نیست در روزن
در بهاران می وزد با فشانده دهر را / یک گل از این باد شکفته است در گلشن
چه منزل بین که از صبح ازل معشوق و عشق / رو بهم آرند نی دست است و نی دامن
وقت سعند گاه هجر عرفی میاور در نبرد / باغبان مستی که ننهاده اند رو گلخن هنوز

و له

اید دام بر مرده حیران گل رویم هنوز / آب فرصت رفت و شستم لب جویم هنوز
شد خزان و بلبل از قول پریشان بازماند / من همان دیوانه مرغ بی مجلس گویم هنوز
هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند / من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز
صد ره انگندم بکند ناله بر ایوان عرش / فراش دور است رنج دست و بازویم هنوز

دوش دستم ز ادب کم داشت از جبلی    آشنای شیشه می بود زانویم همسوز
روشناس عالم و ز غایت شوریدگی    می نواند آشنایان عادت و حوایم بسوز
ثمر نباشد گر جحیم در بهشت آورده اند    وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم بسوز
گرد دارد در جهان که اشتم عرفی لی    پیچ و تاب درد دارد در سر مویم بسوز

خاشاک برق حس بود و نقش خار بسوز    بر قیمت چمن شعله که از نو زمانه سوز
تا کی بهانه گیری و آسوده کی کی است    ناموس از در پرده و شرم بهانه سوز
در مزرع جهان مغان دانه امید    زین دشت در که زکه زینت دانه سوز
گفتی چه طایر است دل سدره نشیمنت    آتش بخویش در زده و آشیانه سوز
بر خرمن زمانه زنم آتش از فغان    شوق تو جا بکند از زمین و من زمانه سوز
چون سیل آتش آمده ام مست آشیانی    کز بوسهای گرم شوم آشیانه سوز
عرفی محو نهایت ایام دوستی    دریای آتش است محبت کرانه سوز

د له

کونین مست و باده نایابی ندید کس    سیراب هر دو عالم و آبی ندید کس
مردند تلخکام تهبابی و هیچگاه    در جام عشوه زهر عتابی ندید کس
مخمور نیم مست فراوان بود و فغان    کز جام لطف مست خرابی ندید کس
دردا که طفل طالع ما یافت تربیت    در عالمی که فصل شبابی ندید کس
در عهد جود و لطف تو دست امید را    گیرنده عنان و رکابی ندید کس
فریاد ازین غرور که در صید نیم کشتگان    زان ترک نیم مست شتابی ندید کس
سوی ندید ورنه بابرام یک نگاه    صد جلوه کرد چمن و حجابی ندید کس
عرفی درا بزمره مستان گزیر کو    آلوده گناه و ثوابی ندید کس



بزم وصلت دیدم انجا زهر در جام بلب    می شنیدم شربت لطفی بمن نامت و بس
دانه میریز و تغافل میکن و می چین نهانی    شیوه صیادی افکندن دامت و بس
جلوه نازی از هزاران شیوه ای طوبی قامت    خوبی قامت نه رعنایی خرامت و بس
تا نیابی رهبری کام طلب در راه عشق    گر در دیر مغان تا کعبه یک گامت و بس
شرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال    لب فرو بندیم اگر مقصود الزامت و بس
عالم مهر و محبت را طلوع مهر نیست    گر نشان ندهد ز صبح انجا همین شامت و بس
از غمت مرده ام صد غوطه در لذت زنم    زین ثمر نی صاحب لذت همین کامت و بس
نی همین زاهد بعبد ناموس و ننگ آغشته است    آنچه ناموس برهمن نیست اسلامت و بس
عرفی انجام گفت از رهروان دل مجوی    آنچه در این ره نخواهی دید انجامت و بس

۳ د
همه نقصان متاع مریکاده فروش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش    جام می در کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای دل خام طمع    همه نقصان من راهب اسلام فروش
غمزه اش گرم عنان گشته که گر زنده بیست    عشوه اش طرز کنان گشته چنین گوش بگوش
غمزه شوخ در اندیشه با نرگس مست    موج لطفش بر انگیخته از چشمه نوش
گفت کای عهد شکن صومعه به بود از دیر    نغمه عود کجی داشت ازین ذکر و خروش
تو به از باده و بر بستن چشم از رخ من    ترک زنار و بر افکندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلال است و کفر    شرم بادت که نه هستیت بتو قت و نه هوش
صد دل سوخته از شوخیت افسرده ولیک    تا خم طره یار نشاندی از جوش
باری از توشکنی عهد زنا خورده رواست    هان بگیر این قدح و به شکن زود بنوش
تو به اول اگر از زود شکستی رستی    ورنه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش
بگرفتم زدی این جام کرشم باوا    بکمشو دم لب خاموش و دل بند بنوش
عاند

من صنم کوی و مریدان همه در ناپاکی / من قدح کش و مغان نعره زن نوشانوش

بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتیم به دیر / خنده بر زمرهٔ اسلام زنان دوش بدوش

عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار / تا نه صبا داند و محتسب شهر خموش

و له

تا کی از گریه توان شستن دو چشم تر خویش / بعد از این با خجالت ز نصیحت گر خویش

شد و از گرمی داغ جگرم خاکستر / گر شبی بجز الماس کنم بستر خویش

بس که پروانه بود شعله طلب نزدیک است / که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بر زلیخا ره عشق همین طعنه بس است / که فروبست لب طعن ملامتگر خویش

بعد مردن ببرای باد ز جایی خاکم / که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان نرسید / تا نه یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر / که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

و له

درمانده ام صحبت امید و بیم خویش / که نوحه سنج نوشم و گاهی ندیم خویش

کامی که از شرف فلک جود حاتم است / می‌دهم گرفت رخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد / نام بهشت کرده بلند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط ولی / در تاب از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

آن کس که بی چراغ در آید بخلوتم / بیناییش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم / در رستخیز گر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد / گر بیخودی گذاشت ره مستقیم خویش

و له

چو آمد جان بلب زانگونه شد محو تماشایش / که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ز جوانا بود



بچشم مردمان از ضعف تن نخایم و شادم / که بی تابانه هر جا میتوان زد بوسه بر پایش

چو پوشیده ای طالع که جسمم تا دلها بجا ماند / که باد از چهره گیسو میکشد چون سایه بالایش

چو مار از بهر جان عرفی قدم آید ببالینم / بدشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

و له

بحمد الله که جان دادم بتلخی زیبد او شش / که از من تا قیامت لذت آن میبد یادش

براحت مشد خاکی از وجودم نیز بیادم / که تو انده رسیس گرمی بزدیک آمدن بادش

دم مردن زبیم آن دهد کام که بعد از من / کند ناگه غم ناکامیم ره در دل شادش

مگو گر سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم / که دارد در جهان مشهور هم حشمی فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را پیش از عرفی / مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد استادش

و له

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش / نسیان نشانده ام بیسار و یمین خویش

رفتم ببت شکستن و هنگام بازگشت / با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

دردا که رفت فرصت و دهقان غنیم / مردم گمان یافت در آب و زمین خویش

نزنم آسمان و یکی ذره در سماع / وا نهم بکام دل فشانده آستین خویش

فردا که چهرهای تو روشن شود ترا / یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نگاه سم / هم بر مزار عرفی دو هم بر کمین خویش

و له

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش / عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر منش

خست از اندازه بیرون می برد دهر خسیس / آتشی بینم که میگیرد دگر در خرمنش

گر محبت باغبان گلشن جنت شود / پا نگیرد گلبن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست / دیده باید که چند خون من دارد گردنش

ده چه صبا دی که هر صیدی که او رخم از نوا رفت	سر برید بال تو دارد تا برد جان از تنش
خلوتی کو نور شمع ما بجز اندوه شد	کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش
عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب	آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

ولـه

آنکس که تو باشی دم مردن نگرانش	با صد هوس از دل برود حسرت جانش
دل بهر هلاک تو طلب کرد نگاهی	غافل که دهد عمر ابد لذت آنش
آسوده شهید تو که در پرسش محشر	از حیرت حسن تو بود دلال زبانش
حوری که طلب میرود از جامه یوسف	عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری	چون تیر فرستاد بکند از دو کمانش
دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن	تا بار کشد لذت نظاره عنانش
فردا کمند جان شهید ستمت صلح	از شومی دل بسکه ستم رفت بجانش
من خاک دم دیری که بیازیچه ملایک	جو بیند رمی در دل ترسا چکانش
خندان مکن ای لب سخن از حال عرفی	گر چهره به دیدار شود لطف نهانش

ملک بهو بنوشید چو نامه ستمش	سزد که خون شهیدان تراود از قلمش
کدام نامه پدید آید از نوشته ملک	که من بقطره اشکی نشسته ام رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد	اگر بزد ملک پی بلذت ستمش
مرا زیارت دیری بجز شهرت داد	که میروند ملایک بطاعت صنمش
بصید مرغ دلم تازیدان صنم گر زنگ	زد آنکه بر ما بنشیند طایر حرمش
بهشت زنده کسی را از غم کنون وقت	که باز روح شهیدان شود شهید غمش
مباد و باشد بچکاکی شود عرفی	مگو که غیرت مرا تاب لطف دایمش



در دل شکنی آفت حرمت نگهش	طفلی که بدر می شکند طرف کلاهش
طاقت بره دنیا چه بتیغ بردارند	گر زخم او دور بود تارک شاهش
ما لشکر عشقیم گر تسخیر دو عالم	چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش
ره بر مه کنعان کند خجلت سلطان	تا در بره بشکر کند محنت جاهش
شاید که بآلایش دامانش نگیرند	مستی که بدامن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق	این باغچه پرورده برقست گیاهش
سهل است که از ناصیه اش نور نتابد	عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

ولـه

گر چشانی بلک چاشنی صبح خویش	جام می گیرد و برباد دهد عصمت خویش
چون بخونریز خودم ساخته شست کین	هم تو این لطف مکن تا مکنم منت خویش
کشته نازکی گرشه شمشیر کجب	چون سپارند شهیدان تو بر جانب خویش
تا دگر جای بدل ما نکند از غیرت	یارب آگاه شود در دو تو از لذت خو
زد ز مهر آمده بر سر بالین دم تیغ	حیف است آید گذاری بهرم حسرت خویش
من و در دو تو سراسیمه بهم پردازیم	در دم حشر که سر بر زنم از تربت خو
دهن خویش ببوسند دل تیغ و نکنند	چون در اندیشه به بینند بتان صورت
عرفی از یاد دمی وصل برم هوش فرو	بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خو

پا به آتش در کش ای عرفی ز جان دامن کشش	سهو کردم بشکن دار و منت مکش
لاف مردی میزنی در انجمن با دوستانش	خویشتن را چون زنان در کوشه خلوت
غمزه را با زور مژگان زخم را اصلاح کن	اینک آمد جان بلب در کشتن رحمت مکش
آسمانست این که خاک کشته بر زن دامنت	آفتاب است اینکه بازت میکشد منت مکش

شهره در عافیت عرفی قبول نیستت / آستین غم بگیر و دامن محنت بکش

ولە

زخم کرشمه‌ای بکشم بملامت سوی خویش / در راه دل سبیل کنم آبروی خویش
بر عافیت چه بار کنم غم گر بر آورم / خود را بجادت غم و غم را بخوی خو
شد عمرها که برده از خویشتن مرا / باز آورم که سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان ز جر بوکم کرده ام که هست / مشکلتر از سراغ توام جستجوی
تا هست گفت و گوی تو کشم ز همدمان / بیگانه وار می‌شنوم گفتگوی خو
این جنس گریه عرفی از آنجا ز بر رست / دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش / هر کام اجل میکشد از زر حم عنانش
این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست / در شور قیامت بود این خواب گرانش
دل اسپند شاهیست که صد دلبر کنعان / در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت کش ای خضر که از بیم ملامت / الماس نشانید لب تشنه لبانش
در سینهٔ محمور وصالت نتوان یافت / زخمی که توان بست ز خمیازه دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در هستی / جانهای شهیدان بگریزند عنانش
عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق / رازی که بگفتن نتوان کرد عیانش

ولە

از سخن شهد ناب میچکدش / در تبسم شراب میچکدش
می‌توان گفت از آن طراوت حسن / کز جبین آفتاب میچکدش
کو ز داین نیش بر دل گرمم / کاتش از رخ و تاب میچکدش
هر حدیثی که پرسم از تمت / آبرو از جواب میچکدش

آتش عشق تشنه‌ای دارد / که شراب از کباب میچکدش
چکند عرفی ار نریزد اشک / از جگر خون ناب میچکدش

چون جشم نزد چون که زند بر دل ریش / جنبش دهد آن مژه بیش از بیش
میکندش بناز مشوید ای احباب / غمزه بغش من انگشت گزان از پی خویش
کرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان / که بگیرد دلش از آن ستم بیش از پیش
باش کو وصل تو از غیر که سنجیده دلم / لذت وصل تو با چاشنی غیرت خویش
گزم انگشت که کو نیشتر و کو الماس / چون نبرد وسن در آیم همه داغ همه نیش
چند گریی که پسندیش و ببین روی نکو / عرفی اینها نکنی کو که بود بیش از بیش

ولە

بعمر پا ننهم پا برون ز خانهٔ خویش / نگاهبان خودم من بر آستانهٔ خویش
بهر طریق که گه دشتهٔ بی تاسف نیست / بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خو
دران دیار دلم گرده خوبیه سستی / که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت چه حکم دامی / که مرغ عقل لبا زد باب و دانهٔ خو
شه سر و هم از دیده سیل خون کج [illegible] / غم زمانه برو چه دلی بجانهٔ خویش
[illegible] بکوش که آید دلت بجا عرفی / که مرغ شوق در آید باشیانهٔ خویش

دلی دارم که بیچو شد ز هر بو چشمهٔ خوش / نه آن حنظلی که نتوان از کرشتن داد دیرو ش
با فسون میکند آلوده در عافیت چشم / بپای مرگ و آزادی بجوش از ننگ افشردن
رنگ گلگون کی نهد منت بر دوش کو بکن [illegible] / که ساقی عرشش عزت میبرد در پای گلگو
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق پرده / شود معلوم در لیلی که لیلی بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بان مهاست میدانم — که دارد خنده بر امید من لبهای نمکینش
به تیر غمزه نازم که صد جان بشکند در دل — به دست معجز عیسی اگر آرند بیرونش
چنان حسن قبولی در ملامت عرفی را — که هر ساعت در آغوش آورد پیدا کرده

ولە

چه تیر از دل کشد کز شربتی از لعل خندانش — که با هوش آیم و در سینه در زدم نیش مژگانش
دو دامن چشمم از خوناب حسرت یک میسازد — ولی گرید که خون جگر از تبسمهای پنهانش
بزجری کشته آن غمزه گردیدم که از خجلت — شهادت نامها شستند در کوثر شهیدانش
نگاه خواب بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین گر لکن باشد نمکدانش
چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر — چو ناحق کشتگان خویش را بپذیرد
حریم دل بود منزل که دلها دلی عارف — دلش در کعبه و همسایه در بت ایمانش
چه در دی داشت عرفی از گریبان چاک گردش — دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

جان میرود و ای ناله ز دنبال روان باش — ور اشک تو هم چند قدم همره جان باش
ای شوق در افسانه غم این چه شتابست — گو راز من غمزده گنجینه نهان باش
ای فتنه معارض مشو این حد کسی نیست — رو تابع آن غمزه شو و دست نشان باش
ای آنکه برفتست عنان دلت از دست — یکلحظه تماشایی آن دست و عنان باش
خاموشی من حالت پنهان تو گوید — گو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش
من خود ندیم در وجه بسیار روچه کم — در بند سبکباری تا برگ کشان باش
می آید و می بارد ازو ناز و تغافل — ای دیده امید بحسرت نگران باش
مستانه بی سوختن جان و دل آمد — ای دل همه طاقت شو و ای جان همه تن باش
عرفی مشو آزرده منور اول صحبت — کو عشوه همان ناز همان غمزه همان باش



پیدل بجهان بنگرد و ناز و نعیمش — چون آتش غم بر فروزد و رنجیش
در محفل آن صدر نشینم که ز حشمت — از شاهی کونین کند عار ندیمش
مجنونم از آن غمزه که از کام دل آن — شیرینی امید برد تلخی بیمش
دل زایر دیریست که هنگام زیارت — جبریل دم مغز کرده در حریمش
بالاتر از آن باغ بهاریم که هر صبح — بر باد رود شبنم از آن گلبن ز نسیمش
آن دل که در آن شعله زند مهر جمالش — در سایه طوبی برد آسیب جحیمش
عرفی کند اندیشه درمان غم دل — عاشق بچنین است که خواهند حکیمش

ولە

بگوش صبر دلا ناله شبانه مکش — سمند کرم عنایت تازیانه مکش
بگو که بر لب ریش رحمی کن — شکست قیمت عنبر زلف شانه مکش
ببین فاش گل عندلیب در گلشن — بهرزه منت خس از بهر آشیانه مکش
چو کرده ماند روان بیگناه ای غیر — بپا و در چمن قدس دام و دانه مکش
هوای تیر تو هر ذره را بود در دل — چو بر نشان نزنی تیر را نشانه مکش
گرت آتش دل نیست لذتی عرفی — بگو که بیم زبان در الم زبانه مکش

میل آن دارم که ز می غم در بهشت آیم بجوش — یعنی از بزم تو ای حور بهشت آیم بجوش
میل آن دارم که باز از باده ذوقی خم — در حرم بیهوش کردم در کنشت آیم بهوش
میل آن دارم که بی بیگانه با شوخی بزم — مست بیرون رفته در اطراف کنشت آیم
میل آن دارم که مست آتشم بگلزار ادم — در ترنمهای مرغان بهشت آیم بجوش
مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی بنه — بر دماغم خشت خم کز بوی خشت آیم بهوش

شهید او که بو و آب و رنگ یاقوتش          نهند خضر و مسیحا به دوش تابوتش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دام          کرشمه تو ز اوج هوای لاهوتش
ضعیف تر شود ار غمش زیاده دهند          وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف خویش است          برون ده ز گل و سنبل بدور تابوتش
فغان ز خانه عرفی که کمترین ظلمت          شکست خانه مانی و کلک یاقوتش

اشکم گشت غمت عشرت فردای تو خوش          کار خود کرد دلم غمزه دل فردای تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست          که شود خاطرم از شوق تماشای تو خوش
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم          بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش
دیدم آن زلف شکن بر شکن چین بر چین          همه جا خاص تو ای دل شب جای تو خوش
معرکه کشش زنو ای یوسف کنعان خوش است          شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش
سحر معجز صفتی چند غلط کرده است          هم دل سامری و هم دل موسی تو خوش
با دل عرفی جز از نا خوشتن نیست گرم تلخ          هم به دیدار تو خوش هم به تمنای تو خوش

وله

صنم میکوی و در میخانه میرقص          ز پای بیزن در مستانه میرقص
عجب ذوقی بود با رقص مستی          تو نیز این باده در پیمانه میرقص
بر افشان دست در ناموس و ننگه          میان محرم و بیگانه میرقص
بجان با غیر جانان در میامیز          بتن با عاقل و دیوانه میرقص
دل ار تمکین شود بی ذوق زنهار          گهی کودک شو و طفلانه میرقص
چو خون از زخم صید کشته میجوش          چو دل در سینه پروانه میرقص
مشو عرفی زمین باغ و بلبل          بیا نک جغد در ویرانه میرقص



فصل گل است و شکر نسیم بهار فرض          می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل و ارسکان کشته          شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
صیاد غمزه تو چو ره بست بر جهان          گردید عشق ناوک او بر شکار فرض
زین پس که ترک غمزه زنهار دوست است          بر شکر کوی زخم کند زینهار فرض
از بس که تا بیت عشق تو داشتم          گردم عطای حسن تو بر روزگار
نیست بود ز میکده جذب نسیم می          ور درکشش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام ز طاعت حق کز هوای تمکین          بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض
انکار فیض شاهد و می نیست بر فقیه          بر طاعت صنم می گسار فرض
تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه خیز          ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض
عرفی بیا بل صومعه ساغر مده که هست          بر صوفیان باده پنهان کش خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط          ور بگویم که به چشم دیده عیانست غلط
خوش جهت فیض عزیز از نظر رحمت اوست          ور بگویم که به سوی دگرانست غلط
میکشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا          ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط
تیر دلدوز شهیدان همه از نرگس اوست          ور بگویم که از آن شست کمانست غلط
هر کمان سنج مرا رم که از صد در پنج          ور بگویم که همین محض کمانست غلط
صدق اسرار درون عشق بر بنج          همه راز آن غلط انکار دو لست غلط
عرفی ار بحر سخن خواند غلط شماری          گو برش کر شناسی ز چه کانست

وله

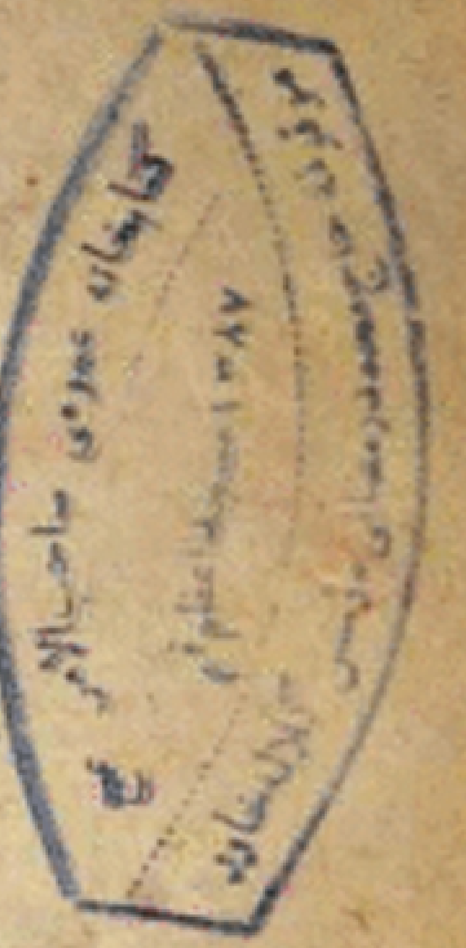
اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ          وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید          ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن نشاط جمال در جلوه است    هزار سال بتفتیش در عتاب چه حظ
عنان این دل صد جا شکسته را بگذار    ستم نواز شها از وه خراب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت    اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ
سبوی دردکشان عیب شکست بی    اگر ولی بخراشد ز احتساب چه حظ
نشاط فارغ و اندوه عاشقت شراب    اگر ملال بیفزاید از شراب چه حظ
مکو که کوشش بر اغط منیکند عرفی    ندیم تکبده را ز آیت عذاب چه حظ

باز این منم بصد دل خوشنود در سماع    دیوانه وش ز نغمه داود در سماع
رویم بروی دلبر و قوال در سرود    دستم بدست شاهد مقصود در سماع
پرهیز ای فرشته که اینک بجوش و خروش    افشاندم آستین می آلود در سماع
باز این چه شورش است که خونابه ریز شد    چندین هزار زخم نمک سود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن مدیح عشق    آمد به نیم زمزمه عود در سماع
هنگام مردیست طپیدن بخون بست    دایم چو بیخبران شوان بود در سماع
عرفی سرود بزم بپا دامن کشید که باز    بر روی آتش آمده چون دود در سماع

و له

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ    بناز گوشه شکن گوشه کلاه چراغ
بنور معرفت حق شاه در بخن است    صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان است    از آن زمان که جهان مملکت شاه چراغ
فروغ ناصیه روزگار اکبر شاه    که بر فروخت بدانها ز هر نگاه چراغ
چراغ هستیش از نور مطلق است که هست    بچشم فقر چو چراغ و بچشم شاه چراغ
چراغ ما شده منظور شه بچشم ادب    فلک گداشته بر گوشه کلاه چراغ




براه معرفت حق خود است ای خوش    چراغ را ببرد کس به پیش راه چراغ
طواف انجمن شه چراغ راه دست    در ای عرفی از این انجمن بخواه چراغ

باز میدان ما فوج بلا بسته صف    پای فلک در میان رسم امان بر طرف
حرف نگاه فغان شوق بی دف و نی در سماع    جبه فشانان شنید تا به قانون و دف
جان قدیم اشتها مانده کام ناشتا    وین تن حادث غذا نعمت آب و علف
دیدم و دیدم تمام رنگی و آبی نداشت    میوه این چار باغ گوهر این نه صدف
کم شد ای خود فروش خود چه متاعی بگو    گر بجزی شب چراغ ور بتر روشنی خزف
بشنو و بو کن اگر گوشی و مغزیست    زمزمه لو کشف لمحه من عرف
عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین    رو که مدد میکند همت شاه نجف

و له

غم میگزد دل من من می مکم لب عشق    میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر دو گیتی گر طرز ما بخند    خندند بر فلاطون اطفال مکتب عشق
دارو صحت عشق در حکمت ازل هست    اما ز سردی عقل زایل نشد تب عشق
ناکامی من و عشق پرورده مرادات    در آفتاب غرقت شام من و شب
در دیر و کعبه ساین یا کفر و دین مقابل    بارش و نیش که دل انیست مذهب
تا ریخت خون عرفی از چشم خلق کم شد    زان جلوها تو گویی این بود طلب عشق

بر آن است که گویند بایزید و شقیق    بدایت همه شیطان کنند زهی توفیق
نکاو کا و خرد عقده چو بخشید    بی حواله کنم حل نکتهای دقیق
بهره معرفت کن ز صحتی که رسته    مگر زیاده کنند شه و لمیعنه توفیق

جز ز سود و زیان منت القدر دانم — که در معامله بودند با زید و شفیق
همان کمش که برابر بود به قبول — سر آن قدم که بیاری بپای بست رفیق
زمیر قافله گاهی بجاهلی خوبست — که تنگدست بمانند قاطعان طریق
بگو تو با دل آسوده سر عشق بگو — که سنگ نرم کند نشتر آن شرار انیق
زخود گذشتن و مقصود یافتن عرفی — همین بگفتی و دیگر نمیکنی تحقیق
چه باک طاقت مقصود را ز دوری راه — چه وعده‌ای دل غواص را ز بحر عمیق

و له

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک — عید شهادت ای بزر دوستان مبارک
دیدم بعشوه رفت باز آمدن مبادش — ناموس هم عنان با غیرت بر دو دهان
انگشت‌نما با این اف نه کرد و آمد — ای چشم تا غنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون — بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
بر ما خجسته بادا دوزخ فروزی عشق — طوبی و حوض کوثر بر این و آن مبارک
ای خلوت مبارک عذرت چگونه خواهم — تشویش بوسه نو بر آستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت — این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
عرفی در آتش بیهوشی و خموشی — داغ نهان مخلد عشق نهان مبارک

صد مهر می‌نهم بلب گفتگوی دل — اگر ز غم بشکوه بجنبد زروی دل
دامن بسلسبیل بیالاید آنکه او — در چشمه‌سار درد کند شست و شوی دل
با صد غم آشناست دلم دست از و بدار — ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد — برداشتیم دست غم از زیر روی دل
بگداختیم مرهم الماس ریختیم — آن بر مزار راحت و این بر گلوی دل



عرفی بچکد جرعه خون بچه دیده — هر کز نخورده بود شراب سبوی دل

و له

دردی که بافسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
مجنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا خون رود از دل
آن بو که بدل رو ندهم روز سلامت — آنجا که در آشوب شبیخون رود از دل
از بسکه دل سوخته‌ام تشنه صلحت — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
دیگر نکنم دست زد بوالهوسان میل — گر آرزوی ملک فریدون رود از دل
عرفی ره مجنون مرو این درد نه دردیست — گر بیهده گردیدن هامون رود از دل

شهانشین گوشه غمی نه جغدیم — گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم
لب تر نکرده‌ایم ز جام و سبوی کس — جاوید مست جرعه و پیمانه خودیم
با غم نشسته‌ایم تبه پیر فتن خویش — ما آشنای دشمن و بیگانه خودیم
بس در گشوده‌ایم بدشمن چه دوست را — ما قفل بی‌کشاد در خانه خودیم
شیرین نکرده‌ایم لب از گفتگوی کس — لبهای بزهر شسته افسانه خودیم
گاهی فریب توبه و گاهی فسانه زرق — بازیچه طبیعت طفلانه خودیم
غیرت روا نداشت که برقع برافکنیم — تا جمله بنگرند که جانانه خودیم
عرفی برو تهیه افسون مکن که ما — صید فریب دام خود و دانه خودیم

و له

عمری بیاران که در وضع سر و میکنیم — بر لب کرشمه بر داغ مشغلی میکنیم
آب حیات ما ز دنبال آید از ظلمت برون — من برو خندان بوی تشنگی خو میکنیم
او بوصل و من بسوی وصل نامحرم شدم — او گل و من دست گلچین از او ...

و له
عشقم که بهر دل [illegible]
خود عجب [illegible]
در دوست [illegible]
دادم [illegible]
[illegible]
عرفی دل ما [illegible]
منم و دل ویران [illegible]

باخود دلی [illegible] در کف عشق [illegible] | چون [illegible] چکان [illegible] می‌کنم
سیر [illegible] داغ [illegible] گریه میگیرم ز خلق | می‌ستانم آب و آتش در ترازو می‌کنم
آرزوی زخم جورش نیست عرفی [illegible] | لیک دایم [illegible] در بس [illegible] می‌کنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم | زمانه را کنم آباد و اگر خراب شوم
برای [illegible] کو چنان آتشی برافروزم | که در میان آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشا دست عشق زد [illegible] | که بی‌نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام | که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد و عهد [illegible] | بهر طرف که چو [illegible] گران رکاب
چنین که فرصت عرفی عنان [illegible] | بگرد او نرسم گر [illegible] شتاب شوم

وله

چون خیالت [illegible] چشم | [illegible] روزن چشم
[illegible] سوزن [illegible] تار [illegible] | گریه از پاره دل [illegible] چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده [illegible] | گریه شوق که گلشن شد از [illegible] چشم
در تماشاگه حسن تو [illegible] نثار | [illegible] پیشانی خورشید [illegible] چشم
عرفی امروز نه [illegible] که بود [illegible] وداع | گریه را دست در آغوش دل [illegible] کردن

[illegible] داده‌ایم | در دام [illegible] پرواز داده‌ایم
بعد از هزار شکوه [illegible] دل نهند خلق | [illegible] داده‌ایم
از بانگ طبل باز دل ما [illegible] | ما کبک خود [illegible] شهباز داده‌ایم
مردم نهند در کف [illegible] عنان خویش | ما دست خویش را بعنان باز داده‌ایم



[illegible] کز [illegible] | الزام عقل وسوسه پرواز داده‌ایم
عرفی [illegible] دشمن [illegible] | این مژده [illegible] ناساز داده‌ایم

وله

صد شکر گر حلاوت مستی کنده‌ایم | از ذوق هوشیاری و مستی کنده‌ایم
ای [illegible] که ما از نشاط عمر | در روزگار باده پرستی کنده‌ایم
در راه [illegible] کام با [illegible] نهیم | از بس که بر بلندی و پستی کنده‌ایم
راز درون پرده ز بیرون [illegible] | دایم برین صحیفه [illegible] کنده‌ایم
عرفی بر مروان عدم [illegible] | ما از کلاه گوشه شکستی کنده‌ایم

[illegible] شوی از باده در چمن مستم | چو مشک [illegible] طره در چمن مستم
دل [illegible] از سایه صنم [illegible] | دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
[illegible] صورت محراب | ز فکر دار [illegible] اندیشه رسن مستم
[illegible] خرقه زنار [illegible] | که تر ز [illegible] و از جام برهمن مستم
[illegible] فروشی کن | حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
[illegible] ای خضر عشق پرورده | نه در لباس [illegible] که در کفن مستم
[illegible] ای دوستان | که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
[illegible] که از قدح نوشان | تهی پیاله تر از من نبود من مستم
بهشتیان چه شناسند مستی عرفی | نه از شراب طهور از می سخن مستم

وله

[illegible] جلوه [illegible] | یک العطش بصد قدح خون [illegible]
آب حیات از لب [illegible] | صد چشمه زهر است که بیرون [illegible]

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

این خانه را هوس آب خضر بس — کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

پیدا دی از طبیعت موزون ما رسید — گر زیم دل بجات موزون نمیدهیم

دیوانگیست عرفی و معموره دشمنی — دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

نم که بهر دل اسباب داغ میدزدم — نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

درار دستی یاران گلی ندارد من — در آستین شکنم دست و باغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل کرم دل جوشم — هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

زبهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان — به آستین نمک خوان و داغ میدزدم

اگر براد این رسم و گرنه کرمن — ز گرد باد بکف چراغ میدزدم

نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ — ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

وله

گاهی بصحبت خویش گاهی ملال مردم — در عشوه خانهٔ دهر امنیت حلال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت — نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جوی نز بازوی و شبلی — نتوان گرفت پرواز مرکز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن — که در نظارهٔ خویش که در خیال مردم

بانگ انا الحق از بی ما و هو بلند است — نتوان هلاک خود را کردن بحال مردم

هنگام عذرخواهی تاوان ز مهر نیست — گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

والله شدست عرفی بر نقش خال خویش — تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم — بالله ز آتشیم ز آب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دست عنان نواز — از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

از شعلهٔ محبت ما سوخت شرم یار — ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوختیم

شرم تو مانع نظر و شوق جانگداز — فریاد ای حیا ز حجاب تو سوختیم

تا چند ز هر عشوه به تشنگان دهی — از شوق نیم قطره گلاب تو سوختیم

چون داغ او برم بجحیم اهل معصیت — گویند دوزخ شو که ز تاب تو سوختیم

ما هم روانه ایم بمعموره عدم — عرفی تجلی که ز تاب تو سوختیم

وله

مستی کو که خرد را از جنون دل شکنیم — شیشه‌ها بر سر مستوری عاقل شکنیم

سر غم راز می صحبت خود گرم کنیم — در دل عافیت اندیشه باطل شکنیم

موج دریای بلا میدهد این مژده که ما — کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنیم

ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما — بهر لذت جگر ناوک قاتل شکنیم

زخم ما صور بعید بجز از نیش زجاج — شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنیم

کعبه از تنگ طول است بیاید که ما — قدم قافله بارفته بمنزل شکنیم

عرفی ار سامری عشق دهد رخصت — بفسون بال و پر جادوی بابل شکنیم

صد پرده تصور باطل شکافتیم — تا اندکی معامله دل شکافتیم

نوری نداشت غمکده حسن از دریچه‌ها — روزن بآن دریچه مقابل شکافتیم

آن تشنه ایم کز اثر نوحهای خویش — صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم

در جستجوی لذت زخم نهان تو — هر موی کشتگان تو را دل شکافتیم

بر فسون درد تو از گوشهٔ لحد — صد ره بچاه جادوی بابل شکافتیم

عرفی مجلس نشین که سودای آرزو / آخر بنام مطلب باطل شکافتیم

وله

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم / تا سماعم نیست هم گر دل نهان یادش کنم
شیرین بخسرو بیت دل عشق از زه ناموس گفت / آن کوهکن زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از نکهت بو دورم دل در روضه بهر خیابان / با یاسمن و رزم ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس مرا دستی نهد تا یاد آسایش ز غم / من در غم عشق بر دل هم گزر راحت آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نمی آید که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
همت گزیاران شنید از هم بریزد موبمو / از خشت خم و ز در دمی تعمیر بنیادش کنم
زآمیزش غم با دلت خوش میکند از دو چمی / عرفی بپرواز ذوق غم زین خبر دارش کنم

دل در شکم طره دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سودا زدگی بین که دل همنفسان را / صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را کمی از عشق ز نیشتر مژه نرسید / کین توبه بامید شکرخند شکستیم
از بسکه شگفتیم ز تلخ آبه کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم
میگفت یعقوب محبت که بسی ما / دلهای پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد عهد نهانی بخداوند شکستیم
ناکام تو عرفی ثمر آرزو نگردد / در باغ طلب نخل برومند شکستیم

وله

قدح دهید لباب خراب گو شده باشم / اگر بشوم در شراب گو شده باشم
بزم عیش برم تا کی مصیبت شیون / خراب نغمه چنگ و رباب گو شده باشم
ز خنده نه نگاهی بلی تر اچه تفاوت / شکنجه خواره صد پیچ و تاب گو شده باشم

116

غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب گو شده باشم
چه شد که عین تو ازنم نشان وهید / شریک تربت اهل عذاب گو شده باشم
ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت / بعهد کتاب سخن بجواب گو شده باشم
نظر بزرد و مکن منعم از مشاهده عرفی / خراب گو شده باشی کباب گو شده باشم

چند بر بستر از آن چشم فسونساز افتم / تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
باسم ای شمع چه داری که نیم پرواز / که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پای شهباز ز ملامت کمشاید که من / نیم آن مرغ که در چنگل آن باز افتم
همت از بس که عنان تاب الم نیست / که ز انجام ره عشق بآغاز افتم
گفت و گو میت چاره لب خاموشی / که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم
عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من / باز بر بخیه که میش بصد باز افتم

وله

زخمی ز شوق توام سینه جوشان دارم / خانه در کوچه الماس فروشان دارم
کی بسامان کنندم صحبت اصحاب حریم / که در آن زمره بی حلقه بگوشان دارم
آتش پنبه گوشش و گرانم کامروز / گوش را مرزمه پنبه فروشان دارم
صحبت عمر فرومایه ملولم دارد / میل بمدهوشی تا بربت مدهوشان دارم
واعظا در گذر از قافله من که متاع / همه گرشت ولی جز خموشان دارم
عرفی امروز بگاشانه من باش که من / گلها از دل بی شرم فروشان

کسی که دل کشاید دلش چو سنگ می بینم / ازان در خورشدلی هم خویش را دلتنگ می
براه شوق هر کس کوششی دارد ولی پر من / که دایم چند و چون منزل و فرسنگ می

مدام کین پریشان دل چه میخواهد زجان من | مدام این شیشه را در کف و کو با سنگی
همین غمها عجب جهل بود اما نمیدانم | همان شد کین جفا از داش در سنگی
تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ میبود | تو خاصیت ز گوهر بینی و من ز رنگی بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید تماشا را | ز شرم بی نقابی با قضا در جنگ می‌بینم
نمیدانم عرفی را چه معنی میخلد در دل | که با نالش‌های گریه سیر آهنگی

و له

ما رو نشین مردم بیمار دوستیم | سختی کشیم حیف که بیمار دوستیم
مردم خیال بازی و فکر کرشمه | دشمن تراوش غمزه آزار دوستیم
ای توبه سنج نامه مزدی زلب که ما | نازکدلان گریه بسیار دوستیم
ما منکریم سبحه و زنار زهد را | تسبیح دشمنیم و زنار دوستیم
با عزلت نیست تو در کار خویش باش | ما تشنه شهادت و زنهار دوستیم
ای عندلیب گلشن و دستان نزاکها | منصور نغمه رسن و دار دوستیم
خلوت نشینی از بی عرفی مجو که ما | رسوا نشین کوچه و بازار دوستیم

ما نام جمال یار بردیم | رنگ از رخ لاله زار بردیم
آیینه دل بسیل گریه | عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غمزه تو کردیم | صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم عفت بخلوت خاک | آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان | کز داغ دل اعتبار بردیم
ما شاهد عافیت گزیدیم | ناموس بر و کنار بردیم
آزرده روی گذشت عرفی | صد دوش بزیر بار بردیم



ازان باده شوق که هوش جان زدم | که لذت غمت از کام او نهان زدم
تو گرم رانی و سوزم که چون رسی برین | چگونه شیوه گرمی ازان عنان زدم
خوشست آن وصال که هر دم حلاوت غمت | دل از نگاه و ز دل جان و زمن جان
بجور تا کنم او را دلیر منحو اسم | که فاش گیرم و پنهان اثر از این زدم
بجرم عشق چو فردا بدوزخم فکنند | تمام آتش دوزخ در استخوان زدم
خوش آنکه یار من به گمان شود عرفی | که لذت ستم از زخم امتحان زدم

و له

درد آگه فاش در غم جانانه سوختیم | ور زداغ درد محرم و بیگانه سوختیم ۲
با خون صد شهید برابر نهاده اند | عمری که با تلاش افسانه سوختیم
کس راه کم نکرد که خضر ره نیافت | ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس | در دست خضر جرعه پیمانه سوختیم
یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر | کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم
یکبار دل زما صنم آشنا نبرد | دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
بگشاید از نبستن زنار عقده ات | دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم
عرفی بغیر شعله و داغ جگر نبود | شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

هر گه از دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم | تا زبیم طعنه با او کینه جویی کم کنم
الوداع ای دوستان و دشمنان گفتم که باز | دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم
ترک عادت گر بگنجد نوبت زنجیر گاه | تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
گر فلاطون را دو دم اکرام تا دانم ولی | کو رسا دانی زنم گر خویش را ملزم کنم
از تماشا بازمانم گر من از اطوار خویش | هر گرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از کوشش تا من چه بخت برآید | تا بهجت بی نیاز از رحمت حاتم کنم

ولَه

برویم ز کوی شش دم سردی و گذشتیم | سودیم بران در رخ زردی و گذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست | ما بر سر کر قلتیم ز گردی و گذشتیم
هر که که ره ما بیکی راهبر و افتاد | دیدیم چو خود بیهده گردی و گذشتیم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم | چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم
هر که که گذار من و عرفی بهم افتاد | دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم
آن راز که پای دل ما داشت بزنجیر | گفتیم به دیوانه مردی و گذشتیم

بکوی صید بندی دوش چون فریاد میکردم | بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم
چنان دوش از غمت مشتاق بودم برای خویش | که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم
نه تاثیر نفس نی عمر جاویدان نمیدانم | بامید چه پشت در دل بسیار میکردم
گشایم دام بر گنجشک و شادم یاد آن همت | که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم
چنان آماده عشقم که عشق از منع بودی | برون جلوه حسنی هنش ایجاد میکردم
تو کو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی | اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

ولَه

من کشته را بهر خریدار نیستم | دل پیش تست لیک بدل یار نیستم
آغاز دوستیست عنان از ستم مگیر | در مانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام وداع راحت رسیده ام | یک منزلست راه دگر اینار نیستم
گویم که خوش اند آسودگی ولی | دردت را هنوز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گوییست | دارو مکن خراب که بیمار نیستم



ترک وفا بجور نه آیین دوستیست | زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است | بیم که میکنند که وفادار نیستم
در عشق شهریم و در عقل روستاییم | ناموس اهل جهل خریدار نیستم
عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی | مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عطفت آوردم دل شرمنده را آتش زدم | خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاه کاه و خانه کردم جنس عقبت نبود | شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد قبول | گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ بیهاقی ز دل بر داشتم گر گریش | مرده را بیدار کردم زنده را آتش
دوستان را تا شدم آیینه دار خوب و زشت | مو بموی عرفی شرمنده را آتش

ولَه

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم | دیوانگی از غمزه جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو | همسایگی فتنه بپهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع مگویید | دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم
جانم به لب از درد و مسیحا نزند دم | دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار مگویید | کین زخم باندازه بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نکشد | دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیده من حسن فرو ریزد و حیرت | باز این سر شوریده بزانوی که دارم
عرفی طلبی جز غم مقصود و مگویی | کین گرم روی بر اثر جوی که دارم

از باغ جهان دیده ببستیم و گذشتیم | شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کشان بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهوده رستیم و گذشتیم
هر گه که بار ایشان راه گرفتند — لطفی دل آن طایفه خستیم و گذشتیم
بایست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را به دل سوخته بستیم و گذشتیم
کنشت که از کعبه کند شستن نه ز هوس است — گفتیم که با مردم مستیم و گذشتیم
صد جا کمینه آمده بودیم درین راه — چون برق زینده همه جستیم و گذشتیم
هر گاه که چشم من و عرفی بهم افتاد — در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

ولـه

گر عشق که در غمزدگی نام برآرم — دوستی بنزای دل خود کام برآرم
بدخوی شوم روزی و این جان غم اندیش — از عکده سینه به دشنام برآرم
سررشته زنار جهانی بکف آرم — یک رشته که از پرده اسلام برآرم
گر روشنی راز برون افکنم از دل — کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم
معشوق وفا دشمن بیم است که در عشق — ما ماحصل هستی بوجا نام برآرم
از دام غم آزاد مشو گر دل عرفی — آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی ز نقش نیدبهای عقل آزاد میخواهم — ولی چون نامه مجنون ها در زاد میخواهم
نجاتم کرده زنزانی شفایم داده بیماری — بخواهم پاره کرد اوراق یکسان میخواهم
نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی مردم — نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاج رای خلوت نشین لیکن — تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا ارزانی و [illegible] خاموش مسوار — وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
بلی آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم
ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی — بعالم بر خلاف خود کسی ایشاد میخواهم



نم گر آب گل و رنگ لاله میطلبم — درین لباس شراب دو ساله می طلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه ولی — درین خزان دیت خون لاله میطلبم
زباده توبه حرامست در شریعت عشق — اگر قبول غداری رساله میطلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دل است — اگر دعا نفروشند ناله میطلبم
تمام طالع ما اهل هند دیده و من — که زاده ادبم شکل هاله میطلبم
چنان به وادی مستی ز خویش گم گشتم — که لب زباده و دست از پیاله میطلبم
علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد — که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

ولـه

دل گر ز لب فسانه بگوشش نمیزنیم — مستت این ترانه بگوشش نمیزنیم
این بس جزای طعنه واعظ که هیچگاه — قول شرابخانه بگوشش نمیزنیم
مهرش نمانده کین دو جهان گشته تا بر او — بی مهری زمانه بگوشش نمیزنیم
گل گوش جان گشاده و ما بلبلان باغ — یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم
عرفی بغمزه گوش ننالد و ما هنوز — از ناله تازیانه بگوشش نمیزنیم

تا کی بکرو اندیشه باطل باشم — در دیار طرب آوازه تراز دل باشم
گر کرشمه نزد در کعبه نه از نخوت است — مصلحت نیست که من طالب منزل باشم
گر تقاضای معنی نزنم عیب مکن — حکم عشق است که آشفته شمایل باشم
من که دارای سکندر علف تیغ منند — رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشم
من نگار گشته شدم دلم آرام نیافت — جای آن نیست که رنت کش قاتل باشم
من که تا می نکشیدم چو گل نشدم — گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم
عنکبوتش نزوایا همه زنار فنند — خانقاهی که کشش مرشد کامل باشم

وین دو دل آفت آزاد کی آمد عرفی / به هواداری غیرت که بی مذهب بیدل باشم

ولـه

تا کی دو سه هم دست تماشا زنام چشم / فالی زنم که گریه برآید بنام چشم
ای گریه بی مضایقه از در درآ که من / هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم
از بسکه حیرت آمد و یکتاکی فزود / امشب خیال دوست نگردید رام چشم
صد نوحه هست بر لب و نسپرده ره گوش / صد گریه هست در دل و نشنیده نام چشم
عرفی قفس پرده چون بنود مجلس که باز / خالیست شیشه دل و بشکست جام چشم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام / عمر در باخته را بار دگر باخته ام
العطش می‌زند از لب هر موی تشنه‌ام / که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید از تیغ کرشمه ناله زحرمان بخون / طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع هنر چون نشود محو کرمن / شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
ساقی مصطبه بر نقد و می ریخته ام / طایر باغچه قدسم و پر باخته ام
کشوری کش طرف گوشه هفت اقلیم است / بهر ویرانه ده زیر و زبر باخته ام
گفته گر شد ز کفم سکه کنامشه بیجاست / از دو صد گنج یکی مشت گهر باخته ام
صد معتکده در هر سخنم غم بود / گریه و ناله بی شام و سحر باخته ام

ولـه

از دل غم او دریغ دارم / این می ز سبو دریغ دارم
تا در سر کوی او بعشر ند / پا از لب جو دریغ دارم
در دیم ز چاک سینه مرهم / زین رخنه رفو دریغ دارم
خود چیست متاع دین که او را / از روی نکو دریغ دارم

عالم همه ریش ابر و ما / گمگشته ازو دریغ داریم
سیراب و مغز ریز از و / آب از سگ کو دریغ داریم
تو کل بجهان فشانی و ما / سنگش ز سبو دریغ داریم
عرفی بد ما مگو که اسرار / از پرده گو دریغ داریم

هر چند بخانه بمیکن فتاده ایم / زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم
از غمت او فتاده و شکری میکنیم / بس با شکفته در گل و گلشن فتاده ایم
خوشدل بنور شمع شبستان ز برون / شبها بچاک دیده بروزن فتاده ایم
گرد حریم دیر در دیده می کشند / ما از کدام گوشه دامن فتاده ایم
از قسمت ازل نکنی شکوه از خموش / من شاخ طوبیم که بگلخن فتاده ایم
گلخن بجا کم از اثر نار سم بخشم / کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم
در بزم عیش عرفی اگر روز سا کنم / شب تا سحر بحلقه شیون فتاده ایم

ولـه

شهانه دلی چو دیبی ناب شسته ایم / ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
قسمت بجاست ورنه می آلوده لبی زرشک / صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
با تربه دمسیم مقدح دوست دور نیست / گرد از هوای صحبت اصحاب شسته ایم
از بی شکفته در دهن تیغ رفته ایم / ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم
هم گز بالذت دم دین ما بذوق / زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم
تاوان دل عطا مکن ای دل شکن که ما / از دفتر معامله ایجاب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و فقیر مشربم / نهفته در ته دامن چراغ بی‌نورم
مسیح تا دم آخر نیفشرد امید و هنوز / بصد جراحت دور از محبت رنجورم
چنان بخواهش دیدار رفته‌ام شب وصل / که شوی اسم بتقاضا ندیده از طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد / که نا امیدتر از زخمهای ناسورم
مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی / که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

وله

بس که در دو عالمی در عشق تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار راحتم ره میزند ای ساربان / گرم ران محمل که تا که خاری از پای کشم
چون برگ خود بمیرم رحم کن خونم مریز / کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
عشق را در کف متاعی بود و گفتم چیست گفت / نیل بر ناموس بر روی زلیخا میکشم
تا مرا پایان وخواهد بود عرفی مایهٔ عیش / خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

وله

تا کی بجرم تشنه‌لب معطل افتم / کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت / بیخود شده در رقص چو بسمل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس / بیفایده در ورطهٔ آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعله مرم / از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم
کو انجمن قرب که تا بال گشایم / پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم
عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام / باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

وله

بالیده‌ام ز درد و نکرده بانگ بلبلم / جوشیده‌ام بمجلس مگر شبنم گلم
گر نه قیامتم ز چه لب ریز فتنه‌ام / ور نه ندامتم ز چه عین تألّمم



دل موج خیز درد و چنین خالی از گره / دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مرحبا پیر که از تکیهٔ رضا / منت فروش دوش کنار توکلم
عرفی خموشی بگزینم که در بهار / گل چین باغ و نداند که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم / کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارد اثر سودهٔ الماس بچشمم / گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم
ای همنفسان رشک برین کلکده غم است / بر مرده مباشید که بشکفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد / این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح نفشان بر جگرم نیش نمک گیر / کین مژده بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این طی جان دادن از آن غمزه بهر چند / ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست / انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

وله

نیشی که در سینهٔ خود ریش میکنم / تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرا وه و گرنه من / دریوزه از توانگر و درویش میکنم
منصور و جنید و عشق و مرا پیش خوانده است / من هم پیاده و بعبث پیش میکنم
بیهوده رفتم ز فرو ماندگی بهشت / تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دانم که نیست چاره و مردم اضطراب / آزار عقل مصلحت اندیش میکنم
عرفی اگر ز کاوش دل مانده‌ام جدا / تا خون ز کار رشد طلب نیش میکنم

زخم که پاره دل در دهان غنم دارم / بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی بینم / وگرنه تیر نفس در کمان غم دارم

ازان به تیغ غم آییم که در دکان عشق    هزار قافله عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام بکوی عشق    اگر غمت بکرزد و ضمان غمم دارم
بگوش وی وصلت که تیغ بر دارد    که میل زمزمه الامان غمم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد که من    ستم کشیده ولی مهربان غم دارم
گر از بهشت شود بعیت غمان ام    هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه غمم حدیثم کنند پیرزنان    که شهرزاده طالم زبان غمم دارم
گر از غمم اینچنین گمان غمم دارم
ازان دیار بعدم رست مسخر عرفی    که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

وله

بلب داغ چو ما خنده بر هم زده ایم    طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوایی ما خوش مکن ای عشق که ما    طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
صحبت خاص شب دوش ببینید که ما    طعن بیگانگی امروز بمحرم زده ایم
بزم مقصود مپسند که ز آشوب جنون    صدره این بزم فرو چیده و بر هم زده
نقد امید حریفان همه در کیسه ماست    وین محبتر که غلط باخته و کم زده ایم
بروای غیر که خاموش لبان میدانند    که برین رشته گره بهر چه محکم زده ایم
مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد    قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم
عرفی از باده غمم نشاء شادی مطلب    این نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

باز میخواهم که شوخی و رباعی خوش کنم    وز برای چهره سودن خاک پای خوش ۲
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی    از ترنمهای دل افزا نوایی خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین    در میان دلبران اقلیم بلایی خوش کنم

۱۲۲

باز میخواهم که بنشینیم براه وعده    خاطر خود را بهر آوازه پی خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم    تا بکی هر دم دل خود را زجایی خوش کنم
باز میخواهم که برخیزم زبزم عافیت    همچو عرفی گوشه محنت سرایی خوش

وله

ولی داریم و جمعی پریشان از غم اوییم    که بیمیرد برای درد و ما در ماتم اوییم
بین آمیزش و این محرمی کز تو بدید آید    مکن بیگانگی ای غم که ما هم محرم اوییم
دمی آسودگی با ما نسازد درد انا رغم    که از روز ازل ممنون درد محکم اوییم
اگر نه مرد غم باشیم تاب آریم این غم را    که ناشایسته چندین آرزو مند غم اوییم
کم وزرانه عرفی با که گرید عشق    که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوییم

زبس بود فغانی که دوش میکردم    نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان ز شیوه اهل دولت ای بلبل    وگرنه من زتو افزون خروش میکردم
کرم مجمع افسردگان قدم میرفت    بآل عمر شعله نوش میکردم
زصد وصال نیاید شب انچه من بخیال    ز شیوهای تو با عقل و هوش میکردم
چها بکند امشب بر بسیاری شوق    ز شرم حفظ نگاهی که دوش میکردم
خیال حلاوت شوق توی نمود دوش    که نیش ستا شر زنوش میکردم
زدست محتسب امروز بسنگ بدنامی    سبوی می که منش زیب دوش میکرد
اگر براز فشانی لبم اجازت داشت    چها بجا به طاعت فروش میکردم
خوش آنکه گفت خوشم با شکایت ورنه    زشکوه ات بنگاهی خموش میکردم
منم باین همه تر دامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

وله
رباعی

در آتش آمدیم و فغانی نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق در وصل
ور بهر یم شیوه معانی نداشتیم

صد ره به دیر و کعبه قدم رفت بیگاه
دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

دوشینه گاه گاه و بسی گرد غصه لیک
در سینه ناشکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق
در هیچکس مهرگانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی
در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی نیافت تجربه ما جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دلرا چه میدهی که بدار الشفا بریم
این نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب نجات است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

توفیق گو که پیش عطای وسیله دوست
ایمان شکسته زکمند ریا بریم

همت ببین که وقت شبیخون انتقام
امیدهای کشته به پیش دعا بریم

بازار دوست کنج دو عالم چه میکند
جهدی کنیم و چشم و دلی آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک دادش آمده است
آید که هر چه برده بیک نقش وا بریم

و له

چند از نشسته غم فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خود شیشه بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی و تو زانسو تو میکوی ...
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

124

ور دل شعله ز شوق صنم افروخته‌ایم
آتشکده را در حرم افروخته‌ایم

چون نیازیم باین حوصله کز جام غمت
گرد بسیاری ز نفس دم افروخته‌ایم

شب غم تا عدم راه بر دل هر گام
آتش آه براه عدم افروخته‌ایم

کی براهی گرم روی طلب زرد کنیم
ما که از جرعه جام کرم افروخته‌ایم

گشته‌ایم از سخن پیر مغان روشن دل
بفروغ نفسش جام جم افروخته‌ایم

ما بتکده عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز روی کرم افروخته‌ایم

همه گز باده عشرت خروشیدن نمیدانم
بدست من ده این می که نوشیدن نمیدانم

بیا از دو ابر قامت دیوانه چون من
ببر پیراهن راحت که پوشیدن نمیدانم

از دست می‌کشم گر صد سال شوق او
نماید آتش من تیز جوشیدن نمیدانم

برش مرهمی کز مرهم آسیب نمک یابد
نمی‌نالم کس و از غیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در ره‌ها عرفی
ز استغنا مدان باعند که کوشیدن نمیدانم

و له

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده‌ایم
رهبر امید را در هر قدم گم کرده‌ایم

چون نشان یافته‌ایم زان تیره شب از شاه چین
ما که دور افتاده و از خیل و علم گم کرده‌ایم

ریشه و اسباب غم برساخت افزون گنجها
مایه افزایش اسباب غم گم کرده‌ایم

چون ز نوای مرغان بهشتی بشنویم
ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده‌ایم

طعنه گر زن حرم جویان ره گم کرده را
این علامت بس که ما راه حرم گم کرده‌ایم

شرمگان از بستن زنار رو در کفر باد
کز عبادت مانده و راه حرم گم کرده

این تماشا بجای خود بود عرفی که ما
گوهر یکدانه ز ایشان گم کرده‌ایم

ز معموری به شکل جغد ویرانه نمیخواهم
چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان گوید و سر در هوا باشد
دگر بار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه میکاود
بده یارب ولی کین صورت بیجان نمیخواهم

پی تسکین دل غم دوستم ناصح چه میکوشی
اگر شیون ندانی تن زن این دستان

ز عالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم
برهمن زاده‌ام کیش مسلمانان نمیخواهم

دم گرم و خراش سینه را من دوست میدارم
پریشان نبض کز من جان کندن آسان نمیخواهم

گر آب خضر نوشم نایدم از عشق فرمانی
اگر خونم دهی می‌کشم و فرمان نمیخواهم

میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی
پریشانی بسم جمعیت و سامان نمیخواهم

و له

ما سنگ بپهریم و کلاهی نشکستیم
بر لشکر فتحیم و سپاهی نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولی گوشه دستار
از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از ننگ [illegible]
یکره بغلط طرف کلاهی نشکستیم

از میکده بردیم و صد شیشه بمسجد
یک شیشه [illegible] برای نشکستیم

هرگز هوس روی تو بگذشت بخاطر
کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یکره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

صد دل براه شوق بمحمل نشانده‌ایم
صد آرزو بپهلوی هر دل نشانده‌ایم

تا تشنگی بزهر هلاهل نشانده‌ایم
تا آتش جمال تو بر دل نشانده‌ایم

خواهد نشاند عنفس واپسین ما
گردی که ما بدامن قاتل نشانده‌ایم

رضا
عرفی مریم عاشقی
کاینجا تمام زخمی و بسمل نشانده‌ایم



وه که یار از گفت و گو هرگز نیاید بر طلبم
بسکه موج خون دل در عرش میگیریم

چشمه زمزم ولی در دود عصیان موج زن
آفتاب آفتاب و سایه پرور شبنم

مظلم اما آنکم گر خون دل پرورده‌اند
آن تخته گر روی تراشیده لوح محکمم

مژده بادای دوست آنکس را که عشق آباد کرد
سومنات در دل و میخانه در شهرم

گاه زناری حمایل گاه تسبیحی بدست
تا شود روشن که دیوانه بی مذهبم

برهمن حاشا که انشانه بدیر و بر صنم
آنچه دل در کعبه میریزد ز تاب یاربم

عرفی از کج بازی سیاره آسوده دوش
آتش دل شعله زد در خانمان کوکبم

گه بلی ذوقست یاران را دوا میکنیم
مژده اهل دیر را کانجا سمائی میکنیم

گه حدیث عشق کم گوییم با آسودگان
جای آن هست تخفیف صدائی میکنیم

آرزو در رغبت انگیزی و دوست ساقی
هر نفس بیهوده آهنگ ستائی میکنیم

زهر کو خون جگر کو شهد کی شیر خند
صبر دشوارست با رضوان برائی میکنیم

در سماع ای شیخ موج آستین [illegible] بریز
در شهادتگاه دل با هم سمائی میکنیم

شیوه‌های زاهدان گر در نماز [illegible]
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

و له

بهوا از تو بباز میگردم و دیر مغان هشتم
کسی کو باز هم آرد بر سر خم سر بسر خشتم

بغراکم بربند و عشق و کوی دوست پا مکن
که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هشتم

ردای عافیت بر جام نافت آتش فروزن
که زین پنبه عمری رشته زنار میرشتم

مرا گر کام و در چشمه لذت فرو رفتم
سراپا ریشم و در پیشه الماس انگشتم

نظر بی داشت سرسبزی نو گرد دشت [illegible]
که من در شعله راز سینه تخم ناله میکشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد
مرا آینه باید که دانم تا کی زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی اصفهانی / که ننوشتم ثوابی ور که نه صد لوح بنوشتم

خوش آنکه در غم دل راز دار خود باشم / ز غمگسار خجل از کنار خود باشم
خوش آن کشش که مرا از میان ز خود ببرد / که بیخود از تو و در انتظار خود باشم
خوش آن قبول نیازی که در هجوم بلا / بگریه‌های سحر که حصار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی / که در معامله آموزگار خود باشم
کجاست برق جمالی که از تجلی آن / ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست مستی عشقی که پند کوته عمر / ملامتم کند و من بکار خود باشم
کجاست غنچه که از فریب او مردم / خجل ز توبه نا استوار خود باشم
چه ورزم این همه طامات و زرق بهر بهشت / چرا نه بلبل باغ بهار خود باشم
کجا روم من دیوانه وش جهان بهتر / که شرمسار ز اهل دیار خود باشم
خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون / تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

و له

ز بیدردی ناامید اجل در عشق محرومم / ز شرم از تیش فرهاد و ز عار از غم مجنونم
وبال هوشم آسیب خرد گر چنین خرد / همان بهتر که ساقی در شراب افکند افیونم
نغان العطش تا که بگوشش خضر ره بر / بیا ای عشق و بنماره بسوی چشمه خونم
کرد در بیرون گلشن بلبلی را در قفس دارد / که فریاد وی از آغوش آتش برد بیرونم
اگر در سایه طوبی برد خوابم محالست این / که غمهای تو بر بالین نیارد صد شبیخونم
منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی / کهی در آستین بخت و گه در جیب گردونم

دل و جان پروردگی بر و زمین افسانش کردم / چراغ و خار و خاشاک شمع آتشخانه‌اش کردم



زنم بر جو و امید وصال آشفته دل بودم / بحسرت آشنا کشتم ز خود بیگانه‌اش کردم
ز شوق مهوشان در خاک چندان بحر خم خود را / که بر شمع مزار خویشتن پروانه‌اش کردم
سبو با دوش در مستی شکستم لیک یک یک را / دگر برچیدم و پیوستم و پیمانه‌اش کردم
ببزم پیخان دوشینه بودم میهمان عرفی / ز بس گریه بهر دل بگریستم ویرانه‌اش کردم

و له

چه غم ز رفتن دنیت می کشیده ایم / که غمزه تو بیازیچه می برد دینم
فروغ آینه‌ی چراغ مجلس نیست / کجاست سرمه کشش دیده خدا بینم
امام شهر که مستم ندیده حیران بود / بگو بیا به تماشا کنون که رنگینم
ز نور ناصیه من صباح می تابد / شبی که دختر رز بود شمع بالینم
چکد ز هر سر مویم هزار کاسه زهر / از آن بچشم و دل اهل درد شیرینم
هزار غم بی سر کرده ام ولی در دل / غم تو ریشه فرو برده بیکشد اینم
روم بمیکده عرفی که بشکنم توبه / بیاد محتسب از دل برون برد کینم

بیش بردم در قمار عشق جانان کین / صد نگار ز بر دولت و یک گریبان من
گوی میدان وفا را زخم چوگان بشکند / گر درین میدان سپهر آید بچوگان من
برون جان و دیده عشق و چیده بازی تو شد اور / با حریف بیش بین مستانه شد ارمان من
چیل و دنیم وگر زمین کیا سهو از کجا / از تهی دستی دلیرم در پریشان حال من
با همگر دوستان رسم دل بی طرف هست / دشمنی ورزیدن و در دوستی جان باختن
تا بیکساله حلم از کمر رشتی کم شود / کی بیک تیغی توان صد شکرستان باختن

و له

دست عرفی از گریبان کسی کوتاه بر نمیدید / خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی ملاقات میرسید از من    تغافل از تو می‌دید و حسرت میچکید از من

خوش آن عزت که می‌افزود پیدا و نهان گریه    حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من

خوش آن مدت که هرگز بر مراد من نبود از ما    نصیحتهای بی‌گاهانه گاهی می‌شنید از من

ز ذوق کشتن من گرم خون کشتی و میدانم    که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بوده‌ام عرفی    چه زهرآلوده نشترها بجانش نخلید از من

خوش در حسرت تو بجا گریستن    بی یاد تو حلال مبادا گریستن

بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست    یکباره کار دیده و دل با گریستن

گویی که یاد می‌کنمت گه گهی ولی    بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزه تو که یک کام کرده است    صد ساله ره ز دیده من تا گریستن

من کیم که گریه بحالم کنی ولی    میزیبدت بنرگس شهلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر شود ز دوست    صد ساله میتوان تنها گریستن

عرفی حریف دیده تر نیستی ولی    بسیار گریه آورد این ناگریستن

وله

سیرم ز هجر و گویم یارب بجز من    گر داغ دل بسوزان کس را بجز من

هنگام نزع اینست مقصود من که گوید یار    چیزی اگر نگردد فهمم از اشارت من

نوشش ساعتی بیکر دستم ز گریه محرم    گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمدا دشوار میدهم جان    تا در دلت بماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحش عجزی کنم معبر عرفی    کو دل که کشش بطعنم اینست طاقت من

بوستان پژمرده گردد و از دل ناشاد من    یاسمین را خنده بر لب زد از فریاد من





بر غمان عشق میکوید که خاک پیر شود    شانه با دست صبا در طره شمشاد من

گفتم آیین مغان پر ذوق تر یا زاهدان    عشق گفت آیین مجنون بس و فرهاد من

کفر نی اسلام نی اسلام کفر آمیز نی    حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از هر ذره بتراشی و ماند مایه    گر کنی ای برهمن کلگشت کفرآباد من

عرفی از من گر ملولی سعی در خونم مکن    سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

وله

گو می شوقی که در دل است جنون آمد برون    هر نگاه از دیده با صد موج خون آمد برون

اگر ز شیر بیشه صبرت از دست غمت    تا چشیده سیلی اول زبون آمد برون

از تار دیگی لب صد جا شود پیمان درد    جان بیچاره از درون سینه خون آمد برون

چون رود فرهاد با آن خنده بشاید گرفت    صورت شیرین ز تقلید بیستون آمد برون

ما هم نیست چون بزم بر آسمان آید گران    گر بکل بادی وزد بر باغبان آید گران

شهسوار حسن را سر مست باید بود لیک    نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران

دست بر دل مانده‌ام در دردمندی بی    انکه بر دست و دلش رطل گران آید گران

بیکسانیکه آن بر خود بقصد کشتنم    چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بدان شان خرید    بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجویی کند چون منفعل گردم ز لطف    بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی رو غوطه عرفی کان غم لذت شرست    بر دل یاران سبک بر دشمنان آید

وله

دالی که هست مصلحت ما گریستن    پنهان ملول بود و شبها گریستن

فارغ مشو ز گریه بسیار و اشک ریز    صد ساله گریه با ختت یکبارها گریستن

پدر ورا نصیحت ارباب دل بکار … خندیدن آشنا نبود با گریستن
دانم بگریه خوتم و چون نیک بنگرم … زین گریه ره دراز بود با گریستن
عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون … عمری بتازه بایدم و واگریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست … در دم جفای یار ره اوا گریستن
گاهی بیاد سدره و قدی گریه هم خوش است … تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بحالش روا ولیک … نتوان بعالمی تن تنها گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که در فراق … در وقت ز دل عیر و دوالا گریستن

نه روا زیاری تا بد که نظاره ماه من … ندارد از لطافت عارضش یارای نگه
بعشوهای کسی خون مرا ریزی که در محشر … کنم گر دعوی خون باز خواهد شد گواه
مرا گشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری … تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه
بنزدیک شمای کشتگان عشق می آیم … ببر دو چشم حسرت آرایش کنید از راه
ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی‌بینم … که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه
ز عشق کوهکن شیرین نخود می نازد و خسرو … باین خوشدل که دارد این غرور از جاه
برافکن پرده از حیرت چو عرفی بر بام کن … چرا بسیار بکوشی در اثبات گناه

وله

دلا رنجی بهرگز دردمندان میتوان بودن … نمکش گرد و نی که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی … که رشک قید کمند صیدبندان میتوان بودن
پی بالانشینی را عطامی را مکن ضایع … بپا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن
مگو بیدم که با تسبیح بر زنار بکمر بندیم … اگر در زمره طاعت پسندان میتوان
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد … فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن



اگر گاهی لب امید عرفی گم بیکردد … لبی بی چاشنی زخم دردمندان میتوان بودن

به ره بجلوه آید طلب نیازمندان … نه دل نیاز حرم نه لب امید خندان
ملا ز تهی کمندی نه روا بود همین بس … که غزال ما نیفتد بکمند صیدبندان
بلند زبون شکاری بچنین شکارگاهی … که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان
به کمان باطل است که بود عزر صیدی … که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان
… بنازم که زبا دو دامن او … زده موج زهر آفت بجلوی نوش خندان
…ت آه از آن دل که ز حسن عشق ورزی … نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان
…ن بناز عرفی که ز رود عنان ز دست … تو هم این حدیث بیگو بسبک عنان مجنون

وله

…ک بالی بر نفس دوستی زن … تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن
…ع چمن تا کی بر آب و هوا جوشی … پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن
…وه بسیط کن بر شادی دون فطرت … شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن
…ادیده عدم جامی در زن بر جو آتش … چون سیر عدم کردی بازآ در هستی زن
…در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو … چون نوش ز پی ماندی بر کوی مستی زن

بیا ز شیشه می بر گل و گیاه افشان … فروغ می بگریبان مهر و ماه افشان
زباغ نعمت ما زهر خند سیر و دید … بدست طرز بچین و بروی جاه افشان
مجاوران حرم را ز آستانه عشق … غبار روضه آشوب بر جباه افشان
اگر سماع هوس محی بری بمحفل شید … بروب گرد بساط آگهی کلاه افشان
…ی شیوه از آن شب یثرب جو … کرشمه مه کنعان بجیب چاه افشان

بسوز گریه من ای بهشت پرور وصل    که مشت شبنم ما بر گل و گیاه افشان
دگر بمشهد عشق آستین فشان آبی    برقص و سر مفشان و بخاک راه افشان
کرشمه که بگیرد بجیب من آرام    بسوز پرده و در دامن نگاه افشان
دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی    بسوز و دامن دود دل صبحگاه افشان

و له

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن    گلبرگ باغ قدس حرامان خس مکن
گر ره بکعبه داری و صد ره بسومنات    بازیچه شمار عبث نکته بازپس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکند    ای کبک پر شکسته کنار از قفس مکن
این دشت لاله زار فریب است زینهار    خضری بجوی و گوش بانگ جرس مکن
فریاد ما رشته بخون کی دهد اثر    آزار لب مدار و غذای نفس مکن
عرفی بگوییت که فرو میر و دم مزن    گر میکند گوش باین نغمه بس مکن

ای دیده خون ببار و بسوی کس نظر مکن    زنهار رشته صبار هم ازین بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوش شو و هم لحوریا ر    از من عنان متاب و دردم اثر مکن
نازک دلی بیاد که رحم آیدت بمن    زود دم بکشش نگاه باین چشم تر مکن
هنگام لطف او مکن ای مرغ ...    بر داغ سینه مرهم او بیشتر مکن
ناگه بمیرم امشب و یارم شود ملول    ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن
ای چشم گریه دوست که شرمنده توام    تا هست گریه میل بکار دگر مکن
وی دست ناامید که دوری ز دامنش    شرمنده گشتم اینهمه خاکم بسر مکن
عرفی پیام شوق چو پهلوی شی آورد
زین گفت و گو دگر به نسیم سحر مکن



گرد آید انگیزه زن ار مشهد من باک نی    چشمه خونی شود هر ذره از خاک من
عشق می تازد و بهر سو کای شاد دوستان    هر که رهنما ریست دل بردار و از فرنگ
شعله آرام سوز و ناوک دلدوز عشق    رشته و سوزن نیخواهد دل صد چاک
می تراود خون در آغوش دل از هر موی    شعله را اندام شیست ار خس و خاشاک
دود دل رد بی نهایت سایه ان سایبان    عالم ار دم شماری نیست در افلاک

ستان دعا بر دل شب مزن    زلب ناله بر چین و یارب مزن
پریشان طلب شو که پای مراد    پر اندیشه های مرتب مزن
مزن لاف اسلام گرمی زنی    چو ملزم نیایی بمشرب مزن
بپالان خود دم بزن خنده تو    همین گو ز بالای اشهب مزن
بی پاشت ایوان این رشت گل    که در خون سر شتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو    شبیخون فرصت بمطلب مزن
شبیخون زند غم بعرفی بگو    که با کمک هزیمت بر کب مزن

و له

زتوقم روی سیدان تازه گردان    تمنای شهیدان تازه گردان
ز دل یک بلت دارم نیم ...    جگر بریان کن و خوان تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردنی بود    بیالینم بپاوان تازه گردان
اگر طوفان نخواهی تر از خون    کهن ریشم بر مژگان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید و دل    شکستهای پیکان تازه گردان
زچاک جامه گر دل می کشد پیه    شکر خنده گریبان تازه گردان
ولا در خون سرشتی خاکم اکنون    کهن دیوار ایمان تازه گردان

نوشتم من در این دیوار جا
در بعد از من بماند این یادگار

بشنو آیین بزم از شیر مردی — بر روی خاک شهیدان تازه

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان — مستی شراب هم بریاحین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فرو چین که بیخودیم — دامان گل بیاور و بر طرف جو فشان
برگ خزان وظیفه مردان بینواست — ریحان و لاله بر طلب رنگ و بو فشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستیت — جامی بگیر و بر جگر گفتگو فشان
طوفان ناز و عشوه اساس نیاز کند — ای اهل جهان جهان طلب آرزو فشان
مشت خسیم در آتش دل با بیدار نیست — ای خضر یک نفس دم آبی بر او فشان
عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما — مشتی خسی و شیشه زهری بر او فشان

وله

تو ای زاهد برو افسانه باغ ارم بشنو — ولی از وصف اگر گویی بیا یک شمه هم بشنو
بناکامی بمیرد هر که در راه عشق نهد پا — عنان از [illegible] این منزلگاه هر قدم بشنو
سرای مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان — ز هر جانب صدای بال شاهین ستم بشنو
بپای اگر مردم بر طواف کعبه میآیی — بگرد کوی ما لبیک لبیک حرم بشنو
درا در سینه عرفی که مالامال غم کردی — بگال او صدای آه درد آلود غم بشنو

بسازم با امید از خود چو گشتم مبتلای تو — که نومیدان تمام خوبرویانم برای تو
ز تنها صحرا اگر گیرد هر شهیدی دامن قاتل — برد دست لبی در دامن چشم حیای تو
شوی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم — که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوه‌های تو
تبسم کن نه از ناز و عمر جاودانم ده — که باشد لذتی گیرم ز درد بیوفایی تو
بمن خوش آشنا پر میخوری در انگشتها — که میسوزم ازین غیرت که کس آشنای تو





پر زد جانم آید سوی تن تا رسید نگه — که دهند آواز نهانیش که اینجا نیست جای تو
علاج شوق عرفی کردی از وصل و بر هم زد — که زود دشمن میکشد داروی بیماری فراق تو
تا بگو نیزه ام اشارت تیغ ابروی او — میل خونریزی تو دو فهمیدم از هر موی تو
چون فراده در دلم جان بیچو آب زندگی — سر نهد در پای سرو قامت دلجوی تو
با خیال قامتش بیرون نیاید از دلم — کرده‌ام زنجیر پایش حسرت گیسوی تو
گر میگرد و دو بن سر گرم کین از مهر نیست — از نزاکت طاقت گرمی ندارد خوی تو
آه و داد … بر خاک من ای همنشین — چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی تو
من که حسرت میکشم عرفی برای دیگری — تشنه‌ام چون تر انم دید بر زانوی تو

وله

ز چشم من بجوش ای گریه هنگام وصال او — که مست و محو میسازد هلاکم انفعال او
ز شرح شوق آتش در پر روح الامین گیرد — اگر عشق نامه هجر تو بر بندم به بال او
بنرم روده غمگین است پیش از مردن بیدران — کشید آغاز شیون هم شود دفع ملال او
دم مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم — که جان … در قفا میرفت از شوق جمال او
بر آرم از الم آهی که آتش در فلک گیرد — اگر باشد بجز آداب عشق از من سوال او
چو رست امروز عرفی چه گوییم اهل تقوی را — چسان زد شعله بر خاشاک عصمت رنگ آل او

اینک رسید وعده کام و نقاب کو — رفتیم تا دریچه صبح آفتاب کو
جامی کشید محتسب و فتنه میکند — گو تا زبانه ادب احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور جزا — گر گوییم شهید که کشتی جواب کو
کیفیت شباب هم ارچنین کیمیاست — اینک شباب ما عهد شباب کو
مالب با لعلش نگشاییم و تن زنیم — آخر ز جوی آب ضرورت آب کو

قصه درد دل گذشت و شکر خنده نکرد | تا این زمان دو دل کره و اضطراب کو
شرمش نظاره دشمن و شوقم نگاه دوست | دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده بحوصله آفتاب کو
عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز | اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

وله

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه | وز قصر کبریای تو عرشش آستانه ۳
در تنگنای کوچه شهر جلال تو | وسعتگه زمانه کمین کارخانه
پرواز گاه طایر صنعت نگار تو | جایی که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه گر گریخت | تا حکمت گرفته بکف تازیانه در دوند
ذات تو قادرست بایجاد هر محال | الا بآفریدن چون خود یگانه
عفوت گناه دشمن و حلمت گناه دوست | هر گام چیده عاطفتت دام و دانه
عرفی تمام معصیت اما بدست او | هست از عنایت تو عنان بهانه

نفسی که غمزه او بعتاب نشسته | بهوای دل مسیحا بره‌ای نشسته
چو رسی بتربت من ... ناز دامن | که غبار درد و حسرت بهزار نشسته
شود آشکار رمزی که براه وعده او | ز غم بهشت و دوزخ دو جهان جدا نشسته
بنده وفا درین کو که گذشت دامن افشان | که غبار کوچه‌ها بر توتیا نشسته
ز دعا چه کام جوییم که میان سلسله‌ستان | بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه تکیه‌ایست | ز خیال غمزه او حشم بلا نشسته
تو بزم عشق عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل مبتلا نشسته

وله ایضا



ای که سرتا قدمم را بجنون داشته | تا مرا داشته فرقه بخون داشته ۳
سر انصاف تو گر دیدم گر باینهمه حسن | از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه تبازی بمن ای چرخ رواست | تا تو در معرکه خصم زبون داشته
آتش کن خون علم تا بشناسی ای خضر | که تو در چشمه حیوان همه خون داشته
دل عرفی خبر از خویش و بخورشید فروش | تا به بینی که چه می ارزد و چون داشته

ساغر لب ریز وصل بر کف مشتاق نه | زهر ز آتشین بر لب عشاق نه
زهر غمت ریختیم در جگر اهل دوا | دست تسلی کنون بر دل تریاق نه
ای قلم شعله خیز دود دل ما بریز | آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ای دل دیوانه دوست | ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست | صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

وله

خیره و شراب حیرتم زان قدح جلوه ساز ده | روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده ۲
ای دل ساده گفت نام وفا مبر کنون | مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گزین | سوی بوی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود | یا در مردمی مزن یا سه طلاق آز ده
شیوه سامری بود تنگ کرشمهای تو | یا بخدای عشوه کن یا بزکات ناز ده
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن | سینه بکبک داده ناخن شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا روش امتحان | دشنه زهر داده زان مژه دراز ده

عاشقی دکان رسوایی بشهر و کو منه | بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه

عشق از بازیچه پرشناس است مجنون مباش — سرمایه چشم جانان در پی آهو منه
دل بود شایسته درد آنکه از صد دل یکی — تهمت درد از برای شکوه بر هر تو منه
درد اگر آرام گردد دستش از دامن مدار — عافیت گر غم شود زانوش بر زانو منه
سو بسو از درد بیدرمان لبالب شو ولی — گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه
گوهر الماس بیمار شو و شوق تماشا در دلت — با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

وله

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که چهره فروز درمی شود روشن — که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه
بتیغ غمزه او این نگاه چپ چند — بگو که جهت مراعات حجاب یعنی چه
دمی که گشته فتراک او شوم دامنه — که بوسه‌های سمنش در رکاب یعنی چه
ز ذوق وصل و غم هجر با فهم عرفی — که جهت عین بهشت و عذاب یعنی چه

با مژده زخم دگر دامن کشش جان کرده — دشوار دادن جان من خوش بر من آسان
ستانه گوینده ار عصمت اهل ورع در صومعه — گویا که چشم کونه در کار ایشان کرده
خوش باد دل جمع آمدی یاران بحسن حیرتشان — از عشوه گویا هر طرف زلها پریشان
زنهار عصمت پشکان پوشیده عیب من — خوش تو تو تیای آتشی در چشم امکان کرده
مهر و وفا را جذبه‌ای باشد ای لیلی طلب — رو گر شه جشن چرا رو در بیابان کرده
از غمزه‌ای کوهکن شیرین نکرده کام تو — گر عشق او خوش کنده ور در غم جان
چشمی که یارش کرد پاک از گریه باز آمد ولی — خون گریه این چشمی که تو پاکش به دامان
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن
چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

وله



بانگ بر بانگست و غم خرمن بخرمن بار زده — ای که میکیشی خریدارم کسی ...
روزگار رخنده غفلت گذشت ای گلبست — ال جزء ان کیروتن در چنگل شهباز زده
ای فلک صیدی که خندیدی بتیرت کشته شد — بوسه بر دستاین صیاد حکم انداز زده
میتوان عمار عیب مردمان بود ای حریف — گر ظریفی عیب خود را عرض بر عمار زده
گفت و گوی سر وحدت را بصد ره صفر — ال صوفی را بدست جنبش پرواز زده
شکر ما کن دوست را عرفی و جان بار بنشان — گر تو جان خواهد نگوید که در دم باز زده

از سفر می آیی و تاراج عادت کرده — کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجاست اینچنین معموره انصاف ده — شهر دلها دیده یغمای راحت کرده
شاد باد وقت ای مجنون که احکام وفا — در حق من درد بیدرمان وصیت کرده
چون کوزه ابنستی ای غم چرا در کام — همچو آسایش نباتی بی حلاوت کرده
ای صف اسلامیان اینست ای زاهد مکر — با مغان در سومنات امروز بیعت کرده
در دنیا بصد جان میر دشمن کن — ای که از بی باکی اظهار رحمت کرده
عرفی از ننگ شریکان لب فرو بستن چه حاجت — چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت

وله

ای عشق خورشش بتیه لذات کرده — طوبی و سدره وقف خرابات کرده
نازم ببازی تو که در عرصه فریب — منصوبه بچنده مرا مات کرده
سی که در معامله ذات کرده
زاهد بیا که گفت ترا ثابت کنم که تو — کفر مرا بدین خود اثبات کرده
اسلام را شهید مکن زاهدا بریز — زهری که در پیاله تامات کرده
عرفی دگر بطور به چین — کاشب جهابجان مناجات کرده

زبی موجب نگاهم زآسیبش نشان مانده — نمکدانش دست گرمی بر دل این ناتوانم
بشهرت تا فلک یارکه باشد ورنه در عالم — بسا فرهاد و شیرین کز بی نام و نشان مانده
نهان کردیده جان و در سینه از بیم نگاه او — چو مرغی کان ز ترس ناوکی در آشیان مانده
شب از هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر — که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده
فدای غمزه‌ات شد هر که جانی داشت جز عرفی — بغیر از خصم کو در دام عمر جاودان مانده

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی — در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد پرسشم ز هر سر مو میکنی ولی — یکره عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه نمیداری از سرم — در زیر شاخ سدره بخوابم نمیکنی
گردم هزار خضر پیک العطش کباب — ور کشتگان صور حسابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم تهی ز بید — وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز — قربان و بخشش چنگ و ربابم نمیکنی
مردم ز رنگ پرورش و رستاخیز نده — دریا کش محیط شرابم نمیکنی

وله

شمعی که صبا گرده بخلوت خانه داری — که از شهامت غم نیست گر پروانه داری
درین خلوت نشینی کم نگردد مستی حسنت — که آنچه هم ز خون محرمان پیمانه داری
مرا این آتش از داغ جدایی بیشتر سوزد — که میگویند جا در محفل بیگانه داری
زآسیب نظر گرمی گریزی در دم مستی — که آنجا خالی از نامحرمان کاشانه داری
بشرط آنکه تا ید کردی از خاکسترش پروین — طلب کن شمع من گر جا بغفلت پروانه
بسنگ فتنه رم دادند مرغان بهشتی را — فغان ای جغد کمتر کن تو خود ویرانه داری
نخواهی و دعرفی تا قیامت روی هشیاری — که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

١٣٢

صنم گفتی ولا جان تازه کردی — بسا رکبا و ایمان تازه کردی
نگاهش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوشش افغان تازه کردی
نگشتی در نوحی گرید شوق — چو بی‌هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی بزلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
برفتی در شبیخون تنت — شهادت بر دل و جان تازه کرد
واکشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کرد
همچنین زین پیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی
ترا کی ترک زنارست عرفی — غلط کردی که ایمان تازه کردی
*بهمه دین دار نیست*

بلکه دوستان نیست حلاوت بکی — گر زر کسی بشنوی خود گله کن از کسی
بر دل بگو بزن این همه غم سر مده — کس برد دو رخی بر سرشتی حسنی
آنچه بود در جهان مایه فخر خسان — یا زر و سیمی بود یا قصب اطلسی
من کیم از رهروان راهروان کیستند — وا بسی از قافله قافله و اپسی
گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست — بی هنر جاهلی بی اثر ناکسی

وله

امشب که سر شراب داری — بشکن دل ما که تاب داری
تقصیر مکن در هلاکم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش عبارت — این فتنه که در رکاب داری
در دعوی فتنه گاه مستی — صد عربده با شراب داری
گر لذت ناوک تو این است — در خون ملک ثواب داری
داری بدلم نگاه گرمی — گویا هوس کباب داری

در سینه گرم هر که ببینم     آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بباد دادی     گر غم طلبد جواب داری

تا در قدح باده امید بیابی     میلم بتماشای گل و بید بیابی
در جام دل ما بود از عکس جمالی     آن جرعه که در ساغر خورشید بیابی
این جرعه بنوش ایدل و شو فرش در این بزم     کین جام ز خمخانهٔ جمشید بیابی
دلهای شهید است گر بار شکستی بیابی     ز بی دو جهان چه حسرت و امید بیابی
عرفی بنود ناله چه پیدا و چه موثر     زانرو اثر از نغمهٔ ناهید بیابی

ولہ

نه در غربت اندر وطن میروی     ز دنبالهٔ مرگ من میروی
بهای تو ای نامه خود کم نبود     که برگشته سوی ختن میروی
نه کم غزالی ای در آخر چرا     ز تاج سرم در عدن میروی
که دستار ای گل بپای تو بست     که مشتاق دار از چمن میروی
گمان دارم از بس بوی شادمان     که همراه تابوت من میروی
چه مشتاقی ای تن بسوی لحد     که ناشسته و بی کفن میروی
خیال که عرفی خلد در دلت     که بی موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی که شمع وصل مهر افروز رخ با تو     بر افروزی و از داغ دلم جانسوزتر باشی
برت افسانهٔ من تا بیارد آمیزتر باشد     ز چشم مست خود خواهم که نازآموزتر باشی
چراغ حسن خود را بر فروز از آتش عشقم     چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی
که دو بوالهوسای تیر آوازه دل ز تو     مگر از ناوک مژگان او دل دوزتر باشی



چنین میخواهمت عرفی که هر چند آن دو عالی دشمن     بلا انگیزتر باشد جفا اندوزتر باشی

ولہ

بشتاب و در راه طلب که ز ره آسوده نی     این ره که بپایان خوش است ار دو صد م فرسوده
تحصیل درد و دوستی آنسو برست از بیش و کم     دست از طلب که تمکن تا ممکن است افزوده نی
کی بخت دیدار او بیک خنده اندر حوصله     سوی کجا داغم کند از دست لب آلوده نی
هر شوخ کامد در جهان بکند اخیلی ز رنج تو     کو از تو در عالم بان بر دوستان بخشوده
اندیشه نی افسوس نی عرفی چه پیدا رد این     که سر بزانو ماندنی که دست بر هم سوده نی

تا برانی که دوستدار کشی     بکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه نیم مستانه را     بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز     گر چو شمعم هزار بار کشی
آه کی ای دل عروس عصمت را     عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را برهم     در شبیخون روزگار کشی
در قیامت کنند گل افشانی     بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا     سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا وقت     که کشی تیغ و انتظار کشی
نت قلم ار کنی قسمت     دو جهان را بزیر بار کشی
بتماشا طلب ترحم را     عرفی خویش را چو زار کشی

ولہ

بهار رفت و دگر دیدم عزم جای خوشی     برهنه سر بنشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نواسنجان     وی ز هوش برفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و به بستان گریه دوست دمی | نه آشیانم سرودی به های های خوشی
بهار رفت و به سبزه دیم هم عنان چمن | دل کرشمه زعمری و دو گلگشای خوشی
بهار رفت و بکلبانگ بلبلان چمن | پیاله نکشیدیم در هوای خوشی
بترها ی تو عرفی خورشنده دانایان | ندیده ام بجهان چون تو از جای تو

اگر آرایش از دکان چه ناموس ستانی | سراوین شده و حلها در بستانی
کیری هیچ از اسباب ترنم ور ضرور افشید | همه هیهات پرواری همه افسوس بجانی
چراغ از دل آتش پرستان گر شود روشن | در اندازی در آتش سبحه و ناقوس ترسانی
ادب از دوست گذاری بسودای وصال اول | بلبلش جا نشدی و آستانش بوس پنهانی
هزاران سرمایه مقصود کالان نایاب ترقی عرفی | بجویی در و مندت قدر ناموس جانی

وله

من چند نیم عشوه نمایی که تو باشی | بیمار نه ایم دوایی که تو باشی
لطفی بکسان گر کنی عیب نگیرند | غارت زده مهر و وفایی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب عیش | من فتنه و آشوب و بلایی که تو باشی
ای بخت زشاهی بگدایی برسیدم | در سایه میمون همایی که تو باشی
از بسکه ملایک بتماشای تو جمعند | اندیشه گنبد سرایی که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد | آنجا که خیال تو و جایی که تو باشی
عرفی چکند گر نشتابد بره وصل | با نعمت دیدار گدایی که تو باشی

زشکیب توبه ازمی نزاد بر زبان مستی | که بچین زلف ساقی بکنم درازدستی
چه کشی زنار زلفش که تو بکو فدای من شو | که گران بمیر و شد تو کسی حق پرستی



چه عقوبتست یارب من عافیت گزین را | نکشان زود و مردن نزاید شود مستی
همه نقد و جنس ایمان تو بر فشانم گفتی | تو و تنگ آن بضاعت من عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید | چو نشاید از بر من بسزا صنم پرستی
کله نیامد بنهاکل و عدمات ورنه | بهمین خورشست عرفی که تو نامه در پستی

وله

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری | مکو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
بصلح اول چه کوشی صبر کن کر یار باز آید | نه فرصت نمی خواهد که گاهی تغافل میکند کاری
دل دانا شهرها بکفر آخر تسلی شد | که با ورد داشت هرگز کان ترزل میکند کاری
بهشتی پروران اول متاع خوش بها | که با بی همتان عرض تجمل میکند کاری
دل بلبل زنهرها دی برادران نغنید | نه پنداری که ناز و عشوه گل میکند کاری
اگر بر مهر افزایی غرور افزاید آن سرکش | تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چند ام ای نامه سحر بکشی | هر دم ز آتش دگر بکشی
در این دود که دلا در بند | چندم از آه بی اثر بکشی
ای که پروا نکنی ترسم | کاتشم را بیال و پر بکشی
نامه ام سنگ را بگریاند | ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را | بعد ازین غمزه را مگر بکشی
تا کیم چون چراغ شام بلا | زنده سازی و در سحر بکشی
چون کشی اهل درد عرفی را | چشم دارم که بیشتر بکشی

وله

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی | تا دل ندهی لذت تن کرده ندانی

۱۲۵

[illegible]

تا بوی گلی نشنوی و کم کنی ناز — آشفتگی باد چمن کرد ندانی

تا بیسر نشوی و خاک بجولانگه مقصود — بر سر ره مقدم شدن کرد ندانی

ذوق غم معشوق بیازی نتوان یافت — برخیز که منصوبهٔ این نرد ندانی

می ار غشم و گلگون شوم دیده خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای نو بجهان آمده غم خورده ها کو — شد دیر که رسم ره آورد ندانی

می گفته بدرد دل اسعد جگر تفته

امید که حال دل بیدرد ندانی

رباعیات مولانا عرفی

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الالف

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما    در رد و اجابت صنم طاعت ما
اسلام نه و کفر نه آنکی بعبث    آلوده کند لوح و قلم طاعت ما

وله

ای نزهت نخل و شباب دلها    وی چشمه آفتاب دلها
آن جوهر کش نیم که از بیم [illegible]    یاقوت شود حباب دلها

ای کرده زبون ما انجاع تو را    افکنده و بصد رنج صداع تو را
تا خیرم آرمت در آغوش اجل    گشتیت بتکلیف و وداع تو را

وله

گلبرگ تر و بهاران کجا    سنبل [illegible] نسیم بستان کجا
ای عارض [illegible] بستان کجا    وی زلف نگار من [illegible]

چند [illegible] خود می [illegible] دعا    تیر [illegible] بر هدف [illegible] دعا
[illegible] دعا [illegible] از شوق طلب    وقتست که [illegible] دعا

وله

از [illegible] خود [illegible] خود را    آن [illegible] می [illegible]
[illegible] خود کردم    چندی [illegible] می [illegible]



حرف التاء

این [illegible] آتش خو [illegible]    وین [illegible] غم خوردن [illegible]
[illegible] که آتش [illegible]    [illegible] خار [illegible]

ابلیس [illegible]    سرمایه ایمان [illegible]
[illegible]    نقشی [illegible]

حرف التاء وله

ای [illegible] زمی مست    صد [illegible] مست
[illegible] و لی    لب [illegible] مست

عرفی کله [illegible] که جای کله است    توفیق رفیق [illegible]
هر جا [illegible] یوسفی [illegible]    صاحب نظری [illegible]

وله

با سال و مه [illegible]    با روز و شبم روشنی و ظلمت است
با راحت و رنجم [illegible] صحبت است    عرفی ملکی [illegible] عالم وحدت است

ای [illegible] رحمت [illegible]    [illegible] روشنیت [illegible]
[illegible] مطلب [illegible]    [illegible] این [illegible]

وله

در عهد من [illegible] لاف [illegible] سخن است    [illegible]
[illegible]    [illegible] نجات [illegible]

دردا که سخن دگر روا کی است — چیزی که نه در شمار دعوا کی است
بیگانگی عافیتم منشی بود — اکنون توام نسبت تنهایی است

غنی دل من که مست جانانه است — از عالم قدس آمده مهمان است
نگذار که پایمال شود در ره عشق — رحمی که جگر گوشه ایمان است

و له

دی محتسب آمد و بسی شد که نخست — ماتم زده بود دامنش [illegible]
بشکست و ساقی قصد [illegible] — باید که توبه شکسته [illegible]

آنم که رعیت کمینم دهر است — ترک زمانه با علائم زهر است
عالم ز ممالک جلالم شهری است — دریای محیط خندق آن شهر است

و له

روزی که قضا مزرعه تقسیم گشت — خاکم ز وجودم برد و در [illegible] بهشت
پیداست که در جواب بیانی بهشت — گویم نیک چون بگوید حسرت

همچو ملایک ز تن از آب گل است — زادم چو کدخدایان [illegible] حاصل است
گر هست تفاوتی همین باشد و بس — کان حکم اگر بود و این حکم [illegible]

و له

ای حضرت آخوند به نازم [illegible] — وان طرز سخن فهمی منظم [illegible]
آن پایه بلندی که با فهم تو بود — صد حیف که دزدید قدر [illegible]



آخوند من اندکی ز انصاف گریست — در صحبت بسی مصاف [illegible]
این بی ادبان از تو [illegible] — عنقای [illegible] تو را [illegible]

وصل تو دواییست که بیماری نیست — حسن تو متاعی که بازاری نیست
عشق تو گنبدیست [illegible] — حد تو زبانیست که گفتاری نیست

و له

دل در طلب وصل تسلی طلب است — در پرده صوتست و معنی طلب است
کعبه گر زیارت دل تسلی یابد — فردا دگر این نیز تسلی طلب است

شیرازی که دریای معانی گهر است — یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گرد و علاف باده [illegible] — هر کوچه او [illegible]

و له

غنی دل ما تا به ره عشق گریخت — خون گل ما شراب عصیان آمیخت
وین خون نه بر تیغ آشنا شد [illegible] — این گل بشکفت از نفس [illegible]

از وصل نهان اگر غارت رفت — انجام کسی نه بود آغاز برفت
در دوست نهان شدم [illegible] — هم دوست طلب کرد [illegible]

و له

صد تیغ شنیدم از یکی ازرق پوست — [illegible] چه به [illegible]
وای کرمان محتسب گر مست — کام و ز بلعه اش گلو حرام [illegible]

عرفی منم اگر گو نشنم بی ادبست … هستم همه عیب و هم بو بوالعجبست
آن عابد برهمن سرشتم که مرا … طاعت ز گنه بتوبه محتاج ترست

ولہ

این لاله که با داغ الست آمده است … پژمرده و سینه چاک و پست آمده است
پژمرده کیش زد دست که داغ ازل … تا شهر عدم دست بدست آمده است

دستی دارم که در گریبان غم است … پایی دارم که وقف دامان غم است
جسمی دارم که باغ و بستان الم است … جانی دارم که دین و ایمان غم است

ولہ

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت … زین آینه جز نور صفا نتوان یافت
آن گوهر کی که آب عصمت ببرد … در پیش نگاه ما نشوان یافت

از گریه گرم دیده آتش ناکست … آلوده بخون و از تمنا پاکست
از بسکه شکسته ام ز بیم تو نگاه … هر گوشه که برد دیده پر از خاشاکست

ولہ

حسن از طلب نگاه نا به نسبت … از اهل ادب دیده کشودن عجبست
وانگه که لب حسن تماشا طلبست … آیین ادب چهره گشایی ادبست

2 ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات … تلخ است شکر بی تبسمت کام حیات
مشتاق لبت را چو اجل خونریزد … از تیغ اجل چکد آب حیات



عرفی چه نهی متاع دل بر کف دست … راه دو مغل کج نظران باید بست
بر شیشه ما نگر که از بیرون است … صافی و درست و ز درون بشکست

ولہ

عرفی که همیشه در بلا مست و درشت … دیدم که عجب حالی ازان بدخو داشت
صد بیشه شعله داشت در هر رگ … صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

زین پیرو دی که آب آتش رنگیست … وز گردش تیغ جوهر الماس سکست
زانگونه مسامات هوا سیر … پا به رکاب کشاده شوا همیست

ولہ

اگر نیم از عیش که شد چه کم و کاست … لذت نشناسم که چه و در چه و کو است
زخمی دارم که سینه کوی عشق است … وین دل که فدای او نمک خوار ویست

ای کعبه دو این طرفه که نی نازت نیست … طوفی و خودستی و نکه نازت نیست
پیری به کوچه خرابات مغان … آتشکده دوست روی که طارت هست

ولہ

حسن آن داعی که خنده از وی برکست … عشق آن داعی که در خشم بر کماست
آن حسن تیغ داری و کوری … وین عشق مراهم و منور است

از باب مغان که رمش ان خود و عطاست … جای ند مند و رند آیین وفاست سخا
شکر از صفا فهای لب تشنه طلب … دردی که دمند تلخکام ز دواست

با معصیتم که کرده آیین گذشت — با عافیت کرمی بر داشت بهشت
دوزخ همه عافیت چو دیدی [illegible] — جنت همه [illegible]

وله

مستوری دل طلب که مستی اینجاست — دریوزه گزین که مجرمی اینجاست
دست از همه بگسل و در آور [illegible] — [illegible] هستی اینجاست

آنم که [illegible] خورسندست — زنار بهر موی منش سودا است
[illegible] — در دیر مغان و [illegible]

وله

ای اهل بهشت [illegible] — مشتاق غم تو ناصبوران بهشت
[illegible] بریدن [illegible] — سنبل طلبیده اند حوران بهشت

چون دیدم آسمان [illegible] — گفت این [illegible] شهیدان [illegible]
[illegible] — کین جامه زراق [illegible]

وله

چندی که [illegible] — [illegible]
گر قافله بگذشت قدم [illegible] — [illegible] تاب که آواز جرس [illegible]

یار آمد [illegible] — من مست و خراب [illegible]
بیدار شدی [illegible] — [illegible] خراب توبه [illegible]

١٤٩

تا عمر مرا فلک بغم پیمودست — گوشم بفغان اهل شیون [illegible]
امروز شنیده ام ز [illegible] — تا [illegible] که چرخ هم [illegible]

وله

در دشت محبت که [illegible] — هر سو که گریزند که [illegible]
جان کبک [illegible] — دل آن سوی خورد [illegible]

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت — مجموعه درد و [illegible] خواهم
هم دست بدل نهاده هم دل [illegible] — از بهر دو [illegible] خواهم

وله

در دیده تر از روشنی [illegible] است — پرهیز کن [illegible] عشق
در سینه [illegible] جان و دل [illegible] — کز گریه [illegible] خنده [illegible]
در عالم معنی که [illegible] — [illegible]
[illegible] — صد بار چو [illegible] کردم

وله

[illegible] دل [illegible] — هر دم [illegible]
زنهار [illegible] رنگ و بوی [illegible] — کین باغچه را شکوفه [illegible]

تیغ تو که روزگار را [illegible] — بهرام [illegible]
[illegible] بهلاک دشمنان [illegible] — چون شاخ شجر [illegible]

دل در غم تو شادست و دلفگار غمست — از عافیت آسوده و در غمهاست
بیماری دل ... بر رو زردیست — رو زردی ما بهار گلزار غمست

ولە

صحرای هوس خار ملامت خیز است — این ره بسفر فرد که سودا خیز است
این بادیه کو و تو بسودا گرد تن — این مرحله کوچ کن که بیگانه خیز است

عشق آمد و گوید که رسولم ز مهاست — در حسن بتان صد هم سوره ...
حکم است که دین و دل فرو گیرند — این سهل ترین جمله احکام بتست

ولە

عرفی دل را ره باره و در دیست — بفروش به یار سر که در را جانست
گر زان گل بی خار و حی این گل — یکقطره گلاب به که خار ... ست

از گریه گرم دیده آتش بارست — آلوده بخون دار ز ما ... ست
از بسکه شکفته ام ز بیم تو نگاه — گویی که مرا دیده بر ارخار ... ست

ولە

عرفی بجرم [illegible] — ... تا بخروش آمد ... بشکست
گفتند که [illegible] — تسبیح ریای زاهدان ... شکست

[illegible] — زاهد ز بهشت را ... بر گشت
کردند [illegible] — هم آن که شدم بکعبه هم گشت

۱۴۱

۱۴۰

بازا که فراق جان گداز آمده است — اندیشه مرد و غم فزا آمده است
بازا که زمانه جشن وارستگی — دردی که ز رفته بود باز آمده است

ولە

شاها کرم تو قلزم موّاجست — درویشی تو سکندر بی تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود — آری فلکی که نام او معراجست

گر چشم و دلم ز گریه ... لذاتست — زنهار ز مژگان ... حکایاتست
گر زانکه خوشست با دلم در جوشست — در دیده سرابست و در دلم دریاست

ولە

عرفی من و دل ز خوب دامن زرفت — هم خادم کعبه ام و هم ... کنشت
همدوش مصیبتیم و همراز نشاط — محو ابرو دوزخیم و همشیر بهشت

آن روز که عشق تیغ پیدا گرفت — آتش که دیده راه زاد گرفت
هر شیوه که دیوانگی عشق نمود — حیرانی بی خودی همه را دگر رفت

ولە

آن عشق که هیچ وی بمن عاریتست — رقیب که موی ... خس است
... نفی در ... ز کلاهست — کش موی ... آن ... شکن — نفیس است

نادان بعبارت بدن مشغولست — دانا بگزین بحر مشغولست
صوفی بغریب رود در ... مشغولست — عاشق بهلاک خویشتن مشغولست

ای عزت تو که جان از دست رفت است | در وصل تو که جان ز دو جهان یافت است
درمان رنجوری ام علاج کرد | صحت ننمود [illegible] سلامت جان یافت است

و له

این حقه که بر محبت [illegible] حاجت است | بوسیدن دست شاه دارد منت
کوی ز دعای شاه [illegible] | بیچون دهن [illegible] گفت است

دل با غم و درد آشنا کرده است | جان [illegible] حواله بلا کرده است
نه از نگهی که کرده حیران شده ام | حیرانم از نگاه نا کرده است

و له

عرفی که خلاف مردم بد ذات است | نیکو منشی عزیز [illegible] ذات است
هر صنعت ز بهر طلب کام نکرد | [illegible] جنس حرفه خود دانست

تا ورز ده ام [illegible] عجو تو در | تا دیده ام [illegible] تکلف است
تقصیر عبادتم نه از [illegible] | وز طاعت که [illegible]

و له

ای مایه دانش ترا علم زکوة | وی خاک سرت [illegible] حیات
تقدیر شمرده جور اول را | با نسبت کرم تو در [illegible]

در باز کن [illegible] | در حوصله ام شراب [illegible]
خاک ره [illegible] | آنجا که منم بلندی [illegible]

١٤١

آنم که قفای من چنین طلعت است | هر موی تنم [illegible]
[illegible] | دامان تو فوق [illegible]

و له

عرفی منم آنکه [illegible] شکن است | روز من ز هجوم تیرگی [illegible]
امیدم اگر حامله [illegible] است | [illegible]

عرفی چه زنی طعنه [illegible] | مردان [illegible] دل [illegible]
آن نوحه که [illegible] | آن گریه دل [illegible]

و له

عرفی بجنگ که [illegible] | وین زمزمه [illegible] جنگ است
بجروش [illegible] | کن نغمه ناقوس [illegible]

سبوحی
عرفی هر صفت صفات [illegible] است | تعظیم [illegible]
هر گام [illegible] تسلیم نهیم | هر تا [illegible]

عرفی [illegible] عشق افزون است

و له

عرفی [illegible] نشاط [illegible] | می نوش [illegible]
[illegible] | می نوش که [illegible]

آلودگی [illegible] جگر است | آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله
[illegible] در دل [illegible]
[illegible]

زیبان گرگان شده [illegible]	دل بستن بخ حباب [illegible] کرد است
[illegible] که همت نور [illegible]	کش علت عشق [illegible] است

وله

ای اگر بت [illegible] کوت	انجا [illegible] بار دوست
کو موفت روح [illegible] داری	[illegible] و از آن [illegible] نوبت

هر کس که [illegible] در گریبان [illegible]	تا گردنش [illegible]
زان دی که [illegible] گریبان [illegible]	آمد شد [illegible] سیل غم [illegible]

وله

ای مهر تو صبح و کین دشمن شام	آهنگ [illegible] صبح شیون شام
از هر چه [illegible] بیگناهی صحت	عرفی همه صبح [illegible] شام

جمعی به رت گره [illegible] در دهر	جمعی [illegible] نگاه او در دهر
جمعی دیده خواهش عفو ترا	[illegible] جهان جهان [illegible]

وله

از عشق شراب [illegible] جویه روح	زین [illegible] شکند صراحی توبه صبح
آنجا که محیط عشق طوفان حسرت	گهواره اطفال [illegible] کشتی نوح

رمکو [illegible] کرد دل [illegible] طلبد	در رحمت [illegible] کنم طلبد
[illegible] که از [illegible] فردا	دوزخ [illegible] طلبد

۱۴۵

حرزای دل [illegible] میرود	مرهم چه نهی [illegible]
گر این [illegible] میرود	کو [illegible] زدن [illegible]

حرف الدال

عرفی همه دیوانگی و گفت و شنید	سودا اگر [illegible] کو [illegible]
زنیکو [illegible] که من می [illegible]	بر بند که [illegible] خواهند خرید

گر نرم [illegible] بر زبان [illegible]	گفت [illegible] وصال [illegible]
[illegible] که دم [illegible]	[illegible] بر دل [illegible]

وله

از [illegible] خوی او میشود	در [illegible] روی او میشود
[illegible] دل [illegible] او [illegible]	از گریه [illegible] او میشود

ای [illegible] زلف [illegible]	وز [illegible] تو [illegible] جای [illegible]
آن خال [illegible] که از [illegible]	جای [illegible] زلف تو [illegible]

وله

[illegible] خواب [illegible]	دل [illegible] آب [illegible]
بی روی تو چون گل [illegible]	از آه من آفتاب [illegible]

در [illegible] خویش [illegible] چون [illegible]	[illegible] افغان و صبر [illegible] کرد
با آن [illegible] که [illegible]	دشمن [illegible] از تو [illegible] کرد

زخمی دارم که دو نیشتر دارد / داغی دارم که چون جگر دارد
رویی دارم که عشق از او نو برد / دستی دارم که دامن بر دارد

وله

امشب که کرشمه چوب دستی میکرد / عرفی چو [illegible] بی بسی میکرد
در کعبه شرابخانه دیدم یعنی / عصمت ز سر شکسته تو مستی میکرد

۲ عرفی آنان که چشمه نور شوند / اگر ز رضای دل رنجور شوند
مسکین دل خیلکان که جز [illegible] / این طایفه از شکست منصور شوند

وله

دیدم جایی که رفتم آب آنجا بود / منزلگه آرام و شتاب آنجا بود
بار خطر و منع نقاب آنجا بود / خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد / نیش تو به سینه کسش کار مباد
شیرین سخنان جلوه کنند بعضی / این غمزه نوش تو خریدار مباد

وله

مردیم که آه ما دل شب نگرد / در جام رود دمی که خون شراب نکرد
مردیم به درد مردیم رشک و / غم دست بهم نهاده و لب نگرد

عرفی زمر احاصل کان می‌آید / نه دخل زمین و آسمان می‌آید
آنکو بقناعت متصل آید او را / کز هیچ ز کنج شایگان می‌آید



۲ جمعی ز کتاب و دفتر مجو بیند / جمعی ز گل و نسترن مجو بیند
آسوده جماعتی که روی خوبان / بر تافته از خویشتن مجو بیند

وله

رفتم به در دیر و درم بگشادند / تکلیف شیخی ز برم بنهادند
تسبیح مرا گردن [illegible] شد / اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عشق آمد و [illegible] افزود غم خاطرم / در خندگی عافیت آزادم کرد
هر موی مرا بگهبان و دادت / چند اگر خواب بود دم آزادم کرد

وله

عرفی دل ما کینه دیگر گون / دریوزه بحر و روان بر خون
اسباب جهان اگر [illegible] / [illegible] پرده کند

آن کس که نوای عشق بر دوش آید / با نیش به هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آید / این کشته مستست که با هوش آید

وله

آنم که تنم همیشه از جان بر بود / آلایش دامنم ز ایمان بر بود
اوقات حیات خویش سنجیدم / هر وقت که در خواب گذشت آن بر بود

عرفی

ای نفس ما را تو آمیخته اند / وی غم ز صفای سینه ات [illegible] اند
ای عشق عجب [illegible] / که آب و گل منت برانگیخته اند

بر ساعد من که عشق آزرده ترا — حدیث کسی را که بجوی نگرد
تو جوهر خویش اگر بجا کرد فنا — دریای محیط از تو شبنمی گردد

وله

آنکس که ز راه نفس بسته کند — ورا از هجوم داغ گلدسته کند
بیمار از آدم مسیحیت علاج — ای وای بر آنکس که مسام او خسته کند

توفیق گذشته گر بما باز آید — این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر گشاید پر و بال — بس طایر بسمل که به پرواز آید

وله

رفتم بجنازه یکی تن که فسرد — صد سال ز باغ عیش گل صید نکرد
گفتم چه بردن بری از این باغ — گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رفتم بحرم که درد ایمان دارند — تعمیر دل از کعبه ویران دارند
گفتند برو به پیر کنشت سیاه — قدر دل گبر و صنم پرستان دارند

وله

عشق آمد و گوید که زبان بست شدند — در جلوه من دل جهان مست شدند
راحت ز عیانت جنان دادی — تا روی نقاب کاملان بنشستند

گر دل بدم عشق تماشی چه شود — یا به دلم از عشق صفایی نه چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است — معمور شود کلیسایی چه

142

در باغ دلم که روضه نعمت گوید — آب طلبت ز روی انجمن شوید
خوش بجرا از روی وصل ترا — صد نامیه از سر ورقی می روید

وله

ای خواجه چو از تو مرگ جان خواهد برد — اسباب ترا زهم زمان خواهد برد
بیدن تن در کفن و بیاست — باش کفن بیک ستحران خواهد برد

ای گیسوی فرشته سنبلت انگیخته — در دام فریبت اصل ایمان در
بعد از تو بزد و ما اسلام عزا — تاری که زهم بریزد این شر کن خند

وله

آنکس که عنان خیز زنامحرم شد — و آنکس که عنان تافت گلزار شد
یوسف را آدر زود نجا کردم — آنکس که بر نسیان یاد در چه شد

بخت که عود بس زهره و ارجح آمد — انجم زعبا کرت که فوج آمد
چین بر سر جبین نهادی چه تو — یا چشمه آفتاب در موج آید

وله

عوفی که قدم در دمن بشکسته شند — از بس غم دل دل غمزده شند
تا تخت ثری فرو شود گر زندم — بر دل خود به دشن انه شند

عوفی چه خوشی که زغلان کره شد — ملزم کنمش که با بهر اگر شد
چون ماه و لب یار تعرض کشان — ملزم نشد و گفت که کوکه شد

وصف لب یار از لب جان برخواست شنید | نوشش از لب جان جهان جهان خوش شنید
شکر غم عشقم از زبان بر خیزد | بشکافت زبان که از زبان خوش شنید

وله

گر سنگ ملامت بدلم بستیزد | از هر سر مو چشمه خون انگیزد
ریزد می از آن شیشه که سنگ وصل | گر نشکند این شیشه مش میریزد

تا رنگ من از شراب خشک گردید | بی رنگم آب روی ایمان گردید
صوفی بستیم بصد پاره شکیب | در دکه تعلیم زرشان گرده رهبان

وله

رخسار تو باغ را پر آتش کند | بوی تو دماغ را بعنبر آمیزد
پروانه تو چو آید از شوق برقص | صد شمع و چراغ را بر آتش کند

خصم تو بجز از قهر تو مسموم مباد | آنکه تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه بگرد فلک دایره بسان | چون دایره مشهدات معلوم مباد

وله

خصم تو گر خون خود مادم کشد | خونابه شود گر آب زمزم بچشد
خصم تو چو سود باد و جادویه آباد | با تیغ غم و درد که هم نجشد

رند از طرب روی بمی میرقصد | صوفی بسیر و دو غمزه زن میرقصد
سرو از پی رفت چمن میرقصد | پروانه بذوق سوختن میرقصد



از خامشیم جان سخن میسوزد | در بیخودیم یقین وطن میسوزد
حیرت بهم آغوشی من مینازد | اندیشه ور آرزوی من میسوزد

وله

گر بخت چنین کشش تحریک شود | کز مهربان خوابم بر نزدیک شود
زان شمع بنور رسیده اند و تیمم | گز پرتو شمع آفتاب باریک شود

حرف ق

الرا

ای بخت تو گرم کرده بنجات [illegible] | یکسان نه اق نوحه سر کی چه شود
از جانب عشق با تک با تک و تکو | از جانب حسن عرض عرض و [illegible] تو کور

ولد

پروانه کند زیارت ملعت راز دور | زان شمع بود داغ بسینه طهور
عشق من و پروانه بهم کی ماند | من شعله بسینه و زدم از شعله دور

پروانه کند تکیه بسحاب و بسور | زرها و کهن چو بد و مبکر دور
این راه هوس کرده و آن عشق [illegible] | این یک لب و ربو سیدان [illegible]

وله

ای چه کنی سوال از این شد نظراز | کان غمزه تر اچه کو نگر دست شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده بجنون یا دار

ای چهره کرم خون [illegible] نشان گل تر | ای غنچه غنچه لب زکس کاکل تر
زلف تو بر سم تاج گیرد و بماند | از باغ بهشت سر کند سنبل تر

عالمان

١ عشق آمد و کوه غم ره محنت کرد / داغم بجگر نهاد و طاقت کرد
الماس نمک سوده بر آن میزد / کین مرهم و این زخم بر دل نمک

ولـه

٢ ای شوق تو جولان حیرت دیدار / وی پای طلب کوته و رفتار دراز
تو فیض نگه ما به چه امداد کنیم / فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عشق آمد و رفت خونچکان در / زهر آمد و کرد اشک تر در نثار
این غنچه داغ جست و آن سبزه [illegible] / این حبل متین تا فنه شد رو [illegible]

ولـه

شوخی که بخنده چشمه نوش شود / خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم / آری دو شراب زد و بیهوش شود

گیرم که ز شوخی آتش آمد / با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنی نقش نیابی باشی / آن مرده که قبر او منقش باشد

ولـه

وقت است کز این دل هر هوای خیزد / لب از ره نفرین و دعا برخیزد
از خلد و جحیم چشم ما بسته شود / از دوش دو کون دل سبکبار خیزد

چون عشق بکام مشتری کار کند / در جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بهر از جان فروشند غم / تا از ارزانی ترا خریدار شود



تا کی بزبان اظهار حقه نتوان کرد / یکمو ز رعونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بر زده خواهی رفتن / جایی که کلاه گوشه خم نتوان کرد

ولـه

حرفی که بهرزه کرده‌ام خونم داد / دیدم که عنان یار بر خود میداد
از بیم دل او [illegible] میکرد / تعلیم کشادگی بابرو میداد

خوش آنکه شراب چشم مست کند / آوازه [illegible] کند
گر دست زنم بگلکان دست دگر / شمشیر دهم که قطع آن دست کند

ولـه

بی آن لب تو خضر دل مرده بود / بی فیض رخت بهشت پژمرده بود
افسرده شود دلم ز تاثیر خست / از آتش اگر کباب افسرده بود

عرفی [illegible] حاصل کار [illegible] / محصول زمین زآسمان می باید
آن کو بقناعت نشد آبرو را / گر هیچ نه گنج شایگان می باید

ولـه

کی شوق تو از دلم بتدبیر شود / تدبیر کجا مانع تقدیر شود
بسیار دلم سبکسار از دور / ترسم ز دلم غم تو دلگیر شود

با دوست دلی که قصه جانی دارد / پیوند بعجز جاودانی دارد
با عشق نمیرد دل کس کین آتش / خاصیت آب زندگانی دارد

عرفی دل ما بناکسی خوش دارد — مارا بهزار غم مشوش دارد
هردم که رود ز عمر ما داغ کویت — روز و شب من فراغ آتش دارد

وله

آنان که طراوتشان سوی میخانه کشند — از غم ولشان کینه پیمانه کشند
زودا که بپرسش خنده لب باز کنند — آن خنده بگریهای مستانه کشند

شیرین بوفای کوهکن می نازد — یعقوب ببوی پیرهن می نازد
داود بلحن خویشتن می نازد — عشق تو ببنالهای من می نازد

وله

عرفی لب معنیم دم از نور زند — آتش بنهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی میزد دار — مرغ ادبم نغمه منصور زند

عشق تو ثوابات نشین می باشد — کوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو همت جای دل برگوشد — در عهد تو جان در آستین می باشد

وله

دردا که اجل رسید و درمان نرسید — توفیق بخور شور نخستان نرسید
مرگ آیه یاس خواند و در نهد دم — کو آمد و ساخت دیر و ایمان نرسید

وقتست که یاران گلستان ریزند — گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای شاخ شکست قفس — این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند



از زردی چهره که رز زد خورشید — خون بسته شود چون لعل اندر رگ بید
گلدسته ازو دو شرر پیدا شود — کاندر کف روزگار ماند جاوید

وله

اکنون که فرودگان بر آتش بازند — رندان بنزال کهنها پرواز زند
دربستن تیغ که توبه من شکنند — گر ساز نی ز عهد عاشق سازند

شاهی که فلک همسر او نشود — سنجیدن او بسی بارز نشود
همسایه او نهند در کعبه اگر — ور نه دو جهانش همتراز نشود

وله

شاها نفسم باغ بها خواهد شد — عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانه دولت — کالوده بلوث لب ما خواهد شد

ای آنکه ز در دسته شرفت باد — فارغ ز بلا نشسته شرفت باد
تو سلکه تمت بی اثری — بر جلوه حسن بسته شرفت باد

وله

آن مست که در شور ملام دارد — دیوانه عشق بی زوالم دارد
دشنام و تلافی بهم آمیخته اند — یعنی که تبسمی بکام دارد

بتخانه بحال سجده کامت گرید — خورشید بسته لب گرامت گوید
چون گل تو شکفته و این طرفه که من — هم که ز گفتن تو کلامت گوید

ما را که بکوی تو بهر قدم کاری بود
تا صومعه‌ای تیز رفتاری بود
در کوچه زهد پای در گل ماندیم
این خرقه و عمامه عجب باری بود

و له

در علم و عمل چو ذوفنون آید مرد
آزاد کسی بود که در وی آمد درد
از مغز که بی زخم برون آید مرد
وز پرده کار رونق خون آماد

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود که سینه من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند
من شعله بسینه و زنم او بسر نور

و له

ای پیش تو کام کرده سبحات بحور
یکسان نه مزاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق مالک برپاکی تو کو
وز جانب حسن عرفی بر جو غنی تو کور

عرفی چه کنی سوال از کشته زار
کان غمزه ترا چگونه کرد شکار
بس ست مجبتم چه دانم که مرا
این سر بود افتاده چو پا دستار

و له

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس بنک سوده بزهر آمیزد
کین مرهم و این زخم برو لذت گیر

ای چهره گرم خوی فشانت گل تر
وی خرق عرق تارکت کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد بر ماه
از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

عشق آمد و رفت خرقه‌کشان در بازار
[illegible]

۱۴۸

عرفی نشوی مقید رنج و حضور
نه خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شمشیر ببینی و کمی بگریز
گر گریه ماتمی و گر خنده سور

و له

ای عشق بعقل عرفی نیست بساز
ای درد کو اخنجی مان دل بگداز
ای گریه جگر دو دیده بر دیده ماست
ای ناله اثر مانده ز دنبال بساز

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
کو گریه تلخ آه و کو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم و هوای زنگ آمیز

و له

ای گل ز من سوخته چون من بگریز
خشم چمنی زد و ز گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
بنگر گل من ببین و از من بگریز

عرفی که بود مزوری شعبده باز
تسبیح ملک فروش تا قوت نماز
پر سوخته طاوس رعونت پرداز
مجنون رگی چو حسن لیلی همه ناز

و له

هر ذره ز خانه آن صفه مهر افروز
بیرون آید جلوه عالم سوز
منعش سوی آسمان آفتاب اگر صبح
بیرون نتواند که نشاید هر روز

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وی پای طلب کوته و رفتار دراز
رقص بنگ ما به چه اندازه کشد
فرصت کم و دهر کوته و کار دراز

رفتیم بکجا بان نانکرم برکت هوس — چون عیش لبی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که عشق نی اگر مردی کهم — مرغ چمن عشق نزند نفس

ولـه

۲ عرفی غم دل رسید مهجوری بس — عشق آمد صید جان بی نوری بس
[illegible] و دعا با کس نسیان — کی مرهم ریش خستگان دوری بس

عرفی که عنان نفس دارد کو کس — نی پای عشق نه بود و صد خطر کس
لطفی که عنان توست در کف اوست — محتاج رد نیست که کیرد پیرش

ولـه

نخچیر شوی بشنوی بیهده گوش — گاه ره باد هست بار سرد دوش
ای دل ز چه رو دنیک مانده و در جوی نوش — که نگه طرازی و گهی شکوه فردوش

عرفی بکسی ز داغ دل درد اندیش — بگریست بهای پای ظلمت خویش
[illegible] بگو بی تو کسی [illegible] صبح — کردار شفای کس صبح این مرهم ریش

ولـه

عرفی [illegible] ز هر دم دو ز اندیشیش — گر گوشش که تو کانکه کیفیت نیش
ور دولت [illegible] شدم از ریب دروغ — منت دارم ز غیب نا بداده خویش

شادی دلم خیمه بردن میزد دوش — غم تکیه بکوه بی ستون میزد دوش
نغز خوردم چو نیش خنجان میزد خوش — چشم ره صد قافله خون میزد دوش



چشم رنگانگی جمال مهوشش — جانم بتمنای نگاری سرکش
چون نامزه شاهدان سراسر کلش — چون نار عاشقان سراپا آتش

ولـه

ای بر تو نثار از لب گوهر بخشش — گوشش تو بری از استماع تحسینش
جانت که کرده تراینه گوش — باید بدر آورد زدن آتش زنش

شوخی که تمنای دلم چند فاش — مسکنت و بجوی خویش جگر دلاش
ما رنجه کنیم دست دشمن و لی — از خنده زخم ما ولی بودی کاش

ولـه

عرفی که حد فزود اعزاز منش — زنار نبستی بمیان برهمنش
اینجا که شهید غمزه گشت دگر زن — از جانه کعبه ننگ دارد کفنش

عرفی بدر او دم سردی نفروش — اندوزه کن و چهره زردی نفروش
خود را بکرار خویش و بدردی نفروش — سرتاپیر خویش را بمردی نفروش

ولـه

چون نخل وصل نشست بر منظر عرش — بازآمد هشت سایه در کشور عرش
این معجزه رفعت شانست که او — بر دوشش بود و سایه بود بر سر عرش

ساقی ز رخم کرد کمکیسه بط — بنمود جمال بی ز آبنه بط
بط را سبزه مر باشد اما ساقی — دریا بنهد از شراب در سینه بط

ان شوخ که [illegible] جامش دارد
[illegible]
۲ [illegible]
[illegible]

ولـه
ای عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیریست که مستم نه مطیع نه مطاع    در آمده و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود    در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ولہ

امشب که همه آغوش بود مرهم داغ    عرفی ز شراب وصل تر کرده دماغ
گر روغن عشرت نفرستند گردون    خورشید که از آیم و ریزم بچراغ

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک    نی کیش مغان نه ذوق دیر و نه ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم    نیک و بد این جهان نی آب و نمک

ولہ

دی با دل ریشهای اکنده نمک    در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد    برداشت کلیم بانگ آهسته بمعک

آن مغبچه کز وی همه رشکیم و ملک    تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره نماندیم که از دور برخسان    زنار مسیح برد و ناقوس ملک

ولہ

عرفی تو شکر این دل آتشناک    این دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را فرو شسته بزهر    این جیب مراد را در آتش زده چاک

ای مرهم داغ سینه هر غمناک    وی عالمی از ناوک درد تو هلاک
دردی که شهیدان تو دارند بدل    بیمست که صد جا بشکافند دل خاک

[illegible]

در دایره ملاقیم

۱۵۰

در دایره ملاقیم یاد گل    غم دل گر دل در گلو [illegible]
غم داغ بر دل می نهند و دل بر لب    لب شعله بگوش می زند کوشش دل

ولہ

بی آه و فغان نیست بکس عشق جلال    بی ناله شکر هم بکس نیست جلال
آنکس که ترنمش دلی بخراشد    آبریزش صوت خوش نفس نیست جلال

یارب نفسی ده که شرار دارم    وین نغمه آهنگ شرار دارم
دیباچه علم خویش در پیش نهد    کز حمد تو نقش آشنا بر دارم

ولہ

ای محتسب از من بگذر وز علم    من در بر شیخ باده نوشتن دغلم
برخیز که من سنگ جنبند از سیاد    زور دشود و بت شکند در بغلم

آنم که نگارت هوس کنم    کر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبتی که با این همه ظرف    اندازه خویشتن فراموش کنم

ولہ

گه در قدم سرو چمن بگدازم    گاهی بر شمع انجمن بگدازم
بگذار که من بی غم اندیشه از آن    بگدازم و از گداختن بگدازم

گل را همگی آتش تر می بینم    خس را همگی زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را    کز حال خودش خراب تر می بینم

[illegible]

عرفی منم آنکه در قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

وله

هر صبح چو گل شکفته دخوش گردم
گرد در دلهای مشوش گردم
چون شام شود با[illegible]شان دملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

من عرفی مست دل پریشان توام
زین نکته مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب باده و در زم که تو
زان رو که تو از منی و من زان توام

وله

با زینت جم و کی ز اهل حسدی بینم
و آهنگ حسودان به بلندی بینم
زین آمدن و رفتن طوفان خبرت
دریای محیط و جزر و مدی بینم

گفتم بعلامت برهمن خیزم
گرد ره صفا در روی ریزم
بر فال زدم مصلحت این بود که من
هم سبحه خود بگردنش آویزم

وله

رفتم که ز دل کشایش این در بودم
[illegible] س ر طلای این در بودم
رفتم ز در تو گر جزا دادن سر
شرمنده سنگهای این در بودم

عرفی رخ شیون خراشی کردم
عاقل ز دو چیشم تا نبینی کم [illegible]
از سینه نیم سوز آتشکده ها
صندوق قرار م[illegible]



این درج نکات سحری و اعجازی
چون گشت مسجل ز رقم پردازی
مجموعه طراز صنع تاریخش یافت
اول دیوان عرفی شیرازی

[illegible]

بیا ساقی این تشنگی را بسنج
پس آرزوی دل ما مرنج
که مستیم و ترک ادب می کنیم
ز لعل تو بوسی طلب میکنیم
بیا ساقی آن شاهد جام سوز
صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص آر بی برقع و مقنعه
که خمیازه گیرد ره صومعه
بیا ساقی آبی بکشتم رسان
ز مستی بباغ بهشتم رسان
که گویم پس از شکر مستی و می
خوشا می که آهسته حالت زمی
بیا ساقی اندیشه کار کن
بجز دست و ساغر نگونسار کن
می در زن این بیکس سم تاب
بده صبح را غوطه در آفتاب
بیا ساقی از راه عقلم بگیر
که تا شبستان ندارد بصیر
بده کوثر لعلی سومنات
بخندان قیم را به آب حیات
بیا ساقی آن می که حور بهشت
شرابا طهورا بنامش نوشت
بده تا که تفسیر آیت کنم
بوی تشنگان را هدایت کنم
بیا ساقی از لب شیشه ام
برانگیز ابری کش از فیض جام
کهن سنج فکر و علمدار دین
برآگند ز آلایش آن دارین
بیا ساقی آن آب روی کرم
بده تا بریزم بدیر و حرم

بهم گرد دین آشنایی کنند    زهم جوب و الها گدایی کنند
بیا ساقی آن چشمهٔ آفتاب    که روی دو عالم ازو یافت آب
بده تا بشویم در و بام دل    در آغاز بینم سر انجام دل
بیا ساقی آن مست راح جرعه نوش    بر آ تا سر کوچه میفروش
که چون کعبه در سجده گردد کم    بسازد خرابات از خشت خم
بیا ساقی آن مشک پرور گلاب    که بر لعل عیسی زند آفتاب
بکام دل داغ داغم فشان    چو خود شوم بر دماغم فشان
بیا ساقی آن لعلی سومنات    میندیش ازین عصمت بی‌ثبات
که بیجان عصمت در آب و گلم    شکسته پدید آمده چون دلم
بیا ساقی آن آتش خودپرست    که بر تارک توبه ساغر شکست
بمن ده که آرم بدیر مغان    شود ساقی ناموس را امر کشان
بیا ساقی آن عافیت را کلید    که باشد درو جام جم ناپدید
بمن ده که رنجور دلخسته‌ام    بهر موی دردی فرو بسته‌ام
بیا ساقی آن شمع قندیل روح    که در دشت تیره کرد طوفان نوح
بمن ده که با وی کنم سیر دل    شود روشنم کعبه در دل
بیا ساقی آن مست فیروز جنگ    که ره راند در دهان نهنگ
بده تا بیارم قدم در رکاب    بفتراک بندم سر آفتاب
بیا ساقی آن دلفریب صبوح    که هم شیر لعل است و هم زاد روح
بمن ده که در عهد خویش آرمش    دو صد بوسه نقد پیش آرمش
بیا ساقی آن شیر ام الفتوح    بده دوش و لب با لب کن از وی صبوح
که طفلیست هر موی من گرسنه    لب هر یک از تشنگی جان بجا



بیا ساقی آن چشمهٔ زهرخند    که تلخیش برد حلاوت بقند
بمن ده که تا دل لب شاد دیم    تبسم نکو شد که قنها دیم
بیا ساقی آن چشمه صاف دلش    که نمی ازو ماند در رشته خوش کلش
بیاور بده ساغر متصل    کز اندیشه ازو دهد نجات دل
بیا ساقی آن جام می نه بدست    پری را بشیشه مکن در ببست
بر آر از چه شیشه هاروت را    که سحرش کند تشنه یاقوت را
بیا ساقی آن دره التاج لعل    که بخشند رنگش بگل تاج لعل
که سیراب سازم لب خاره را    گلستان کنم معصیت باره را
بده ساقی آن باطل السحر هوش    که از سامری کرده بتخانه نوش
که در جنگ فرعون نفس غنم    زهر سو برزم عصای کلیم
بیا ساقی آن شمع فانوس عشق    که پروانه اوست ناموس عشق
بده تا برقص آورم جان مست    که پروانه نیم سوزیم هست
بیا ساقی آن خون بر من حلال    جگرسوز لعل و مه جیاست
بمن ده که هستم سفالین گهر    نه یاقوتم از لعل سیراب تر
بیا ساقی آن آتش بیقرار    که بی جوششش می فشاند شرار
بیفشان ز دو زسینهٔ غمزده    برافروز در کعبه آتشکده
بیا ساقی آن جرعهٔ آتشین    بده تا کنم تر ده از کفر و دین
که اسلام آتش بی انگیخته    بسی آبروی مغان ریخته
بیا ساقی آن لالهٔ باغ عیش    که بر جان ماتم نهد داغ عیش
بمن ده که رنگین شود کار من    صد آرایش آرد بدستار من
بیا ساقی آن جزو در نزاع    فشانند آستین در سماع

بمن ده که دستم توانا شود — سر و آستین مست و غلطان شود
بیا ساقی این بزم در هم شکن — ز نامحرمان پاک ساز انجمن
بیا تا سحر و افسون کنم — شب هجر از مغز بیرون کنم
انا الحق نی گنجدم در نفس — بروب از ره آتشم خار و خس
بیا ساقی آن فتنه روزگار — بمن ده که چون بر دل آید سوار
بمغز و دلم ترکتازی کند — بعقل جهانگیر یاری کند
بیا ساقی آن کوثر موج خیز — بیاور دمادم بکامم بریز
که گلگشت آتش کنم چون خلیل — شود شعله فوارهٔ سلسبیل



بسم الله الرحمن الرحیم / موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه بتکمیل عرش / زو کنم آرایش قندیل عرش
بکر بنام صمد بی نیاز / نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع / بر گهر او احدیت وسیع
زنگ زدا جامه اصحاب شید / دام نه عابد دل مرده صید
غازه فروش سر بازار شرم / والبه ریزنده دلهای گرم
نافه کشای نفس رهبران / حسن فزاینده رحمت بران
شیر کشاینده پستان صبح / یاسمن افروز گریبان صبح
زمزمه کار لب ناقوس دل / داغ فروز دم طاووس دل
زیور آوازه ناقوسیان / چشمه آرایش طاووسیان
آستی افشان نسیم صبا / آشتی انگیز اثر با دعا
جوهر آئینه حوری وشان / جرعه پاش سعی کشان
انجمن آرای حریم سما / زمزمه از لب گرم دعا
بر نفس گرم ترحم فشان / وز اثر گریه تبسم چکان
بال کشان فلک اندر صعود / ناصیه سای فلک اندر سجود
راه نماینده آینده گان / مایه مستی ده پاینده گان
سرمه کش عبهر زرین قدح / وسمه نه ابروی قوس قزح
شمع بر افروز شبستان شب / شیر سحر دوش ز پستان شب



روح عمل ساز ورع پیشگان / نامه برانداز جزع پیشگان
بر شفق گریه عطارد نثار / بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشته کوتاه عمر / تا بعدم رشته خس از او عمر
شمع فروز حرم احترام / ناصیه سوز جبین اشعام
صورت دمی داده بباد بهار / نقش کشی کرده خزان از شمار
مرغ شکیبائی از و سینه تنگ / چهره بیماری از و نیم رنگ
گوهر دل بسته بدریای خون / نور اثر داده بهر دو درون
کرده مساحت بذراع صفات / بوقلمون مزرعه کائنات
بر نه نگیرد ز دماغی بپسن / کش نفس او ندمد در دهن
جل جلاله علم شان او / عم نواله همه کس خوان او
برده دل از حسن چه پنهانست این / گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی / مرده بیماری او زندگی
بندگی از داغ قبولش نگار / گردن آزادی از و طوق دار
بلکه بود تشنه عفو و عطا / دست نیارد بره سهوها
دیر و حرم دوش بدوش آورد / سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمه ناقوس خروشان ازو / سینه هر زمزمه جوشان ازوست
لطف وش مستانه دهد سهو را / چشمه افسوس کند لهو را
تا طلبد راز فسرده دهد / قفل گری را بگشودنی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد / باصره را قوس بدست آورد
تیغ کند میوه ناموس را / دست گران آورد افسوس را
آنکه در این حلقه الوان رقم / بود بر هسته عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد / حله فروشی بعدم را برد
زندگی از وی عدم مرده را / تازگی از وی دل پژمرده را
خلق عدم را رگ شریان گشود / دلق الم را الکفن دل نمود
عشوه به شیرین بکمان آورد / وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از ویست / بر اثر سینه است از ویست
داکی حسن دهد ناز را / زمزمه آرا کند آواز را
عقل بکاسوسی راز آورد / جهل ز دانشش بکد از آورد
روشنی سینه علم از ویست / مایهٔ آرامش حلم از ویست
ناسیهٔ عقل بتعلیم داد / مرهم ناسور بتسلیم داد
تا ز فنا راه اثر بسته بود / دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش باثر باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد / دست تاثیر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال / آیهٔ تصویر بر آمد بفال
بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر صنم را عدم آباد کرد
زیور صورت بجگی خاک بست / آهوی سعیش بفتراک بست
کوشش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد
روی شب از خیمهٔ مهتاب شست / چشمهٔ زنگی بسفیداب شست
تا ز بدرگاه جوانی نشاند / عجز بدروازهٔ ناتوانی نشاند
رنگ ز رخ عذر نمود انفعال / برقد اندازه زد اعتدال
ناصیه را لوح عدم نام کرد / بوس زمین خود دشش انجام کرد
نور عمل داد بشمع صفا / دود دل افشانده بروی دعا

داد بآواز و شراب نوید / بست بخمیازه دهان امید
ناخنه را نامزد حلم کرد / مرصد را صافکنه سلم کرد
غنچهٔ معنی ز تکلم گشاد / چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد
داغ غم در دل افکار کشت / تخم بنفشه بسمن زار کشت
خنده بلب داد که بردار گوش / گریه بدل ریخت که بر چین خروش
خون چمن بر ورق گل فشاند / آب گل از نغز بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد / چاشنی نغز بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند / عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از جهات / گاه ز برون ماند و درون نشناخت
آینه داد بدست مجاز / گاه ز درون ماند و ببین عکس راز
گفت بشیرین که برافکن نقاب / سایهٔ حسنی بنما ز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ / کوز کهر می طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود / سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که زود / صید مجازی بگزنان نمود
دامن یوسف بمیان زد که خیز / آنچه گرفتی ز زلیخا بریز
چشم یعقوب ز هجران بشری / کاوشش از ما بتو آورده بوی
نور دهد آرایش هر محفلی / می نشکیبد که نگارد دلی
غیرت حسنش چو بجوشش آورد / دست تماشایی یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور / تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست / کز الم غیر بدیده شکست
هر که الم دوست بود کم بود / وانکه نزوید ز الم میرود

عقل بهم برزده کین جاهلست / چشمه خون کرده عطا کین لبست
سینه بغم داده که این گنج تست / عشق بدل داده که این رنج تست
چشمه جود است چه مولیست آن / عین وجود است چه مغنیست آن
زین شتوق شده بهشتی غبار / ذره وشی کو که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان نمود / بوقلمون رنگ ده هر برگ و بر
صاحب بستان زگلون چه است / این همه در بند دورنگی چراست
از چه درین باغچه چندی و چون / خار و گل از یک شجر آید برون
بهره چه در شعله گاه شود / نور بیک جا در دوست دود
ره زچه آغشته بنقص و کمال / گه زچه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوش / گاه شود مست و گه آید بهوش
گه رود و شش برار شجه دست / گه کندش نغمه ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته / از غم و شادی بهم آمیخته
کرده زیک چشمه تراوش گزین / با دو سیح نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خون چکان / گه زترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
کرده از مستی وحدت سرور / شامی [illegible] غرور
حکمت ازین رنگ زیبای نغز / کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاه بحالت که این رنگ و بو / در چمن هاست نه در باغ او
باغ وی آلوده نیرنگ نه / در چمنش آب نه و رنگ نه
برگ من بیان هیچ نیست / فصل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تماشا کند / دیده که دارد که تماشا کند



از روش این ره و نشانی نیافت / سایه و ستی و عیانی نیافت
وهم در آمد که بشیند برین / تیره شدش دیده ناموس این
سرمه کش دیده ما اعمی است / دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت / ره بجرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم است / چهره نگوییم که نقابش کم است
پای طلب سوده در اول قدم / ده که تر و برتر ازین کس علم
دست کسی حلقه برین در نزد / که علم از هستی برتر نزد
عرصه نقش زینت پرورده / نقش و نگار زینت بخون جگر
بلبل محبت که حرم زاد اوست / هم بدرون حرمت دیدار جوست
حسن کروی را بود آینه دار / دیده ولی صورت آینه دار
در صله وصل دلارام نیست / باندازه نه و جام نیست
ماکه واندازه دیدار دوست / حسن تماشا و تماشایی اوست
کردلی اندازه نعمت شناس / تا طلبم نعمت او از قیاس
تیغ طلب بر نفروزیم به / در تب امید بسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم / در بزم لاف ادب چون زنم
سن کیم آوازه من هیچ نیست / در عدم آوازه من هیچ نیست
گر بیابان آورده ام روسفید / بر در فردوس نویسم امید
ور کند از راه عتابم ذلیل / شعله بود هشتم به چشم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمه توحید زن باغ اوست

ای همه و هستی تو پاک از همه / نه وجود از تو و خاک از همه

چشمه هستی دو عالم تویی — من کر انا الحق زنم آنهم تویی
نقش طراز جهت وحدتت — زیور شبهه تو مماثلیت
در بر هستی تو هستی مجاز — دیده علم تو بکنه تو باز
ذات تو مقتوق اثرهای تو — علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم — حیرت ازان دیده نماند بهم
صورت از آوازه جود تو مست — معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت‌گرای — عنبر و کافور بهم دوش سای
قصر بهار از تو معنبر اساس — شاهد باغ از تو معطر لباس
نیلی زلف از تو پذیرد شکست — لعلی لب را تو دهی رنگ بست
طبع تحمل ز تو آرام گیر — کوشش تغافل ز تو زیبق پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع — عشق ببزم تو پریشان جماع
طبع سبو دار تو برداشت غش — سینه‌خراشیون ز تو جوید معاش
نرگس شهلاست ز جام تو مست — طرف کله زان بر عونت شکست
دست بلا از تو گراید بخون — روی حیا از تو بود لاله گون
شاهد ایمان ز تو بس روسفید — کفر سیه‌روز تو هست امید
کیسه برپا طمع داده — خشک لبی را بورع داده
سینه حصار غم دل کرده — سیکشدم درد و بغل کرده
ربه بوکری تو عبودیت — تاج صفات تو الوهیت است
بودی اگر مسیحو تویی در وجود — پیش تو بردی بعبادت سجود
حسن عبودیت مشتی خیال — کس چه شمارد بدر ذو الجلال
یا قدری مایه ارزندگی — یا مچشان چاشنی بندگی

وه که برین طایفه ناتمام — لطف تو راحت و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار هم — باز بر اسباب عمل را بجلم
انجه این عالم است آسمان — باز بطلب عدمش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را — پست کن آهنگ شش آوازه را
هفت تن و از طیران باز دار — مرغ اثرشان عدم آواز دار
سنگ برین شیشه سیماب زن — شمع شفق شعشعه در آب زن
دشنه بهرام بر آر از غلاف — سینه دستور فلک بر شکاف
انجمن مهر بروب از ضیا — دست شفق تیر بشوی از حنا
آینه صبح فرو بر بشام — وین قدح شیر در افکن زبام
تیر فنا را زکمان ده کشاد — شعله قلم کن بسر تیغ باد
شمع مسیحا بره باد نه — مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نو از ورق ظن بشوی — چهره روح از عرق تن بشوی
برگ اجابت ز دعا واستان — رایحه گل ز صبا واستان
جلوه معنی ز صور بازگیر — در ره وحدت روش ناگزیر
تا کند این زمزمه هر شش حس — کی تو سزاوار بهشتی و بس
مستی و کیفیت مستی تویی — هستی و ارزنده هستی تویی
حسن ترا بر تو جلالت ناز — ناز تراهم ز تو شاید نیاز
در حرم راز تو محرم تو بس — جلوه بخود کن که تراهم تو بس
ای همه لب تشنه فرمان تو — برگ رضا برده ز بستان تو
شاد نشینان ملول تو ایم — نامزد رد و قبول تو ایم
زهر غم و شهد طرب نعمتست — هر چه دهی مایه صد منتست
دست جاوید تر بر جان ماست — نور تو در سینه ایمان ماست

سینه عرفی حرم راز تست / کبک دلش زخمی شهباز تست
مرهم ازین زخم مکن دور باد / درد پذیرنده ناسور باد

ای تو بآمرزش آلوده ما / وی تو بغمخواری آسوده ما
رحمت تو کعبه طاعت نواز / عفو تو مشاطه عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشانده غضب را براه
منفعلم از عمل نارسا / گر همه نیکیست پریشان زما
راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار
تا ابد از معصیت آزرم ده / حوصله را ضامن این شرم ده
بگذر ازین معصیت بی حساب / هم گنهم نیست سزا هم ثواب
من که در افکندن بازوی تو / به که نباشم به ترازوی تو
ور کرمت میزندم بر دهان / تا بگشاییم لب خواهش فشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو
آنچه زبان می شنوم آن بده / برتر ازان نیز عنانم بده
صاف امیدم بلب جام ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بچش / چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبریل نیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده
در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود / دست بدست آورش از وجود
رایحه عطر وفایش بده / گوشه دستار رضایش بده
تا به دماغی که رسانم نسیم / غش کند اندیشه امید و بیم
نشئه توحید در آید بگوش / مستی جاوید برآید ز نوش



ای تو نوازنده به دست نوید / برگ و بر مزرعهای امید
بحر عطای تو جواهر شمار / بی اثر باد طلب موج دار
نغمه بم کن ز سرود طلب / تا نزند نغمه دور از ادب
تا طلبم وای که دل خون کنم / خواهشم آموخته چون کنم
از نفس این نغمه بشوییم به / حرف ادب سوز نگوییم به
طره خواهش برضا بشکنیم / بال و پر مرغ دعا بشکنیم
عرفی ازین نغمه همی شرم دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ کیست / تا کند اندیشه از بهر زیست
دیدی اگر مصلحتی در عدم / بر اثر آن زدی اکنون قدم
مصلحت ما دگری دیده است / او بکند هر چه پسندیده است
شاد از او گر غم و گر شادیست / معنی این بندگی آزادیست

ای طلب چشمه امید ما / ورد فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم / در طلب گنج نیاسوده ایم
نقش چشمه کشای طلب / هم طلبم غالیه سای ادب
[illegible]یت ادب روی زر و تافتن / ورنه که داند بتو ره یافتن
ای عدم و ذات تو عین وجود / دست عدم کی در هستی گشود
از عدم آرایش ما کرده / گوهری از هیچ برآورده
سود و زیان گهر آنسوترست / وای برین دانه که بی جوهرست
[illegible] این نغمه نو آیین بود / نغمه زن یاس برون چین بود

گرچه ترا دیم ز نجبه عدم / نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بگاری درست / در غم آرایش ازین جوهر است
نسبت این گنج بتعمیر ماست / زیب ده این گهر بی بهاست
گر خزفی از تو شود نوریاب / خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا برفروز / برقع مستوره نیست بسوز
برگ و بر باغ فتوحم بده / ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف و چه ضعفی که ز جسم نزار / سایهٔ سیمرغ کنم آشکار
گر بضمیرم نهد اندیشه پای / باز گرانیم بجنبد ز جای
ور بفشارد قدمی در دلم / گردد از آن تحت ثری منزلم
شمع حیا چون بدل آرم درون / از همه سو نور وی افتد برون
چون بضمیرم پرد مرغ راز / از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من / شهپر جبریل بود کام من
جلوه بمعراج معانی کنم / وز ارنی چرب زبانی کنم
طایر معنی کند از باغ جان / بر سر مجنون دلم آشیان
وصل توام رهزن ایمان شود / هر سر مویم صنمستان شود
این زر اندوده بنه در گداز / سکهٔ اصلیش بر افروز باز
تا مگر از چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو بل اندکیست
اندک ما از کل مقصود اوست / هر دو جهان از نفسش مشکبوست
اندکی از میوهٔ این بوستان / هست گلوگیر همه دوستان
حوصله بالذت او نارسی است / حوصله سنجان ترا این بس است



وای که در باغ تو این مرغ دون / نغمهٔ شایسته نریزد برون
کو پر جبریل و گلزار حال / تا بگشایم بشهپر تو بال
میکدهٔ راز شود مشربم / نغمهٔ مستانه کشاید لبم
باز شود قفل زبان بستگی / زمزمه سنجد لب آهستگی
رحمت خود بر دل عرفی نگار / کش نکشد دیو ازو دور دار
شام اجل گر در جان بگذرد / از عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور مکن جود را / نور شهادت بده این دود را
مژده گلزار مخلد بده / برگ روا زین چمن خود بده

## در نعت حضرت رسالت

نوبت اول که کلید اثر / زد در گنج بدایع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موجدار / تا گهر وی فکند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایرهٔ هست و بود
دایره را نقطهٔ آغاز گشت / باز بوی دایره پا باز گشت
دایهٔ شاهد گر هستی فروش / بود ز پستان عدم شیر دوش
گر نی آرایش او در وجود / جنبش مهدش ز ید الله بود
آنکه ازل گوشهٔ مهد ویست / آنکه ابد توشهٔ عهد ویست
آنکه نقیض آید و برهان طلب / گشت نیا کمتش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی ازو سربلند
شیوه ور از نفسش مست جوش / از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تازه تر — آب رخ از چشمهٔ آن آینه
جود بر ریزه‌ای احسان او — لطف ازل مایدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ امتحان — عهد ازل را گره می‌گشاد
شمع مروت ز روی افروخته — شعلهٔ مهرش دل خود سوخته
گوهر گنجینهٔ صنع ازل — رحمت او دام گشای ازل
صید زبان وی از آن دامگاه — نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل گیسویش از و تابناک — لالهٔ آمرزش از و آبناک
زو نخ شرع گرانمایه طرز — جامهٔ لولاک بر و تنگ درز
سینهٔ او عینک عین الیقین — گیسویش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او — صبح ثانی نفس خوشحال او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه‌اش — کوثر و تسنیم بر ریزه‌اش
حسن وی آرایش مرآت عشق — خاک درش تست مناجات عشق
دوستیش دل طلب و سینه دوست — صیقل او جوهر آیینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر — گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی انداز اسرار دوست — حیرت او پردهٔ دیدار دوست
رفعت او عالم معراج عرش — سایهٔ تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ اوست — فصل بهار ادب باغ اوست
روی وضو شسته به آب ادب — طاعت او سلسله تاب ادب
از ازلی شوق وی آبستن است — لیک ادب سدّ ره زد دانست
چون اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
داروی هر درد که بنوشت و خواند — جمله بر بخور دلان بر فشاند

حقهٔ معجون ادب او ربود — زان لب موسی ارنی تلخ بود
در بر این شمع شبستان غیب — آن هنر افروز منزه ز عیب
روح امین با همه فرزانگی — زد علم دعوی پروانگی
راز گشاینده عیب و هنر — گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش چو بر افروخت — سایه که پروانگیش کرد سوخت
ظل الهیست ولی ظل زدای — سایه نور است ولی نور زای
سایهٔ آن نور که بی سایه است — نور درین سایه تهی مایه است
مایهٔ تقدیر برست و نیست — امر قضا سیل برست و نیست
گر بگشاید عدم صید بند — آنچه ز واجب بجهد از کمند
ور نبرد نقش عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی ز هم
چون نظر عقل ممیز شود — در ازلیت تمیز شود
هیبت جلالش زده بر گوش کس — در بر او دست ادب سینه بوس
تکیه گهش بالش وحی جلیل — بالش مملو ز پر جبرئیل
بوس لب عرش بر آن زیر گام — می‌شمرد سفتی عزت حرام
محرم آن پرده مستور بود — گر ز قدمش بوس ادب دور بود
لیک بر درپردگی آن مقام — بانگ همی زد که ز دور نتر خرام
عرفی ازین زمزمه سر رشته نیست — هیچ محابا ز دلیریت نیست
نعت سرایی ز لبت کم مباد — بی ادبی چون تو بعالم مباد
نای جگر زمزمه را تازه کن — بی ادبی فلک آوازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب — بهر قد اکشتن او آفتاب
برد و معنی سر بی تاج بر — تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه که ازی کنم — نامهٔ معراج طرازی کنم

## در صفت معراج

ساعتی آسوده بنور عطا — خلوتیان حرم کبریا
مژده فشاندند بروح الامین — کز تو بشارت بر سلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر — مژدهٔ آرایش آرام بر
زن به بالین وی اندر شتاب — تا زند ناگه از آغوش خواب
بانگ تحیت که بی پیرایش — لب بگشای بطلبکاریش
دسته دم آسته بران باغ جان — دامن ریحان عطا میفشان
گر از بوی که داند چه بوست — خود بگشاید مژهٔ خواب دوست
چون مژه را نیم گشادی دهد — دیدهٔ او عرض سوادی دهد
عرض سلامی ده ازان کز دوست — زانکه سلام چو توئی ننگ اوست
بس وحی بستر نرم درای — بر جنبش هر چه توان می سرای
بر سر هر ذره که تا زد سخن — بیش ز دو بیت سرایی مکن
وانکه ازین شیوه عنان بازکش — رخت بار آنکه راز کش
بانفس گرم بگوش ده گوی — خیز که ایزد و کند [illegible]
امر چنین است ز جان آفرین — کز قدمت عرش شود فرش چین
پس ز تو این زمزمه چون سر زند — خیزد و دامن بمیان بر زند
پیش بران موکب گردون شتاب — ترک ادب کرده بگیرش رکاب
غاشیه بر دوش بپا در عنان — باز ممان از جلوی خدا توان
روح امین برگ بشارت گرفت — بال بهم بر زد و رخصت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد — قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد



سایهٔ طوبی طلبید از بهشت — مردمک دیده و بجوران وشت
وانکه ازان غالیه گون تار موی — یافت یکی غنچه حریر کبود
زان طره از ید شب عنبرین — برقعی افکنده بروی زمین
تا نکند دیده آلوده باز — بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز کاشش چو بود بوی گیر — برقع خود کرد ازان خوشه دیر
بسکه بزینت گرش میل بود — دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان صبح جبین برگرفت — سنبل شب در سمن تر گرفت
چون همش آراست بهر برگ و ساز — بر سر بالین وی آمد فراز
دید بهار اشارت عنان — گشت بران باغ ترنم فشان
[illegible] ز زمزمهٔ آن تذرو — رقص در آموخت بران تازه سرو
[illegible] فروشان بر رفتن شتافت — آستین افشان برتوسن شتافت
[illegible] کرسی کفل عرش ساق — نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو — آهوی وحشی بتک و نیاز رو
گرم روش تر ز دعای مسیح — نرم عنان تر ز کلام فصیح
کیفش از اندیشه سرعت نشان — که بری از جهل شود هم عنان
که چو مزاجش بود معنوی — تب کند از غایت چابک روی
ور بوی افتد نظرش در گذار — توسن شود در هم برج دوار
زد بلب چو شد آرام یاب — دامن آرام و درنگ اضطراب
تازه و آسوده تر اندر هوا — تا بفلک بود و سراسر خلا
باد بنسبت دریای جود — چشمهٔ نور از دل ظلمت گشود
از در این صومعه تا اوج عرش — زیر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت بجهان در دمید / رشته بهر چار گهر در کشید
بر دو بیدان فلک ترکتاز / بست بتوسن زفر طبل باز
زد بعلم کاه عطارد قدم / باز تراشید ز جودش قلم
زهره را شکر حوری نژاد / از نفسش عود بر آتش نهاد
گرد بمیدان چهارم شتاب / مهر مسیحا برید آفتاب
خلق وی از بهر دل کج نهاد / دشنه بهرام بزهر آب داد
مشتری آوازه وصلش شنفت / گرد ره وی بصلا برفت
جعد معنبر بزحل بر فشاند / گوهر وی درجه عنبر نماند
بر قدمش تا نهمین آسمان / ثابت و سیاره جوهر فشان
زان حمل چرب تمغاش یافت / بار مه او بچراگه شتافت
ثور برون آمده از هر وبال / رفت بقربانگه عید وصال
بهر بجوزا دو تو امان / صد سر شش از هر سر مو شد عیان
چون سرطان بوسه زپایش ربود / چشمه حیوان زسر آبش گشود
چون اسد آن شیر ژیان را بدید / دست بدندان تحیر گزید
سایه آن جعد که دل می فشاند / در چمن سنبله سنبل فشاند
سایه حلمش چو میزان نهاد / در سر تخت ثری پا نهاد
نیش ستم در دم عقرب شکست / بر ادرشش راه نخوت ببست
ناوکش از قوس چنان تیر جست / کز جگر جدی سبکخیز جست
بسکه تعجیل فرس می جهاند / شربتی از دلو نبوشید راند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد / از الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون در گذشت / بارگه عرشش پر از مرد دست



هر که بهودج بریش خاص بود / ورد آن مرحله رقاص بود
یکدو قدم تا قدم ریش برفت / تا بدر عرش چنین پیش رفت
مرغ هشش آتش پرواز گشت / پر اثر روح سبکبار گشت
سدره سراسیمه زغوغای نور / غوطه زنان عرش بدریای نور
ماند نه در وجه مسافت قدم / زانسوی و پرواز تر و بر قدم
نیستی و هستی ازان پایه دور / از قدم نور لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم / هستی خود هشته در اول قدم
از می ما بود کمان مست گشت / شعله بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت / مرغ تن افتاده طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمد ندا / کای گهر گنج الهی درآ
آن بروش مرهم دلهای ریش / عرش درون کرد ادب پیش پیش
عرشه برانداخت زتاب هوا / شسته قدمها بگلاب حیا
رفت وی و بوسه لب آستان / رفت بسرکان زدرش گرد جان
برگ روش زانسوی درگاه ماند / کام ادب در حرم شاه ماند
با نفسی از دل خود گرم تر / کرد سلامی زادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت / تا بر مسند رسش از شرم رفت
عجز نشان رفت بنزدیک صد / عزت آن بنده بران در بهید
چهره بران ذره و ناسود می / هر سر مو دیده و گم شد همی
یک سو در وصل نگنجد حجاب / یافت ز رویش چمن دیده آب
لیلی خود دیده و بی نقش دید / زان بتماشا شوان سعنردید
دید از آن چشم تماشا بری / یک سراپا بتماشا گری
دید از آن چشم تماشا بری

صاف شراب ازلی در کشید / نوشی ازان لب که نه کوثر چشید
با همه مستی ز پی لطف دوست / داشت نگه داد که از آنسوی توست
آنکه بود آتشش ابنای نام / آنکه بر و آتش او حرام
مرحمت عام بجوش آمدش / مرغ شفاعت بخروش آمدش
دل چو ادب دست نشان حیا / لب چو اثر حوصله زبان در دعا
هر سخنی کز طلبش رو نمود / بوس اجابت ز لبش می‌شنود
مرهمی آورد فرا درد ما / ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد / لیک همان گوش بغم بوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا / بهر تو آهسته بگوییم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه‌ام / هرزه درائیست دگر پیشه‌ام
عرفی ازین دروه کمن ترکتاز / گرم عنانی تو بسی در مجاز
طبع بسی بی ادبی میکند / خلوت یزدان طلبی میکند
بی ادبی را که افزون گشت / بانگ بر او زن که ادب سوز گشت
ای بسخن گام زن اوج عرش / پای تو بس نازک و الماس فرش
باز بس آنجا قدمت ریش نیست / مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار / بوسه بره گذری شرم دار
مصلحت آنست که اینی بجای / ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت / شکر افشاند و اجازت گرفت
رو به ره آورد و سبک بازگشت / چون بحرم رفت چنان بازگشت
بستر خود جست از انسماع / گرم تک و یافت ز وقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین بر که واماند بود / بوسه بهر گام بر افشانده بود
بود بر آشفته ازین تیره فرش / زان عقب دوست ربودش بعرش
گرنه بآن روضه ازین طرف جو / بسته پرواز بود مرغ او
دامن خدمت بمیان بر زده / تا که در آید ز درش سر زده
آستی افشانده برین دامگاه / بسکه سبک راند بآرامگاه
در دم آسایش روح الامین / بود برنج از حرکت آستین
عرفی اگر هست براقت بزین / مانده نشان قدم اینک ببین
بر اثر ره رو معراج راز / گرم عنان شو دو سه منزل بتاز
گر بمقامی برسی آنجا بمیر / ور نرسی خود بتمنا بمیر

## هم در نعت سید المرسلین

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی را که افسرده شو
نقد روح العیت ساز کن / زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
دور نشین صف پیغمبری / جوهریان را که گهر جوهری
جوهر آینه طراز ضمیر / شسته وی از روی عدم بوسه گیر
صیرفی گوهر ارباب درد / پرده ز بس رنج کشی آب درد
گوهر گنجینهٔ معنی گشای / جوهر آینه هیولی نمای
جوهر او بینه تنگ آشنا / گوهر او آفت سنگ آشنا
کوچه شد آن سنگ ستم خیز کو / آن خزف در گهر آمیز کو
آتش بشوییم بر لگد زیر پای / وانگه از و دیده کنم سرمه سای
آن زجه از خوان گهر ریختن / وین زجه در آن گهر آویختن
بلکه سبا یم زنجام ستم / تا که جبین میکند ... از کرم

[illegible] نعت [illegible]

یعنی اگر هست ترا جوهری | بشکن و از نوی بنا گوهری
جوهر معنی به دل تنگ ریخت | گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان بیمز ازین بیمزیش | آن بستان این بفشان زود بیش
چون خرقش عزکهر بوس یافت | درج درش منصب فانوس یافت
زانکه ز درجش چو کهر پا کشید | جای کهر طره و مرجان دمید
وان شجر تر ترش از نور داشت | رو صفه کی شجره طور داشت
گنج معانی به ثنای خدای | بسکه پر افشانده بود دش سرای
سنگ طلب کرد که بازوی او زد | گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ کهر ترک ادب میکند | گوهر او سنگ طلب میکند
تا کهر دی تهی از رشته گشت | لعل بخون جگر آغشته گشت
بسکه زخوشیدن خون رنج داشت | سنگ بفصادی کهر کاشت
بسکه بهر زخم بود لذتی | بر کهرش سنگ نهد منتی
نی اگر گوهر با کیست است | لذت و منت ببر از هر شکست
گوهر خود بشکن و عزت شمار | زمزمه امتی از وی برار

۳

ای ز تو آرایش عصمت تو | شرع بکس ران طبیعت تو
حسن نبوت ز تو زینده است | باغ محبت ز تو دل زنده است
ناصیه فقر زمین بوس تو | عصمت ما مایه ناموس تو
مرحمت چون کنهم بی شمار | تشنگیم چون نفست آبدار
گر نه بدایت ز تو آید بشیر | نوح تیمم کند از خاک دیر
جوی طرب ره نبرد شربت | روی تبسم نشناسد لبت

خنده که سوی تو اش راه نیست | گز مژده شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات | باز چشد تلخی لب را نبات
گر لب افسون بود او [illegible] دید | از نفس مرگ مسیحا دمید
ور بکس گرم بر آئی نفس | شعله بخسر طوم ربایه کسی
هرچه سوی همت عنانش کشند | داغ طفیل تو بجانش نهند
زیور نسبت تو بربسته اند | جز بتمنای تو در بسته اند
باد سلیمان چو بیافت وزید | جلوه تماشا دروان تو دید
گوشه او زنک سلیمان گذاشت | چهره بکاروب کشتی بر کاشت
باغ تراروح امین عندلیب | باد مسیح از چمنت برده زیب
آب مسیحا شده خاک رهت | تا بشتابد بر تیم کهت
آتش من بی تو دل آشوب کار | آب من از هجر تو آشوب بار
از حرم راز برون مانده ام | منفعل از اهل درون مانده ام
یا بگشا در همه را دستگیر | یا ببرون راه ده و در پذیر
نعت تو از آینه ام زنگ برد | تاختنه از دیده طبعم سترد
من کیم و جوهر مسبع کدام | تا برم از گوهر طبع تو نام

نعت ج

شوق من این بی ادبی میکند | دعوی حسان طلبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست | تشنه زینت گری رای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد | باغ تر از فیض تو معمور باد
ای که دی گنج عطا رایگان | ریزه گنجینه برفی فشان
ور کهرش نیست سزاوار گنج | لطف تو میداند و ایثار گنج

۴

بنفشه دم کل بو کردم
[illegible] کردم که با تو خو کردم
[illegible] کدم که کردم [illegible]

ای نگران خفته و هشیار نیست | شاهد مستی بعماری نشست
رقص کنان بر سر و داغ آمده | ناقه و محمل بسماع آمده
خیز و دو روزیش عنان گیر خیز | جمله غرامیم به تعمیر خیز
شرع ملامت برد از ننگ ما | گوهر ایمان شکند سنگ ما
هر دو ازین صومعه رم کرده‌اند | ره بخرابگاه عدم کرده‌اند
شرع بهایی کی دل ذرست | توشه نزدیکی منزل درست
تا بر وجود آستی افشان رویم | بر اثر شاهد ایمان رویم
ما سوی راه زنان در کمین | مایه ما گوهر دنیا و دین
خیز که ما را سر این گردنیست | بهره این قافله یکسر دنیست
جمله متاع از پی غارت بریم | جنس خسار ای بعمارت بریم
ای تو عمارت گر مشتی خراب | وی ز تو تا [illegible] زمین گنج آب
مجلس ما تیره ترست از دماغ | نیست بگنجینه ره شب چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند | رنج محبت بری آرام چند
این قمر از مهر چنین برج نیست | وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن پر گوهرست | هر گهری را صدفی درخورست
حجره پرداز و محمل نشین | خیز و بپا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمباز بند | زیور این مرده بر آوازه بند
بسکه بره شمع دعا سوختیم | گوشه محمل بنما سوختیم
بسکه کم پا دلت گریه پاک | چند کشم جرعه روحی فداک
چشم من و چشمه حیوان یکیست | آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفسش در کمالست | و ز لب قندان تو در جستجوست

محل ام

هرا



بسکه شکستن بگلوییش نفس | مرغ وی آزاد و بماند از قفس
تا کی از منبر ظلمت بغیب | نغمه تزویر برآرد خطیب
خیز و ترنم بنیش در شکن | در نغمه موج بکوثر شکن
صومعه آراسته اند در ریا | شرع تو رست این همه تماشا پا
شرع ترا جمله در افزایشند | در صدد زینت و آرایشند
بسکه در افزوده در و برگ و ساز | گر بنمایم نشناسیش باز
گرچه ازین طایفه پنهان برانست | شرع تو چون تیغ تو عریان بست
خیز و برافکن ز رخش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر مغشوش که در دام ماست | دست به دست آمده‌اش سکه شکست
بر لب این تازه کن این نام را | سکه نو زن زر اسلام را
با همه رنجور دوا ما تویی | داروی بیماری دلها تویی
نیم دعا بعد دو عالم بس است | بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
آتش نایب طوفان نوح | کین خس و خاشاک برویند روح
با نفس نیست می معرفت | گرچه رماشته شود معرفت
دست برآور که محل دعاست | بر نفست روح اجابت فداست
شستن آلایش مشتی غبار | سهل بود بر جو تو ابری ببار
زین چمن کم بر نقصان ذیر | زیرش بستان عطا و اکسیر
برگ گل و نشتر خارش رست | رنگ خزان بوی بهارش ربست
حاصل این باغ سلم گراست | سود و زیانش کم بر دغم گراست
گرچه بصد معصیت آلوده‌ایم | چون تو شفیعی چه غم آسوده‌ایم
تشنه سلم زچه ماند ز آب | ذره بیال که بود ز آفتاب

بسیار [illegible]

گرد ره نشو معرفت

بستان

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست / راحت غیر تو دل ریش تست
روی شفاخانهٔ رازش بده / مرهم ناصور نوازش بده

## لمعه ۳

بلبل طبعم ده این مژده باز / کامدم اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نعت گلی دیده ام / زمزمهٔ تازه بر و چیده ام
می شمرم نغمهٔ مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون میکشم / نقل شه از پرده برون میکشم
میکنم این دعوی عالی اساس / تا کی این نغمه زنم در لباس
جمله بر آنند که بی سایه است / وین سخن از صدق فزون پایه است
سایه درش چون نگرد بی بصر / سایهٔ او دیده و لی دیده ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانیست / آب وی از چشمهٔ نورانیست
نور بود سایهٔ ماه تمام / سایهٔ ما این عرض دود فام
سایهٔ صورت طلب از آب و گل / سایهٔ معنی نفتد جز بدل
سایهٔ او صیقل آفتاب / نور ازین مایه بسوزد نقاب
نور وی آرایش بود همه / سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ او بود که دریای جود / داد باو مایهٔ بحر وجود
سیلی ازو سوی بهر گوشه کرد / کشت تناسل ز نفش خوشه کرد
سایهٔ او بود که در باغ ناز / بود تماشائی گلها از
آتش نمرود بر و باغ بود / لاله فروشش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن / جامه بدل کرد بطاوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت بزلیخا چشاند :



سایهٔ او بود که نور چراغ / داشت براه ظلماتش بلاغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید / عمر ابد رخت بگورش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور / گوهرش افتاد بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود / حاملهٔ گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که هماهای ما / با گهر آن ذات نبود آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد / بر زبر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش میوزید / چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وین صفت فاتحهٔ معجزات
جوهر آئینهٔ شاهی توئی / معجزهٔ صنع الهی توئی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبراند / شهر ترا جمله عمارتگراند
هر یکی آرایش آرایشی / روبید ازو هر غش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ره تمام / جلوه کنی در وی و بنو د حرام
او د تو مقصود وجودست و بس / جز تو همه گفت و شنودست و بس
کعبه توئی وان همه راه تو اند / چشم توئی جمله نگاه تو اند
هر سخنی کز لب دین رانده اند / تازه پیامی ز تو بر خوانده اند
گر نبود مهر تو بر نامها / جمله بشوئید بخون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روضه لب غم گزد

ور نه ز مهر تو در دل زند  نوح کجا خیمه بساحل زند
ور نه خلیل از تو پذیرد فراغ  کلفت آتشکده باید زباغ
گر نه دمی بر لب یوسف نفس  نیز نگو شد ز نباتش مگس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام  زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض بعیسی دهد  نیم زبانی که بموسی دهد
گر نه ز دیوار تو یابد نشان  مور بتابد ز سلیمان عنان
گر نفسی پیش نسازد برگ  از دم عیسی بچکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته  دست بدامان تو برخاسته
من که بگنجم عجب ار خدم  نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجیده ام  هست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست  مرهم من تازگی داغ تست
بوی از آن گل بدماغم رسان  مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شادی اگر ممتحن  گر قفس آرام کنی گر چمن
نغمه طرازندهٔ این باغ باش  تشنهٔ ناسوری این داغ باش

در صفت خود گوید

آمدم آیینهٔ معنی بدست  مژده دهد چشم تماشا پرست
از گهر شرع تراشم نگین  تا بنگارم بوی اسرار دین
طرح صنم خانهٔ چین میکنم  لیک باندازهٔ دین میکنم
در حرم شرع بسی شاهدان  هست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب  جمله فرو هشته چنین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان  کآورد اینک همه را



با دو نقاب از دم گرم آورد  بر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که سر معنی است  مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست  چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم  رشتهٔ خونش بنفس میتنم   میتنم
تا گر از هستی رای صواب  چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که باسودگی ارزنده ام  در دل از زور ناخنی افکنده ام
حیف که گلچینی که تراشم ز دل  این نفس خود ست فشاند بگل
هیچ درون گر ازین ریش نیست  هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر مست تیز  لیک بالماس نیارد ستیز
طبع من الماس لب سوده است  سایه نشین غم دل بوده است
گر نفسش دل گزد از وی مرنج  باد هوا با نفسش بر سنج
آب حیاتش لب نشتر است  باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا معجزهٔ مریم است  شاهد اگر زاده مسیحا دم است
این اثر تازه بهر فصل نیست  زادهٔ این طبع زبون اصل نیست
گر کس اهلی بطلب میرود  با غم مولیش نسب میرود
گر چو مسیحا دم تو شیرین لبست  از اثر گرمی دل در تب است
یوسف من کامده در جلوه است  پیرهن از گریهٔ یعقوب شست
دامن آلوده بخونش بر بین  عصمت از حسن بروش ببین   ذوقش ببین
نفس گرم کهی سی گرو  زمزمهٔ از نفسی می شنو
پیری دم بر شمرده  زنده درونی و برون مرده
کس که سخن مست و خراب منست  باغ نفس تشنهٔ آب منست

سخن

گر نه بگویم رود آب سخن / ور چه کنم تشنه بمیرد سخن
ای ز دمم سینهٔ معنی بجوش / مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم / وز ثمرش عالمی انباشتم
کو جگری کز گره نفس میزنم / شعلهٔ تزویر بجنس میزنم
بشنو و بنگر که من آلوده‌ام / نیشتری بر دل آسوده‌ام
قبله نمامست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوشش الحان کند از مقام / نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسی همه بند و گره / لیک دمش مرهم ناسور ده
آنکه نماید ره و گوید بلنگ / شاید اگر پاش برآید بسنگ
زمزمهٔ من که کم از صور نیست / گر بسماعش نروم دور نیست
آینه هر عیب هویدا کند / لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نگار / دیده خود را نبود جز غبار
لیک بعمدا نروم واژگون / رمزی از آن بر تو نشانم برون
راهنمونی که برون از ره است / پاش کم است ار نه ز ره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بکور / دیده همانا که نه بیند بزور
گرچه قدم سوده درو یافته / باطنم از کعبه نشان یافته
افتان خیزان بنشان میرسم / گر دهدم عمر امان میرسم
ای که ز اندیشه سبک روتری / بر قدم خویش چرا اشتری
راه حرم گیر و سبک تاز باش / هر قدمی محرم صد راز باش
گر نروم من تو عنان نرم دار / نه ز من از راه روان شرم دار
ای رگ جان بر دم شمشیر تیز / طبل عدم زمزمه برداشت خیز



عرفی ازین نشأه نثاری بیار / تا بخشد اهل شعور اعتبار

در صفت مرغ دل که بجوی آب زد و دانه از ... چاشنی

هر نفس این زمزمه سنجد سپهر / کای ادب آموختهٔ مهر
هرچه درین دایرهٔ جنبش نماست / شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست
حاملهٔ قطعهٔ زیب توام / آینهٔ باغ فریب توام
فتنهٔ ویرانی و آبادی‌ام / رهبر غم راه زن شادی‌ام
گاه دهم جلوه به پرش درت / گاه ز خاشاک دهم بسترت
گر نفس اهل رشادت کنم / گر مگس شهد شهادت کنم
گاه فروشم ببلبل عطر باغ / گر شکنم بوی سمن در دماغ
گر کنم آوازهٔ امید ساز / گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
نار نوا ساز تظلم کنم / فتنه عنان تاب ترحم کنم
خنده فرستم بزیب لبت / گریه نشانم بکمین شبت
صبح جبین آورم و شام زلف / در تب لرزه افکنم اندام زلف
صافی لذت بتکلم دهم / مغز حلاوت به تبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند / غمزهٔ لب عربده بوسی کند
تا تماشای فریب و فسون / نور دل از دیده ترا ود برون
نیست فریبنده‌تر از من کسی / عمر ببازیچه پرد دم بسی  مر زدم لبی
ای ز دل اهل تماشا ده‌تر / وز علم عقل من افتاده‌تر
ور نفس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن
زرقه آموز نشیب و فراز / نامزد حیلهٔ این عشوه ساز
حسن مجاز آتش افسرده است / دل که بدو زنده بود مرده است

لذت هر میوه ز عذب دلست / این ثمر بی مزه آب و گلست
خوشهٔ بی دانه درو میکنی / عمر ببازیچه گرو میکنی
ذایقهٔ معرفتت نیست حیف / باصرهٔ مصلحتت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان منه / سلسله برگردن ایمان منه
لعب بازی مکن ای عشوه ساز / بازی گوشی و بردی مناز
عشق تو از عشوه عنان گیر نه / هوشش پذیرندهٔ تعمیر نه
فکر دوا کن که مرض مایلست / زین مرضت بیم وفات دلست
گوش بمن کن که طبیبت منم / نوش دل زهر نصیبت منم
نیستی اصلاح مزاجت و بس / مرگ هوسهات علاجت و بس
نفس تو لیک زنان میرود / تا ز کجا بوی هوس بشنود
گر تو درین ره که فریب آفتست / بر اثر نفس تبازی خطاست
آنکه بنفس آشتیش محکم است / عید وی آبستن صد ماتم است
وانکه بجز نیستی نفس آشناست / هر دکش ماتم او عید ماست
تا فلک اسباب جهل برگرفت / دیدهٔ امید سبل برگرفت
نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست / گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام می از دود دمی ناگوار / گوهر بی آب و صدف آبدار
هیچ مکن با گهرش سود نیست / حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر ازین مرحله بیرون دمید / باده نیامد ولی خون دمید
حرف مراد از در غم بر تراش / مست ملامت شو و آسوده باش
آنکه بود نشتری در سرش / تلخی می شهد نماید برش
الفت غم جو که کند سینه تنگ / ورنه دلی را بطلب نیست جنگ



طبع کش از تلخی غم آشناست / کام ز شیرینی قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش نژند / زهر فرستد بمزاجش گزند
نغمهٔ امید و هزاران نفس / مایهٔ یاس و هزار و بکس — هوس
تلخ دهانی گله سازی مکن / لب بگشا نغمه طرازی مکن
من هم ازین می قدحی میکشم / وز مزه اش آب دهان میچشم
سایه مرا لازم و لازم نقیض / بر اثر صحت و صحبت مریض
خنده که از چشمهٔ نوش آمده / بر لب من زهر فروش آمده
نغمه گر از کام حلاوت برد / ذوق مرا تیر ملامت برد — ملامت
می که برد چاشنی آمد حلال / بر دل من چیده بساط ملال
گر شود از تشنگیم دل کباب / عهد رطوبت شکند طبع آب
غم که بمن عهد وفا بسته است / از اثر صحبت من خسته است
گل که بود نشأه ذوقش بلند / بچکدش خون ز لب زهرخند
برگ مرادش همه آماده باد / لوح وی از خون جگر ساده باد
از لبت آلایش تلخی بشوی / وانکه ازو شهد تبسم بگوی
چشمهٔ کوثر که همه خنده است / فرش بهار الفرح افکنده است
یا بهل این غمکدهٔ عشوه سنج / یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان و دست / خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این سوختگی جانب / مرهم این داغ ز ادراک جست
داغ رخ ما نه بدل هر غمی / ریش فرو شوی ز هر مرهمی
درد بطنازی درمان فرست / مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را / گر غم مرهم ببستد خویش را
من که دلم تازه کند زخم ریش / مرهم ریشم چه بود باز ریش

ریش گرو خون نزود ریش نیست | راحت ازو نیم قدم پیش نیست
ریش تو پژمرده و بی نم براست | گر بتری نیست مرهم براست
اگذار و بر سر این ماجرا | پس تو و دشنه تنگ ملامت چرا
بی بود دشنه تنگ ملامت را
ای بره تشنه لبی در شتاب | تشنگی آموز مزاج سراب
آب تو در چشمه ناکامی است | صاف تو در جام تهی جامی است
نان بخشی زین عسل اندیشه کن | تلخ دل و طبع هوس پیشه کن
شهد نیشان و مکس ران بگیر | در دهن چشمه حیوان بریز
وانگه از آن مرگ بزی جاودان | یاد کن از عرفی معنی فشان

بیخبری شعبده بازی کرست | حلقه نیرنگ نیاسید بست
گفت که ای فطرت بزم نگار | انجمن لهو و طرب می طراز
گوهر عمر و خرد اهل هوش | می خرو می فرد و بین میفروش
زهره بیا زنچه دری باز کرد | انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست | جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مشت خیالی بسماع آمدند | هوش و خرد را بوداع آمدند
تیر روی بود و حیا خیز بود | انجمن آلوده هاتیز بود
زخمه لب عود چنان میگزید | کز لب او خون جگر می چکید
شاهد غم در پس زانوی خویش | عطیه زبان عافیت از بوی خویش
خنده گشای لب شادی ملال | بگو تبسم طلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه | سالم از آن پنبه گوش همه
خسته دلی بود در آن انجمن | دست و لبش نقش سماع کهن



روی بوی کرد کی هرزه سنج | کای بصفت کارکه درد و رنج
نغمه ده و نغمه ستان در سماع | عمر فروشان همه ارزان متاع
چند کسی مهر نفس بشکند | عهد ظرف نیست که کس بشکند
نغمه بگو تا بگشاید سماع | غیر در او از چرخ زمان گرم
ورنه سماعی و نه ریزی خروش | نیم تبسم بطرز نه فروش
گفت چگویم نغمت کرم باد | دست و لبت چرب و زبان کام باد
من کلاغ طیران داده ام | بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نغز و خسته ند | صوت و سماع توام آموخته اند
خنده بستانه گلگم هواست | لذت پژمردگی دل جاست
حیف که شیرینی خون جگر | هر دو لبم دوخته بر یکدیگر
سیل برافشاندن دستم بهست | لیک ندانم که که اهست دست
خنده زنم لیک بر آسودگان | دست برافشانم و اما بجان
انکه دو لخت جگر شکرش | زهر بود شهد تبسم برش
تشنه لبم بوسه زهر لب بود | چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از در دل کم مباد | بر اثر ریشش رغبت مرهم مباد
عرفی ازین دود حلاوت فشان | در دلم آید که درین داستان
با تنم این سوخته دل یار توی | این حد من نیست سمانا توئی

ای گهر گنج ادب نام تو | وی اثر رنج طلب دام تو
در طلب آویزه نشسته | بسته دامی ز جه وارسته

گرچه فلک بسته در کامها    گرده به نگشود نشش پر اعها
نیز کلیدی که طلب نام اوست    قفل شکاف در ابرام اوست
رو بطلب کن که مراد آشناست    راه نماینده امیدهاست
تحفه فرما و شیرین فشانده    تا ارشد بزیر بکلکون رساند
راه طلب جوی و ز بیهوده رو    دست ادب گیر و جز سوده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام    طایر باغ حرم آری بدام
لوح طیور از نغمه رو نغمه سنج    دام ترا خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام    بسکه بدام آمده گردیده رام
بلکه ز امنیت و انس مکان    بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه [illegible] ست    با صیادان نجیبه او عهد بست
باز شعور رهمان بسته بال    بخت تو در خواب گرانخوابش ملال
پای تو بردار شکسته صد زخم خار    گنج تو از کوشش پایت فگار
این دل بی بهره ناهوشمند    وین نظر سرمه غفلت پسند
هیچ کسان برده ازین رنج [illegible]    هیچ تماشایی این گنج [illegible]
گنج فشانده طلب از آستین    لیک دریغ از نظر کج مبین
روی شعور تو بی [illegible] شسته اند    جلوه [illegible] بی [illegible] شسته اند
چون تو بدین صید نداری هوس    بهر چه دام طلب افکنده‌ای
بر تو حرام آمده این بی‌کام    راه طلب پیش بیا لا بکام
ستی و از فیض طلب رسته    بی اثری را بطلب بسته
ستی غفلت نپذیرفته اند    ور ز بستی همه درسفته اند
همتش این راه و روش سستی است    نغزترین تحفه تهی دستی است



هوش بسیلاب ده و دست رو    تحفه بر افشان و تهی دست رو
آنکه بر آرنده امیدهاست    تحفه او جنبش امیدهاست
مردمک دیده دیدار دوست    آبله پای طلبکار دوست
گر طلب گنج کنی گوش دار    بر غنی گنج در آن گوش دار
شیوه جوهر طلبان پیشه کن    گرم روی دار ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست    هر قدمی چشمه از زهر هست
یعنی از آن لعل که دل نام اوست    آب ستان هر لب جرعه دوست
در بطع می کنی آلوده دست    بر [illegible] بر این [illegible] سینه هست
گر چه دو آهست هزاران هزار    [illegible] زان شمار
تا بنجاسی شوی اگر راه    [illegible] ست و [illegible] سیمه نماند نگاه
ریزه گوهر به ره افشانده اند    تا در گنجینه [illegible] خوانده اند
دیده بربسته ز هم باز کن    قاعده ره روی آغاز کن
تا نکنی گذر از حرص و نیاز    سوی گهر ریزه ری دست آز
شرم کن از همت و برتر شتاب    تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر    بر تو فشانند در و بام گهر
هیچ میندیش و بکام ادب    در شو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری در اوست    مغز وی از زهر وز الماس پوست
گرچه ستاینده جهل را عنان    رو که با عجاز طلب میتوان
پای منه بر دم آن مهر ناک    بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه از آن گنج بسر برد گنج    نغز در آویز به ایمان گنج
ای برهت دست طلب گنج ریز    برگ [illegible] آن است و ره [illegible] خیز

جوی طراز چمن بیستون / آن بهشت نم شیرین درون
بود بامر صنم دلپذیر / بست بآراستن جوی شیر
تیشه نغمه که بر می کشید / از لب وی ناله فرو میچکید
ریزه سنگش که از تیشه جست / نیشتر آسا تنش در شکست
مرغ شرر چون طیران مینمود / کرم شهباز دلش میربود
جنبشی از تیشه زدی بکار / کز دل وی برزدی دودی غبار
هرزه درایی ز طامات گریز / تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست / کام دل رنج نهاد تو چیست
می بری این رنج نفر بوده / یا ز جنون طالب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای دلخراش / مرهم داغم بطرز تراش
می بری این رنج بامر کسی / کز طلبش رنج شمارم بسی
ای ز نوش غم دوری فروش / زو لب شیرین دهنان زهرنوش
سنم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجزا میدهد
می برم این رنج من گنج دوست / تا کمر از سیر دل رنج دوست
مزدی ازین رنج بپایم حلال / زان نکشم هیچ متاع وصال
گفت که ای ساده دل هیچ از رنج / در طلب گنج در آشوب و رنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر
چشمه حیوان سر آبی که داد / شربت کوثر بجز آبی که داد
جعد عروسی که ببوسه دهد / باغ بهشتی که بجویی دهد

گفت ز فیض طلب شرم باد / وزمن و رنج منت آزرم باد
کرشمه دانم که نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست
پرورش حسن ادب کرده ام / گنج بپایم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است / اگر نبرم رنج همینم بس است
زین طرف آن زمزمه طعنه خیز / بوم دعا بر لب هم نغمه ریز
زان طرف آن طعنه زن طامات / بر اثر جذب طلب در شتاب
نخله تاثیر و طلب در عنان / بر لب جو راند تماشاکنان
آمد و اندازه آن رنج دید / صاف عنایت ز بیانش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند / وز نم تسلیم غبارش نشاند
طعنه فروشنده و لب هرزه بست / نیش طامات بلب اندر شکست
رهروی راه طلب برگزید / هست کامم که بجایی رسید
دست بایثار وفا برگشاد / آن گهر و گنج که بایست داد
عرفی ازین جاده عنان برمتاب / خار ز پا درکش و از پی شتاب
رنج طلب بر که در و گنج هست / بس گهر و گنج درین رنج هست
پیشتر از جلوه آثار بود / کز جگر شمع نیخواست دود
شمع ازل چهره برافروختی / نور فشاندی که خود سوختی
حسن تماشایی خود بود و بس / بانگ نخیزد تماشای کس
دوستی خود بدلش کرد زور / نغمت رازش بجلو گشت شور
نغمه مستانه دل ساز کرد / زمزمه مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق بآثار فتاد
بر دل هر ذره اثرنامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت

مژده دل داد بهر سینه — نور فشان کرد بهر آینه
تشنه در وادی سراب عدم — سیر نگردند ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد — چشمه کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق — مرگ لب تشنه حرمان عشق
از اثر عشق پدید آمدیم — زنده جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند — لیک نقاب همه بگشاده اند
آمد و رفت نفس از اهل زیست — جنبش عشقست دگر هیچ نیست
حسن یکی مایه فروشش نقاب — حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم — لیک نه بر یک روش عادتیم
ما ز درون مغز برون پوستیم — بسته در رنگی که در آن بوئیم
گرد سر پوست شود مغزها — تنگ شد از زیستن مغزها
از پس این پرده مجو آفتاب — جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی — رو که بریزیم بمشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته — مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این رسن پیچ پیچ — چون بگشایند چه بندست هیچ
سوده صحرای عدم تاج ما — هیچ‌تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برد ننگ — تیز ترازوی مرگ بست این درنگ
هر که بدین درد گران مبتلاست — داروی بیهوشی مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز — ما بره تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون ز غم دل پرده سوز — با همه جا بهر نظر پرده دوز
دیده ما تنگ و تماشا فراخ — چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ



دل ز بیان رفت و زبانم بسوخت — شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این نغمه بکام آتشست — چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد — بر لب این چشمه امانم دهد
تا لب ازین چشمه شود شسته کام — تشنگی سینه بشوئیم تمام
معنی این نغمه هویدا شود — هر سر مو چشمه دل را شود
کو دل گرمی که ستایش کنم — صد گهر جان بنثارش کنم
کو دل آسوده ز تشویش پوست — صاف‌تر از نغمه مرغان دوست
کو دل آغشته بخون جگر — از جگر نزع خراشیده‌تر
این هوس افشان که درین سینه است — دل نبود دزد درین سینه است
نام دل از مشت گلی دور به — وز علف این تکده معمور به
آب و علف چند درین گل دود — تشنه لبی بر اثر دل رود
وای گر تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف میکنم
کعبه دل را برشکم میکشم — مزبله بر روی حرم میکشم
دل حرم دیر بود روح پاک — تن چه بود سبحه یکی مشت خاک
ماند بدل شیفته و نه بروح — مانده بهیچم که برفت نوح
یارب ازان چشمه که دل نام او — صاف معانی همه در جام او
آنقدری بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
زغلطم چشمه نمایم بده — کز جگر تشنه گشایم گره
تا من ازان چشمه بیاران دهم — از غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق — پنج شماره زنده سودای عشق

سایه‌نشین علم دوستی / بردار و فتنهٔ غم دوستی

در حرم دوستی آورده عهد / در غم دل با غم دل بسته عهد

بود همسایگی دوست دل / دل که در آن سایه بود اوست دل

لوح وی از نقش منی ساده بود / با الم دوست در افتاده بود

بسکه محبت دلش افگار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد

پنجه نابود غمانش گرفت / گرد فنا دامن جانش گرفت

مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ / داد به یغما رضا ساز و برگ

رنج گلوگیر و نفس تنگ شد / عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگی اما ز دلش رو نتافت / رنج تبسم ز لبش ره نیافت

زمزمه بر داشت که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان

هر که به بستان منش کار هست / با منش اندیشه بازار هست

جمله رسیدند با حسان او / میوه ربودند ز بستان او

چه دل و دستی ز ثمر بی‌نصیب / گفت که ای نغمه‌سرا عندلیب

بوسه لب می‌شمرد جان تو / در عجبم از لب خندان تو

این دم پژمرده و پس تازهٔ / مستی و در حالت خمیازهٔ

چون لب وی این دربی آب سفت / ذوق تبسم بنفس داد و گفت

ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژدهٔ دیدار دوست

گوهر جان بید و از آن برد / صاحب دل را چه غم جان بود

جان بود آرایش مستی پرست / دل بود آیینهٔ سلمی پرست

ارزش دل بیشتر آمد ز جان / آن بخروش این بتن

جان دو سه روزی که بود شهربند / جنبش دل آوردش در کمند

چون بگشاید ز کمند این گره / دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست

گر بود از الم آزاد باد / ور بنشیند ز غم شاد باد

دل که بود شسته رضا با سرشت / زان دم مردن تبسم رو نشست

دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت بدوست

آنکه وجود روح بود ساز و برگ / گلبنستان سایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی کز غم جان میدهم / تحفهٔ دیگر با من میدهم

عرفی ازین شیوه جان باز کرد / هر چه ز دل از غم آن باز کرد

شمع که سرتا بقدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز و غم دل فشان / گوهر جان در قدم دل نشان

دل بطواف حرم طور بود / سینه بر دیوزهٔ منصور بود

تا لمن الملک بر آرد نفس / شعله زند نور انا الحق ز بس

گر تو آرایش ایمان کنند / نام دلت صدر شهیدان کنند

ای هوس آرای محبت شکن / عافیت انگیز ملامت شکن

عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار

تیغ اثر کرده ز شمشیر غم / تشنهٔ آسودگی و سیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا / روی هوس شسته بصد مدعا

تا رگ شادی نفس زمهریر / گریه کند طفل هوس سست سیر

تا کی این زمزمهٔ غم زدا / تا کی این داعی مدعا

در دهن تیغ در آ چون گیا / وز جگر درد برآ چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست    دل که در او سوز نه بینی گلست
اخگر سوزان بصفا گوهرست    در جگر قطره خونی درست
مرگ بود تشنه حرمان عشق    روح بود گوهری از کان عشق
قطره خون چیست دل رنج اوست    دل چه بود مغز که از زنده پوست
بی گهر آن دل که در او محنتست    بی گهری اصل جدا دیدنست
برگ عمارت بر ویرانیست    جمعیت از فرع پریشانیست
چشم بتان گر نبود فتنه رنج    گو همه دل را نبود گنج گنج
سنبلستان گر نه پریشان بود    بی گهر از تو دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد    گنج خدایی که ز مهمور درد
ای مگس شهد طرب جوش چند    سیر شو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوی    داغ نه سینه مرهم شوی
بر چمن نقش جوانی گذشت    غیرت افزوده گل نو رگشت
شاهد دل در حرم سینه مرد    جوهر فیروزه گنجینه برد
سینه برون ماند متاع صفا    باز پس آمد ز دو داغ صفا
ظلمت دل مایه فشان بر ضمیر    وز نفست موج نشان زمهریر
روح تو آسوده ز تأثیر غم    طبع تو بی بهره ز تغییر غم
بی غمیت مایه پرواز نیست    ریش سفیدت ز دم سرد نیست
من که در آغاز وجودم هنوز    نیم کش نالهٔ دردم هنوز
نه صدف و نه در ناسفته ام    صورت و معنی نپذیرفته ام
شوق نیفکنده نگاهم بحسن    کاوشش نکرده دیده نگاهم بحسن
عشق ورا قافله راهی شده    از ورق اندیشه تباهی شده



بسکه درین غمکده لاجورد    ناله فشانم ز دل مست درد
از اول شب تا بدم صبحدم    ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرعه غم کشته اند    همچو رم از ازل رشته اند
عشوه تماشا بدمستی طلب    بوده ز بوس عدم آسوده لب
بسکه عدم تیر جنین در نقاب    بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل بد خو لب غم می‌مکید    صاف حلاوت ز الم میکشید
مایه لذت ز بلا میگرفت    مرغ ملامت ز هوا میگرفت
مرغ الم نغمه بر او می سرود    شاهد غم بوسه از او میربود
زمزمه صور لب می شکست    نیش ملامت بادب می شکست
طره آشوب طراز زده بود    بر رخ تشویشش پراکنده بود
بال الم افشان و ملامت نثار    تشنه در آغوش و بلا در کنار
پیش خریده غم دل کرده ایم    فیض چراغ از عدم آورده ایم
در تو می تشنه مهیا بود    میکده اغشته سودا بود
چشمه عشق و جهان دلی    حیف که از مهر نشان غافلی
عشق ترا مست طلب میکند    صوت غمت هوش شب میکند
یک نفسانی چه بدست آوری    روی بهر مطلب بست آوری
در غم بیهوده شوی نغمه ساز    بر سر بیکار شوی ترکتاز
تا بدم از هر چه بدست آوری    میکندت بر دگری رهبری
تازه دیرینه ات آید بیاد    بی خبر از بر سر گنج مراد
گر ز غبار ره لیلی شوی    وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود گر طلبی غیر دوست    مغز بدست آر و چند از پوست

سبحه و زنار بهم روشناس | دیدهٔ عرفان بگشا در لباس
جز طلب دوست ره و پیچ پیچ | دوست طلب دوست [illegible]

عهدی ازین پیش که دلهای ریش | لذتشان بود ز تأثیر خویش
رابعه در انجمن نغز بود | زمزمهٔ انجمن از مغز بود
هر که در آن انجمن آرام داشت | سوختهٔ داغ و فغان نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود | نغمه از صوت محبت سرود
گفت یکی داغ محبت فروش | کین همه زین باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست | لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست | کو ز ستم مرد و تکیش بجاست
اگر نسازد به ستمهای دوست | زود مشو دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزده در عشق | لیک بدل کم زده نرد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه | صبر گواه است ز فریاد و آه
دعوی تو عشق و دلیل افسرد | صبر کن ای از غم دل دردکرد
آتش دوزخ بزبان آوری | وز جگر صبر نشان آوری
چند فروشی و خرند اهل درد | گریه پر از خنده و آه سرد
زمزمه سوز فشانی بس است | شیرهٔ کافور فشانی بس است
اگر بوی داشت نهان روی حرف | لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بیخبر از ذوق غم | عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبت عیسی که بمن میدهی | در هنرم داد سخن میدهی
زان نفسی پیش برآرم ز دل | تا ز ستم دوست نگردد خجل





زین نفس سرد مرادیم هست | ورنه دم شعله نهادیم هست
سردی این نالهٔ دوزخ سرشت | براثر نالهٔ یار و بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند | در گلوی صبح نفس بشکند
از ستم یار چه لذت برم | از نفس گرم چه منت برم
مانع تأثیر فغان لذت است | زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبهٔ عشق تو این است و بس | گر ز ستم دوست تسلی کس
من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمد و آن جمله پوست
اگر غمش چشمهٔ لذت گشاست | گر بزند لاف محبت رواست
آن به که رو نام محبت برد | گر ز ستم دوست نه لذت برد
زخم گر از دوست خورد در غمش | سودهٔ الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی گر بودت زینهار | گر بنگاریش به ناخن بخار
سودهٔ الماس بروی فشان | قطرهٔ زهری بلبش می‌چکان
گر نه جمادی ره راحت مجوی | ورنه عروس گل زینت مبوی
دشنه فرو شوی که آسایش است | چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زمزمه از وی شنفت | داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر هنگامه فرو چیده غم | کو دل بیهوده خنده بر نم
گرچه دلت مرده و در ماتمی | هم تو فرو خند که بس بی‌غمی
با قدری خنده برا هم بده | کین دل غمگین بگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس | جلوه ده طعن بصحبت لباس
آن همه حرف را گهر خوانده است | وین چه بدل نشتر افشانده است

روی کنایت بنصیحت مشوی — وانچه تو باید بشنوی خود بگوی
من بچه زینت بودم وست رس — مشغله دارم و دلقی و بس
رشته غم آن مشغله را تار و پود — کشته هم از دود درونم کبود
جامه ازان بر شکنم بر تن — تا نرود غم بدر از پیرهن
حال برون گو همه گوش تو سفت — حال درون خود نتوانم نهفت
بوی دلم گر وزد دست بر دماغ — پنجه الماس بتابی بر اغ
گر کشم آهی ز دل مشتعل — شمع ز لب شعله بزد بر دل
برکشم از تن نفس دردمند — گریه تیغ از جگر نوشش خند
قطره خونی کر تراود ز داغ — دود دل ماتمش بکاود دماغ
لی کنم از حرف من تنگ حرف — در نشود عمر با فسانه صرف
ور کنم آن دعوی بیهوده است — تا بسیاهی دل آسوده است
کشتن ازان لاف محبت رواست — کش غم دل چشمه لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد — زخم هوس داروی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس — این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه عنانم بتاز — آبروی دل بشکافم ب آز
راه وروش بر تو شمارم که چیست — ره رود دل از نمایم که کیست
اگر چو بر دوست کشاید نظر — شادی و غم را نشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش بود — باده توحید بجامش رود
اگر ز لذت اثری یافته — از دلش این نشاء نشان [illegible]
وانکه نه مفتون هوس بیخی است — بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم — اگر از آوازه هستی [illegible]

[دل]تم از کام فروشسته اند — وز دلم آرام فروشسته اند
بر دلم این داغ نه از مرگ کیست — مرهم و الماس بیابم که چیست
یافتن حالت رنج و حضور — مرغ شعورست و تیغ از شعور
مرهم و الماس شناسم بنام — گر نیم از این طور هنیم حرام
عرفی ازین نشاء نصیبت نیست — طفلی و تعلیم ادیبت نیست
مرحمت عشق ادیب تو باد — مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلود کی — عمر در آرایش بیهوده کی
چهره کشای صور معصیت — گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی — [ک]شت خس موج سراسیمگی
جعد عروس علت بی شکنج — چون نفس بی هنران بادنج
عود هوس سوخته در محفلت — عطسه غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه — چهره عذر تو زدودش سیاه
پرده دمی از دمت افسر گرفت — دوش بنا نعش دلت بر گرفت
در غم جوش گرانپرده — ماتم دل گیر که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دلخراش — زهر مریز از لب دعوی تراش
سبدم الماس بداغت بنه — آینه بستان بر داغت بنه
ای که چو خود هرزه درادائیم — ریش مزن داد از نمک افشانیم
نقش تو در عمر کدازی درست — عمر تو در بیهده تازی درست
بسکه تو [illegible] فراموشی — شیفته مستی و بیهوشی
بهر تو این مستی غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ هوش

راحله عمر چنین در شتاب / می برودت سوی عدم مست خواب
خواب مکن وقت فدای نگر / ور نگری نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد ازین رقم
خامه تحریر که فرسوده گشت / راقم ازین شغل هم آسوده گشت
نسخه عصیان بندامت بکش / فتنه فردای قیامت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده
ناله سحرخیز ره بندگی / گریه عرق ریز رخ شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل / کای دل غفلت زده مرده دل
برهمن دیر سنای وثن / مرده دیرینه تابوت تن
چند توان خفت درین دلوسار / صور دمیدند یکی سر برآر
میوه بیداریت افشانده اند / زندگی و مردگیت مست خواب
کرده بدل دیده عرفی ثمر / خواب غرور تو بریخ بحر
نی غلطم کز پی اهل سرور / مایه خواب از تو ستاند غرور
محمل هستیت گران از هلاک / روی وداع از لب جانت بباک
عمر در آغوش ممات آمده / نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر / چون نفس باز پسین تیزتر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن / قاعده ره روی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را / تا نگری راه پسندیده را
پنبه غفلت بدر آور ز گوش / تا رسد از محملیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس / بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند / جامه بیالوده بخون آورند



رو پی سرچشمه حیوان شتاب / خشک لبی بر نمک خوان شان
عرش روان از طیران اندهست / ذیل فروهشته بامید دست
قفل در و نی که در و گنجهاست / گر بگشایی که کلید آشناست
روشنی هر گهر سینه تاب / داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر / ور نبری لذت رنجی ببر
گنج که امید بوی زنده است / بر اثر رنج نشاننده است
کام ریاضت بره گنج نه / گنج ستان در کنف رنج نه
بر سر تفتیش زن و در باز کن / چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین / رنج کشیدی ثمر او ببین
دست در آن مخزن مستور کن / جیب و کنار همه معمور کن
زمزمه عشق ازل تازه ساز / کوس بلند فلک آوازه ساز
تا چو ازین دار فنا بگذری / نقش تو با عرش کند همبری

عابدی از شمع هدی نوریاب / گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعه رو نمود / دید که بر فرق سپهرش ببود
جایگه عرش برین دوش اوست / منظره عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست / چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعه نیم شب / داشت انگشت تحیر بلب
وسوسه پای بدلش می فشرد / دست بر مطهره آب برد
ساخت وضویی و عبادات کرد / رو بر برآرنده حاجات کرد
کای تو برآرنده طاعات ما / وی تو برآرنده حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب / باز نما صورت تأثیر خواب
با دلی اندر کف حیرت زبون / رفت ز معبد به تحیر برون
دید که ماتم زده درد ناک / مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب / چهره زمین سای و فرق خاک روب
آمد و برداشت سرش از زمین / اشک فشاند از مژه اش آستین
گفت که ای مرد بر آشفته حال / صورتی و معنی حزن و ملال
غلغل شیون کده غم ز تو / گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که رفت / مجمر زانو زد و نالید و گفت
شمع شبستان امل بایزید / صور شهنشاه ازل بایزید
عابد دل سوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید
راه حریم حرم او سپرد / دوش ادب را به نعش برد
آمدش از نعش صدایی بگوش / کی ز شرف مایهٔ عرشت بدوش
شب که تراستی غفلت فزود / واقعهٔ بوالعجبت رو نمود
ذکر این صورت تأثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست
روحش ازین زمزمه پرواز کرد / عربده با نعش خود آغاز کرد
گفت که ای نعش تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه می زیستی
نعش کی دعوی عرشی کند / در ته آن دوش تو فرشی کند
شهرت ازین مرتبه پست باد / شهرت ازین غفلت پیوسته باد
نعش کی مرده بود عرش تو / کوش که تا عرش شود فرش تو
عرفی ازین راه بزرگیر پای / تا شودت پای طلب عرش سای
میل کشش دیده امید باش / نعش بکش زنده جاوید باش

اول اول که شیون صفات / بود نهان تتق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود / صبح ازل تیره گلوگیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان / بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون بود / شکل درون صورت بیرون بود
طفل نه و بکر عدم زاده بود / جعد نه اما شکن آماده بود
نافه ز آلودگی نیفه دور / بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر هم نفس تنگ نه / مرغ گهر در قفس سنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود / باد بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فکن و خود شکار / غمزه به دل نیش زن و خود فگار
ناله جگر دوخته تیر خویش / سینه ز غم ریش ز تأثیر خویش
مشک پریشان بنمودی نفس / خود نفس خود بغنودی و بس
تا که ز ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینه حسن تجلی گرفت / صورت اندازهٔ معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات / ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت حرم گاه ترنم نمود / لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم شکرانگیز بود / داغ تبسم نمک آمیز بود
گرد نهان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف
نغز بآرایش افلاس رفت / صبر بکاهیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح بر شجری می نشست
ناله عنانداری دل برگرفت / دل ره بیماری دلبر گرفت
نافه روانید نفس در دماغ / نور جهانید نفس بر چراغ

حسن به آرایش بازار رفت | عشق به دریوزهٔ دیدار رفت
هر طرف از شعله شراری دوید | هر شرری بر شب تاری دوید
مایهٔ ظلمت همی نور گشت | عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام | چون شود آرایش هستی تمام
نامیهٔ آسودگی انشا شود | مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز | آب و هوا ملح نداند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب | بی اثر طبع نیازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون | کی همی شیفتهٔ چند و چون
قلب زر اندوده پذیرد گداز | مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصورهٔ وحدت برند | خلوتیان باز بخلوت برند
برشکند قیصر قصر بدن | پاره شود خرقه بدان تن
نالهٔ مرغان پریشان نفس | آمده سنجان مروح نفس
بال گشاتند ترنم کنان | باز گرایند بیک آشیان
گوهر و در در صدف از هر طرف | باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بجنبند ز دستان باغ | شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هر چه پریشان بود | وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود | سایهٔ دل پردهٔ عصمت شود
در نگری یکعدد و صد هزار | هست جز آن یک همه بی اعتبار
یکه و تکرار اشارت نبود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
آگه برندان مجاز از دری | جهد بکن تا بگشایی دری



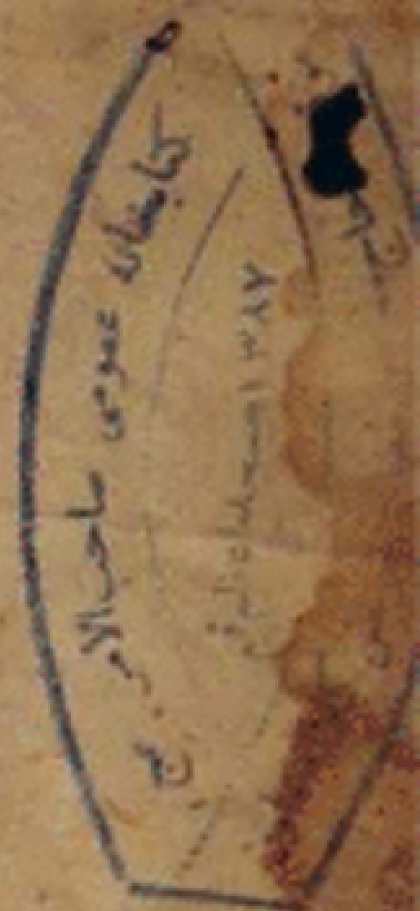
سیر تو در دیر مجاز اندرست | عالم روحانی ازان برترست
گوش که مستغرق الفت شوی | تا بتماشاگه وحدت شوی
این رصد ایزد نه بیازیچه بست | حکمتی اندر پس این پرده بست
بو که سر این راز بهل دانم | به که برابر لب آب بستنم
این در از اندیشه عرفی بسفت | خود نفسی داد برون چون شگفت

انجمن آرای درون بایزید | محفلی آراست بجمعی مرید
محفلی آرایش صحن فلک | فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم | گرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چکند در دماغ | انجمنی کش بود از شب چراغ
چهره افروخته از شرم عشق | مست سماع از نفس گرم عشق
گرد بستی زلبش هرزه جوش | هرزه بگویم که نیم زاهل هوش
راز درون پرده کشایی گرفت | زان نفس اوج گرایی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه | نیست درین خانه بغیر از اله
جلوه گر از چهرهٔ هستی منم | معنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر | کافر و دین دار مرا سجده بر
رشتهٔ هر دام مرا پیچ پیچ | هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از شاهد توحید رست | رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
جلگی آن میوه که افشانده بود | باز فشاندند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب نگید | نه غلطم لب زند است گزید
گفت که این دعوی قدوسی است | ورلب ما نغمهٔ ناقوسی است

کرد گر این نغمه سراید به لب ‌ ‌ ‌ ور بچنین هرزه گراید به لب
تیغ برآید و بهاکم کشید ‌ ‌ ‌ گنج نهانخانهٔ خاکم کشید
چون می توحید دگر نوش کرد ‌ ‌ ‌ می زد و اندازه فراموش کرد
هرزه دوشینه درآمد بجوش ‌ ‌ ‌ یک بران هرزه فدا عقل و هوش
سنگدلان تیغ برافراشتند ‌ ‌ ‌ تخم عدم خیری خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند ‌ ‌ ‌ تانسته رو تیغ دگر خون فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی ‌ ‌ ‌ فرصت لیلی زده بر محملی
بود یکی زان همه آهسته تر ‌ ‌ ‌ دست و زبانی زکمر بسته تر
بسته سر و دست و نظر کرده باز ‌ ‌ ‌ هر چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت ‌ ‌ ‌ زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده چه پاراست بدیدار بزم ‌ ‌ ‌ لاله فشان دید سخن راز بزم
گفت چه باد از بر این روضه خواست ‌ ‌ ‌ کر ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود ‌ ‌ ‌ خوانده بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد کسی ‌ ‌ ‌ سوختن وی نبود جرم کسی
هر که بمعشوق کشد تیغ کین ‌ ‌ ‌ مرگ برون تازدش از آستین
کوهکنی در غم دل ناشکیب ‌ ‌ ‌ چهره کشای صنم دلفریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد ‌ ‌ ‌ حسن سبک بازوی غیرت گشاد
تیشه ربود از وی و زد بر سرش ‌ ‌ ‌ کشت بصحرای عدم رهبرش
آن زمنم بر لب آن نغمه زاد ‌ ‌ ‌ اوست که آن نغمه تواند گشاد
آنچه از هر نفسی بسته لب ‌ ‌ ‌ بر نفس و لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را مسوز ‌ ‌ ‌ نان ترا ور دنفس لب بدوز
راز فرو بر که دلت ریش باد ‌ ‌ ‌ حوصله سوخت بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت ‌ ‌ ‌ چشمهٔ آثار تراوش گرفت
قطرهٔ اول که نم از پرده داد ‌ ‌ ‌ آب سخن بود کزان چشمه زاد
تا یره بگشود و بهر سو دوید ‌ ‌ ‌ میوه فشان طوبی ازو بر دمید
سیلی ازو رفت بباغ بهشت ‌ ‌ ‌ برگ در و بروی بحلاوت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی گر بود ‌ ‌ ‌ حوضی ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد ‌ ‌ ‌ نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
تا یره فیض بعالم گشود ‌ ‌ ‌ چشمهٔ حیوان هم ازان نم گشود
آنکه بشود از لب آن چشمه آب ‌ ‌ ‌ بود بموتش که نه آتش ب
در چمن باغ ثمر زای کن ‌ ‌ ‌ چشمهٔ هر آب سخن دان سخن
برگ بیرگ و ثر از در شمر ‌ ‌ ‌ از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو ‌ ‌ ‌ ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد ‌ ‌ ‌ شهد تبان چشمهٔ کوثر گشاد
از نم این چشمهٔ آتش فشان ‌ ‌ ‌ زمزمهٔ عشق بود خون چکان
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی ‌ ‌ ‌ حسن سخن یافته صد آبروی
هر برو برگی که نمایش است ‌ ‌ ‌ از نم آن چشمه صفایش نیست
هر برو برگی که صفیر زنان ‌ ‌ ‌ دست بدست آور و آن یکمان
منصفهٔ خاشاک گلستان اوست ‌ ‌ ‌ خار کهن گلبن بستان اوست
معنی از آمیزش او عشوه ساز ‌ ‌ ‌ وحی ز فرزندی او دست ناز
فاتح گنجینهٔ اسرار غیب ‌ ‌ ‌ میوه فشان طوبی اسرار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز ‌ ‌ ‌ در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه کش ای لب دلبستگان / تب شکن صبر جگر خستگان
جعد پریشان ازو مجتمع / منصب جبریل ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل صبح / تکیه ده را نغمه انجیل صبح
نغمه طراز چمن مدعا / آینه صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان هوش / سامعه را گوهر شیرین فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب / از هوس نغمه او ناشکیب
نافه ازو راز فروشان وی / سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمه کوثر نشین / آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ / راه نماینده چو نور چراغ
چهره او یافته نور حیا / حله او بافته حور صفا
تاب ده طره او دود دل / خال لبش داغ نکوسود دل
دامن عصمت بمیان برزده / سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمرافشان ازو / گنج الهی گهرافشان ازو
مستی هر باده کرامت ازوست / بوی ازین باده نصیب حیاست
مغز خرد بسته کاوش ازوست / چشمه حکمت تراوش ازوست
مرغ کهن چون خوش آهنگ بود / سینه الهام بسی تنگ بود
وحی نزادی لب روح الامین / گر نکشیدی نفسش آستین
ناله برآرد ز دل گرم خون / نغمه چکاند ز لب ارغنون
آینه معنی ازو روشن است / انجمن افروز ضمیر منست





تا جگرم ساز تجارت نداشت / باغ ازل برگ عمارت نداشت
کین صنم از لاله چمن شسته بود / سنبل گیسو بسمن شسته بود
نیک برانم که بخون جگر / وز نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را / بال طاووس دهم زاغ را
تا ز دلم نخل معانی بلند / وز گل و سنبل قلم نقش بند
نغمه تبسم کردم از اوج زد / در نفس روح الامین موج زد
عشوه حوران سخن گاه بین / هست گره راه دل آگاه بین
کو لبی تشنه لبی عشوه دان / تا دهم از حسن بکایک نشان
دل دهی و عشوه ستانی کند / فهم کجا مرغ زبانی کند
رفتم و گشتم بریاض سخن / بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل / نیش خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب / وین بدل لذت کاوش طلب
براثر راحت آن نامها / در جگر لذت این دانها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست / نغمه بلبل نفس زاغ نیست
هر طلبی برگ و بری میبرد / برگ مراد از شجری میبرد
آنکه خسش بند کند آستین / از سر طوبی نشود میوه چین
وانکه بود بر ثمرش دسترس / دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی بنشانم بباغ / یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحت آن را که چشانید سمی / خسته دلان را که نهد مرهمی
گاه نسیمی بسمن می وزد / گه جگر مرغ چمن می گزد
هر چمنی آب و هوایش جداست / مرغی ازو برگ و نوایش جداست

مرغ بهشتی رطب تر خورد / مایهٔ نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر / بی‌نمکیها ز نمک شورتر
آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود دشت خس / شعله کند دست فشان هر نفس
حیف که دود دم نیزد کسی / دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش بنفس می‌تنم
تا مگر از جنبش رای صواب / چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
حیف که تیغی که تراشم ز دل / این نفس زشت فشانم بگل
هیچ درون گر ازین ریش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلام از اثر است تیز / لیک بالماس نیارد ستیز
عرفی اگر هست نگارت بکام / طایر ارزنده کم آید بدام
دام مروت ز چمن بر مچین / دیر نشستن زده برخیز ازین
دام فرو گستر و شو پای گشت / صید مگس هست و هما نیز هست

دیده کجی باشد درج قوت / تافتن و بافتن عنکبوت
ریخت بپا فند کیش زهرخند / کای هوس اندیشه گرت کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا برباید مگسی را اگر
حیف که رشته‌ها این پرده تان / از تو رود دام مگس رایگان
دام چنین صید نیرزد بهیچ / پیش برین رشته تنیدن بپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست
طعن کشا چون خرف هرزه سفت / دام طرازنده بکوشید گفت

ای قصب بیهده را رنگ رز / گر نگری کس دل خود را مگز
آنکه بود بند سبب گندش بلند / نیست عنان گر کوتهش افتد به بند
خود شرف کوتهی انگاره زیست / کوتهی از رحمت برنی تیست
این دم سرد از جگرم دور کن / شری از جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار / کرد رسول عربی را شکار
باز الهیش در آمد بصید / طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته / سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طرازندهٔ بستان دوست / طایر سر حلقهٔ مرغان اوست
سایه فکنده برین چار باغ / سایه فکن بر سر طاووس باغ
دام چنین صید مگس گیر نیست / در قفسش داخل نخچیر نیست
شری ازین دام همایون شکار / طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که تا دور عاشق / در کشش داشته است آشیان
گر مگسی بستهٔ این پرده است / کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست / حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته / حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد / رشتهٔ بندش گره بگشاد
بستهٔ او گر ز غم و گر تذرو / خرم و آزاد برآید چو سرو
سرو که آزاد بیش آمد بکف / خواند ز مکتوب غزان لاتخف

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن نظر دیت تماشای حسن
جعد حسن سای تو آشوب زای / لعل گهر زای تو یاقوت سای

بسم الله الملک حلو سبع اسما

آهوی صیاد تو رضوان شکار / سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سمن ز آتش رویت کباب
چش لبت مرده دعای مسیح / وز نکهت زنده فنای مسیح
هندوی زلفت که حسن منظر است / سلسله بر هم شکن عنبر است
سرو که سحر چمن بابل است / از روش نخل تو پا در گل است
تشنهٔ سرچشمهٔ طوفان نوح / میکند از بادهٔ نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز
طاقها بسته ز ابروی تو / سجده کنان در حرم کوی تو
چشم تو که هر شکن گنج راز / راحت رنجوری و در رنج راز
نرگس او رنج پرستی گرفت / مایهٔ مخموری و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم / داغ طبرزد نمک افشان کنم
پرشکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بلجیم چمن یاسمن / پرشکنی سنبل تر بر سمن
حسن ترا اهل عمل فتنه زای / دشمنی آرای عداوت گرای
غمزه روان سوز دل مستمند / عشوهٔ بی‌باتم جان نخل بند
ملح شهید ستم آرای ناز / عربده و آرایش آتش بت نیاز
بسکه بهر گوشهٔ چشم سیاه / غمزه نشانی بکمین نگاه
ابرویت از ناز کمان کرده‌اه / هر سر مویی و دو عالم گره
چشم تو بیمارتر از جوهر است / بسکه بر و غمزه هجوم آور است
شاه حسن تو تغافل پسند / جلوهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه گر یا سمت آب و رنگ / حسن ترا از تکیه نارت بتنگ

موی تو صد نوبت اگر بشکرم / نیم نگاهت که جمع آورم
ای دلت آسوده ز غمخوارگی / خار منه در ره نظارگی
در چمنی کز تو بیت این رنگ و بوست / اصل بهار چمنت فرع اوست
صد ورق گل بحیای بسند / دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی از آن با گل رعنای تست / بوی از آن یاسمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کسی کرده
لاله پوشان که زباغ تو نیست / وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوا و هوس تماشایی است / ناز تو سوزنده پیمایی است
گر گهر حسن ز جیب تو بود / طبع وی آلوده بعیب تو بود
گر نبود عشق هوا گیر حسن / کو نفس عشق و به تاثیر حسن
سنگدلی مایهٔ دل سردیست / غنچه‌ام را لب زردیست
رم دلی شور فزایی دلست / موجب التعزین پای دلست
دل شکن و عهد وفا تازه کن / می کشش اندازه ز خمیازه کن
حسن تو معمور آوازه چند / ناز تو بیچاره ز اندازه چند
برگی از رعنایی باغی خطاست / باغ خیابان برگ چنین کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر / سنبل شبگون بسمن رسته گیر
آه که این نامه بغایت رسید / فصل بهاران بنهایت رسید
باد خزان سیل وزیدن کند / آب سمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله بچکیده نسیم / در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود / سنبل زلف است ریحان شود
برگ و بر حسن به یغما رود / روح شهیدان بتماشا رود

حسن برافشانده متاع آنچه باد　　که هر دل غوطه زنان در مراد
بی ادبی از پی امید هست　　ور نه ز لطف تو کوتاه دست
طعنه کنان بانگ زند کای صنم　　ای گهر حسن به برج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن　　یاد جوانی بکن آهی بکن
باغ ترا گر اثر آب و رنگ　　شهد ترا کو بنوازش درنگ
جلوه گریهای لب بام کو　　نیم نگاهی بصد آرام کو
نخل ترا ریزش خوبی کجاست　　کو ثمر افشانی طوبی کجاست
عزمی آرایشش صد ناز کو　　نازی و تغییر صدا ای ز کو
ریزد ازین گونه سخنهای تلخ　　غمزه شرم داد و بر آرد سلخ
این ثمر تلخ ز روشیهای تست　　ور نه گرا طاقت ابرای تست
غنچه بلبل چمن آرای باغ　　گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغ منم　　زیب ده سینه داغ منم
ره که برون از روشش افتاده است　　چشمه بی آب از و زاده است
نغمه گشای چمنت صوت زاغ　　عطسه زن از بوی گلت هر دماغ
جلوه گه سبزه بخس داده　　منصب طوطی بمگس داده
کس در آغوش هوس تا بکی　　غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کو چمنت حسرت کلاغی مدار　　باغ تو گو نغمه زاغ مدار
در چمن روضه خسی گو مباش　　خنده تنگ بر جگر خاراش
مهر نیابد دل اهل هوس　　دوستی شعله نداند مگس
صد مگس شیفته انگبین　　رم کشد از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار　　جوشش پروانه بود برقرار

١٨٥

[illegible] پروانه هستی گداز　　در قدم شمع بود سوز و ساز
[illegible]له بری در زدن از خامی است　　زانکه مرادش همه ناکامی است
[illegible] مگس آید بر شمع از کمین　　هست ز نوشش طمع انگبین
[illegible] شو از شعله بر افروخت شاخ　　شعله ار از پر و بالش شاخ
[illegible] عرق الماس که از زهر قند　　لیک بود شربت من سودمند
[illegible] نفس بسته بناموس عهد　　زهر نمایست فرو شسته شهد
[illegible] گر بس پیچیده ز رنجیدنی　　وین غضب از تلخی نسپنی
نیستم از ناز و غرورت به تنگ　　صلح بجویم که بزیم ز جنگ
تیغ سخن شو که دعا میکنم　　جنگ ترا صلح فدا میکنم
حیف که هر خون که کنی در دلم　　چون حرم خاک شود منزلم
لاله گر رنگ ورق از خون دهد　　از جگرم جنبد و بیرون دهد
زین سخنان تنگ غرض دور دار　　بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه آهنگ باد　　بود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آینه پرستی که چه　　بوی نه ناز و درشتی که چه
آنکه روی آینه صورت پذیر　　هر که درین مرحله آرام گیر
گر ز طبیعش نباتیش هست　　ور نه بخود زنده حیاتیش هست
دل بکسی ده بخود قایمست　　جلوه معشوقی او دایم است

نیم شبی با دو سه دستان طراز　　کرده با فسون در افسانه باز
تهیتان غم عشق صنم　　چون من و عرفی همه افسانه دم
جمله بزیل نفس آه و نیخته　　هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز / پرده ز آرایش خود کرده باز
کنج مصیبت کده‌ای داشتم / تخم نهفته و خفته میکاشتم
جو تهی مایه و گوهر فروش / تشنه لب و چشمهٔ گوهر فروش
تازه‌ای چهره بر افروخته / خام چو شادی و چو غم سوخته
مایهٔ پردردی و داغ ملال / از طیران رسته و فرو بسته بال
محرم دل با همه یکبارگی / با کمی دعوی پروانگی
خسته‌ری داخل آن جمع بود / کشتهٔ یکی سوختهٔ شمع بود
از طیران بسته پر عرض حال / شعله نهان ساخته در زیر بال
سردی آن جمع در ان کار کرد / نغمهٔ دمسردی نفس بار کرد
تیغ ملامت ببلاغت کشید / طنز در آغوش کنایت کشید
کنج مصیبت کده شمعش بود / ریخت پر پروانه آن دود
گفت که ای زائر ایوان شمع / گرد تو [illegible] دامان شمع
ز اول شب تا دم صبحدم / دیدهٔ شب سنج نماندی جم
تا کی ای چهره بشکین نفس / بال و پر افشانی و رانی مگس
در غم دیده نغنوده شو / آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چکند شمع مگس ران / سایهٔ تیز از سر شمع
نایرهٔ حسن نگهبان اوست / مروحه جنبان و مگس ران اوست
شمع ندارد به مگس ران نیاز / با مهرجان و [illegible] نیاز
ای بر زدایا رهوا عنکبوت / ز مگس از مگسی کرده قوت
رشتهٔ پرواز تنیدن که چه / بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس / بگذر تو شو شعلهٔ آتش چو خس

۱۸۶ ورق

نعت و سمازی شمع حرام / نیست یکبارگیت بر دوام
برکند از طرف حریم وصال / در شکن این جنبش ناقص بال
بال مگس نیز کنیش درست / جنبش از بال تو کاهلتر است
تو به ره کام بود گرم خیز / بر قدم شمع بود بوسه ریز
آنچه محروم بود در حضور / بر تن خود گر زده گرد و دور
کام کس از لب شکر و ختن / مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی پر اثر قند باشدش / ورنه در آتش رو فرو سند باش
تشنه لبی لب [illegible] شعله ز / سوخت لبت مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار / شعله بخانوسی خود برکنار
گرنه در آتش بود دست جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه
رو که بناموس [illegible] / داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده و آب [illegible] / مست حمیت شو و پرواز کن
تا جگرم شعله عنان [illegible] / بلکه در و تیز رو جای گرم دار
تا بود دست شعله در مغز و پوست / ما کند هرچه کند میل اوست
عرفی ازین ذروه چسان بر شود / جای قدم نیست که برتر شود
ورنه شو [illegible] / بار پرواز بیبال اندر است

آن مریم معنی [illegible] / آن چو لب دلبر کنعان ملیح
سر و پوشش ز می عقل [illegible] / شرع ز کینت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج / میکدهٔ عصمت از او با رواج
چون در اندیشه بستی گشاد / دیده بمعموره پرستش نهاد

نشتری بر دل ریشش نهید — چون دل از دیده برون ...
ناله اش آتش به دل اوج زد — گریه به پای [illegible]
ناله زلب تخته گردون گرفت — گریه ز دل [illegible] چون گرفت
ناله کمی از اثر افشان رش — در اثر از همه داود [illegible]
گریه گری می جفا نی کلک — خنده به بیلش که ای نمک
منفعی کرد زوی جست و جوی — کین همه رنجی ز چه داری بکوی
تا من این زمزمه در سینه سوز — وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست — موجب عرفان ملال تو چیست
چون لب سایل گهر نسفت — لعل بر افشاند [illegible]
حوصله ام تنگ و ملولم بسی — منفعل از [illegible]
منفعلم کین دل می نوش [illegible] — وین دل [illegible]
بسکه به دست [illegible] دوست — انچه به یاد [illegible] یاد او
عمر که بادی گذشت — هستی او گرد [illegible] ریشش گذشت
انچه نفهمیده دلم یاد اوست — [illegible] دلم بنده آزاد اوست
از غم او یارب معمور باد — در [illegible] مستی معمور باد
عرفی ازین [illegible] — وز غم [illegible] دوست
ریشش فزون کن غم بیهوده چند
کم زنی خود نتوان بود چند



نطقتم بما ندعو [illegible]
استعنتم بغيركم [illegible] تفضلا
اعنتم وزنانا اعلانا
الحكم الياقوت والمرجانا
استبدلتم بالبدل جودكم
وصنتم بالبدل [illegible]
علمتم بانه
ولستم [illegible] وراثة
[illegible]
فلكي [illegible]
يا ايها [illegible]
[illegible]

ان قليلا من كثير جودكم قد جاوز العقود والاذنانا
كلنا وظفتم وجها به افتخرتم القيصر والخاقانا
وضعتم للكلك منه قسمة تحسبون كلها احسانا

فباركتم [illegible] فما به
[illegible]
ام كان ذا [illegible]
[illegible]
فنزيد [illegible]
[illegible] الايمانا
كرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
علاو ما [illegible] الميزانا